بسمه تعالی

با توضیحی که در صفحهٔ مقابل داده‌ام یادداشتهای این دفتر خمیرمایهٔ دو کتاب بوده و دیگر مورد نیاز من نیست، و چون فرزند عزیز و برومندم پرویز گلچین معانی حفظه الله مایل به داشتن خط پدر خود بود به او اهدا کردم.

احمد گلچین معانی

مشهد، ۱۳۷۰/۵/۱۵

فایدهٔ کتاب

شخصی را زنی بود با جمال، و باغی داشت و کتابی. روزی به باغ رفتی و روزی کتاب خواندی و روزی با زن نشستی. چون مرگ نزدیک رسید، باغ را گفت: ترا آب دادم و آبادان داشتم، امروز می‌روم، با من چه خواهی کردن؟ از باغ آوازی برآمد که مرا پای نباشد که با تو بیاییم، چون تو بروی دیگری آید. مرد از باغ نومید شد، پس زن را گفت: عمر در سر تو کردم، و از بهر تو رنجها کشیدم، امروز بخواهم رفت، چه کنی؟ گفت: تا زنده باشی خدمت کنم، اگر بمیری جزع و فریاد کنم، چون ترا ببرند با تو می‌آیم تا لب

گور، چون پنهان شوی در خاک نیایم، امّا بنالم و بگریم و بازگردم و شوهری دیگر کنم. مرد از وی نیز ناامید شد، روی با کتاب کرد و گفت: ای مصحف! من بخواهم رفت، چه خواهی کرد؟ گفت من با تو باشم، اگر در گور شوی مونس تو گردم، چون قیامت شود دستگیر تو شوم، و هرگز ترا نسپارم.

مقصود از این حکایت آن است که در عالم هیچ مونسی بهتر از علم نیست، و در آخرت هیچ مال به فریاد تو نخواهد رسید مگر علم.

عجایب المخلوقات، نسخهٔ خطی مورّخ ۷۴۱ هجری

تأثیر تبریزی «محسن» (م: ۱۱۳۱ هـ)

ما چون کتابْ بیهده گویا نمی‌شویم　　تا همدمی به ما نرسد، وا نمی‌شویم

صائب تبریزی «میرزا محمد علی» (م: ۱۰۸۶ هـ)

نیست کاری به دورویان جهانم صائب!
روی دل از همه عالم به کتابست مرا

محمد حسین چلبی تبریزی (قرن ۱۱)

اندر سفر و در حضر ای صاحب هوش!
همراز بود کتاب، از من بنیوش
گنگیست سخنگوی و بشیریست نذیر
آنگه که شوی ملول، گردد خاموش

تمام ابیات مشترک‌المضمون این دفتر را بعداً کاملتر کرده کتابی به نام مضامین مشترک تألیف کردم و در ۱۳۶۹ به طبع رسید. حکایات و روایات و اشعار منتخب را نیز در دفتر دیگری نقل کردم. **(گلچین معانی)**

بسمه تعالی

در لیلهٔ سه شنبه سوّم شهریور ماه ۱۳۶۶ شروع به ثبت پاره‌ای نظم و نثر پراکنده در این

دفتر کردم تا در هر فرصتی سطری چند بنویسم. (احمد گلچین معانی)

میرزا قلی میلی هروی (م: ۹۸۳ ه)

منم و دل خرابی، به تو می‌سپارم او را
به چه کار خواهد آمد، که نگاه دارم او را؟

شفایی اصفهانی «حکیم شرف‌الدین حسن» (م: ۱۰۳۷ ه)

منم و دلی که هر دم، به کسی سپارم او را
چه کنم، نمی‌توانم که نگاه دارم او را

امیر روزبهان صبری اصفهانی (م: اواخر قرن دهم)

منم و دلی که دایم، به دو دست دارم او را
اگرش نگاه داری، به تو می‌سپارم او را

صدقی هروی (زنده در ۹۲۸ ه)

عرق نشسته ز پندم رخ نکوی ترا ز من مرنج، که می‌خواهم آبروی ترا

رضوانی شیرازی (م: ۱۳۲۴ ش)

ز پند من عرقت بر رخ است، نی ز رقیب
رقیب روی تو خواهد، من آبروی ترا

قاسمی گنابادی (م ۹۸۲ ه)

گذشت مدّتی از هجر و زنده‌ام بی تو به سخت‌جانی خود این گمان نبود مرا

محمدرضا شکیبی اصفهانی (م ۱۰۲۳ ه)

شبهای هجر را گذرانديم و زنده‌ایم ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود

شاه سنجان خوافی (م: ۵۹۷ ه)

یارب! به جهانیان دلیلی بفرست نمرودان را چو پشّه فیلی بفرست
فرعون‌وشان دست برآوردستند موسی و عصا و رود نیلی بفرست

شیخ عبدالسّلام پیامی کرمانی (م: ۱۰۰۳ ه)

جمعند ز سفلگان به عالم مشتی عاقل ننهد به حرفشان انگشتی

خالی شده دیر و کعبه از مردم اهل　　در این نه خلیلی، نه در آن زردشتی

عهدی ساوجی (قرن دهم)

برهم زده گرگ این گله را، چوپان کو؟
وین پست و بلند دهر را سوهان کو؟
کافر شده ابنای زمان، نوح کجاست؟
فاسد شده اجزای زمین، طوفان کو؟

ر.ک: عتابی نجفی ۱۲۴

میرعمادالدین محمود الهی همدانی (م: ۱۰۶۳ ه)

از دوریت ای تازه گل باغ مراد　　چون غنچهٔ چیده خنده‌ام رفته ز یاد
گریان چو پیالهٔ پُرم در کف مست　　نالان چو سبوی خالیم در ره باد

* * *

معدلت جستند از نوشیروان، زنجیر بست
بین چه محکم نکته‌ای در کار کرد از عاقلی
یعنی از دیوانگی جز لایق زنجیر نیست
هرکه از ما ظالمان جوید نشان عادلی

تاریخ نگارستان

فتحای اصفهانی (قرن ۱۱)

مطلبْ تمیزِ ظالم و مظلوم کردن است　　زنجیر عدل بهر تماشا نبسته‌اند

لراقمه احمد گلچین معانی

داد از که توان خواست، که زنجیر عدالت
بر درگه بیدادگران است درینجا

جهانگیر پادشاه می‌نویسد: «بعد از جلوس (۱۰۱۴ ق) اوّلین حکمی که از من صادر گشت بستن زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مهمات دارالعدالت در دادخواهی و غور رسی ستم‌رسیدگان و مظلومان اهمال و مداهنه ورزند، آن مظلومان خود را بدین

زنجیر رسانیده سلسله جنبان گردند تا صدای آن باعث آگاهی گردد، و وضع آن برین نهج است که از طلای ناب فرمودم زنجیری ساختند طولش سی گز مشتمل بر شصت زنگ، وزن آن چهارده من هندوستان که سی و دو من عراق (=ایران) بوده باشد، و یک سرش بر کنگرهٔ شاه برج قلعهٔ آگره استوار ساخته و سر دیگر را تا کنار دریا برده بر میلی از سنگ که نصب شده بود محکم ساختند.» جهانگیر نامه (ص۵)

همو در یادداشت ۲۲ ذیقعدهٔ ۱۰۱۸ ق نوشته است: «در وقتی که نیله گاوی را به قابوی زدن نزدیک ساخته بودم، ناگاه جلوداری و دوکهار (=کسی که پالکی بر دوش می‌برد) ظاهر شدند و نیله گاو رم خورده بدر رفت. از غایت اعتراض فرمودم که جلودار را همانجا کشته، پاهای کهاران را بریده بر خر سوار ساخته گرد اردو بگردانند تا دیگری این جرأت نکند.» جهانگیرنامه (ص ۹۴)

صائب

خون به خون شستن درین میدان گل مردانگیست
چارهٔ مردن، به مرگ اختیاری مردن است

ابراهیم اردوبادی (قرن یازدهم)

هر زنده دلی که او ز اهل دردست — دانسته ز اسباب تعلّق فردست
هر پیرزنی مرگ طبیعی دارد — مردی که به اختیار میرد، مردست

فکری اصفهانی (م: ۱۰۲۰ ه)

تو همزانوی غیر و من ز غیرت — به خون دیده تا زانو نشسته
رنگ حناست برکف پای مبارکت — یا خون عاشقیست که پامال کرده‌ای

میرزا حسین نیشابوری (قرن ۱۳)

رنگ حنا به پایت، از خون عاشقان است
باید زخون گذشتن، پای تو در میان است

نسبتی تهانیری (قرن ۱۱)

سرخ است بسی دست تو از خون شهیدان
در خون مگر آمیخته‌ای رنگ حنا را؟

کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ ه)

چنان ممیر که چیزی بماند از تو بجا　　به غیر نام نباید به یادگار گذاشت

ناظم هروی (م: ۱۰۸۱ ه)

مال مگذار به میراث، که فرزند به زر　　می‌خرد آتش و در گور پدر می‌ریزد

از غلط بخشی ابنای زمان می‌آید　　کز گهر آب ستانند و به دریا بخشند

نامی از خویش در جهان بگذار　　زندگانی برای مُردن نیست

غزالی مشهدی (م: ۹۸۰ ه)

ای غزالی! گریزم از یاری　　که اگر بد کنم نکو گوید

من و آن ساده دل که عیب مرا　　همچو آیینه روبرو گوید

ملّا علی احمد نشانی دهلوی (م: ۱۰۱۹ ه)

دوست آن است کو معایب دوست　　همچو آیینه روبرو گوید

نه که چون شانه با هزار زبان　　پس سر رفته مو به‌مو گوید

محمد علی نجاتی تهرانی (معاصر)

فقیه شهر ما می را نجس خواند　　ولی این شیشه را من پاک خوردم

وقتی ملک‌المنجّمین که از ملازمان نصیرالدین محمد همایون پادشاه تیموری هند بود به عرض رسانید که دارویی دارم که اگر بر بدن آدمی مالند و شمشیر زنند کارگر نشود، به جهت امتحان گناهکاری را دارو مالید و چون شمشیرش زدند کارش تمام شد، حیدر تونیانی شاعر (متوفی ۹۶۶ ه) رباعی ذیل را بدین مناسبت در هجو او گفت:

ای گاو که بینم به ته شیر ترا　　کز روی غضب گرفته در زیر ترا

زآنگونه که دزد را تو دارو دادی　　دارو دهم و زنم به شمشیر ترا

میرعبدالرّحمن گرامی خوافی مخاطب به وزارت خان (م: ۱۱۲۴ ه)

تا قافله سالار جنون فال سفر زد　　دیوانهٔ ما دامن صحرا به کمر زد

شیخ المشایخ سیّد علاءالدین اودی متخلص به علاء (مقتول در ۹۹۸ه)

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد

که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

بــه جســتجوی نــیابد کســی مـراد، ولی

کســی مــراد بـیابد کــه جســتجو دارد

مطلع سیدعلاءالدین اودی را آذر بیگدلی اشتباهاً به حریفی ساوجی نسبت داده است، تمام غزل علای اودی را در کاروان هند آورده‌ام. **(احمد گلچین معانی)**

عبدالله هاتفی جامی (م: ۹۲۷ ه)

ازو یـافته مـنشی چـرخ پـیر　　زخورشید و مه عینک دلپـذیر

طغرای مشهدی (نیمه دوم قرن ۱۱)

تراشـیده خـرّاط نـاهید چـهر　　زبهر فلک، عینک مـاه و مـهر

عالمی دارابی شیرازی (م: ۹۷۵ ه)

عینک نهاده پیر فـلک زآفـتاب و مـاه　　تا بر خـط عـذار جـوانـان کـند نگـاه

حکیم رکنا مسیح کاشی (م: ۱۰۶۶ ه)

بیا پیش ای جوان! و دیدن خود بر مـن آسـان کـن

کـه مـن پُـر پـیرم از نـزدیک هـم دشـوار مـی‌بینم

صاحب اصفهانی «حکیم محمد کاظم» (م: ۱۰۷۹ ه)

پیرم ز ضعف بر تـو نگـاهم نـمی‌رسد　　ای نور دیده! یک دو قدم پـیشتر بـیا

حاج فصیح الملک شوریدهٔ شیرازی (م: ۱۳۴۵ ه)

چرخ چون پیر ضعیف‌البـصری از مـه و مـهر

تـا مـرا بـهتر ازیـن بـیند، عـینک زده است

قاسم کاهی کابلی (م: ۹۸۸ ه)

نه عینک است که بـر دیـده دارم از پـیری

برای خطّ جوانان دو چشم مـن چـار است

ملک قمی (م: ۱۰۲۵ ه)

گرد عدم از هستی هر خاک‌نشـین خـاست

فریاد ازین فـتنه کـه از خـانهٔ زیـن خـاست

شاپور طهرانی (زنده در ۱۰۲۸ ه)

به شوخی تو سواری به صدر زین ننشست

تو تا سوار شدی، فتنه بر زمین ننشست

بابا فغانی شیرازی (م: ۹۲۵ ه)

هزار زهره‌جبین رام تازیانهٔ تست بدین ظهور، بلنداختری به زین ننشست

میرزا رحیم تبریزی (قرن یازدهم)

به نوعی به من دشمنند امّهات که گویی من از مادر دیگرم

غزالی مشهدی (م: ۹۸۰ ه)

تا سخنی سوی لب از جان رسد جان به لب مرد سخندان رسد

عبدالله الفت خراسانی (قرن یازدهم)

طلبْ دوباره خوش‌آینده نیست از سایل

کریم اگر همه عمرِ دوباره می‌بخشد

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

اهل همّت را مکرّر دردسر دادن خطاست

آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

از شیخ نجم‌الدین یعقوبی ساوجی (قرن نهم) به ضبط مجالس النّفایس و تحفهٔ سامی.

جامه گلگونی درآمد مست در کاشانه‌ام

خیز ای همدم! که افتاد آتشی در خانه‌ام

مطلع مذکور در هفت اقلیم (۱/۴۷) اشتباهاً به مراد کوکه نسبت داده شده و تذکره نویسان متأخّر آن را به زنی منسوب داشته داستانی هم درباه‌اش جعل کرده‌اند.

عالمی دارابی شیرازی (م: ۹۷۵ ه)

آن ترک آل‌جامه، سوار سمند شد یاران! حذر کنید که آتش بلند شد

قاضی عبدالله یقینی لاهیجی (نیمهٔ اوّل قرن دهم)

هرچند با تو می‌کنم اظهار اعتقاد

بداعتقادی تو به من کم نمی‌شود

کجا شد یارب آن شبها که بود از غـایت مسـتی
سر مـن در تـه پـایش، سـر او بـر سـر دوشـم

حاجت شیرازی «آقا یادگار» (م: ۱۱۸۵ ه)

از بس که زسـایهٔ تـو بـالید　　صدبار زمین به آسمان رفت

تابعی شیرازی «میر محمّد» (قرن دهم)

رخ به خورشید آسـمان بِـنَمای　　کز خجالت فـرو رود بـه زمـین

احمد خان بیگ افشار اصفهانی (قرن یازدهم)

از جـنبش نسـیم سـحرگاه، لاله‌هـا　　بر یکدگر زدند چو مسـتان پـیاله‌ها

نادری ترشیزی (قرن دهم)

ساقی! بیا که بی می لعلت چـو لاله‌هـا　　بـرسنگ مـی‌زنند حـریفان پـیاله‌ها

عرفات (برگ ۷۶۱)

زلفی، معاصر شاه عبّاس اوّل

ساقی! بیا که جمعی، از بـهر یک پـیاله　　پهلوی هم نشسته، چـون بـرگهای لاله

مؤمن حسین یزدی (م: ۱۰۱۰ ه)

نتوان به خدا رسـید از عـلم کـتاب　　حـجّت نـبرد راه بـه اقـلیم صـواب
در وادی مـعرفت، بـراهـین حکـیم　　چون جادّه‌هاست در چراگاه دواب

صادق اردوبادی (م: ۹۹۷ ه)

ای مــعرفتت بـرون ز درک هـمه کس　　بـر ذات تـو کـی دلیـل مـا بـاشد بس
ادراک تو ز انـدازهٔ بـرهان بـیش است　　برهان تو بـی‌شبهه بـود مـحض هـوس

میرزا طاهر وحید قزوینی (م: ۱۱۱۲ ه)

از دلایل می‌شود مشکل بـه مـا ادراک حـق
این ره از بسیاری سنگ نشان هموار نـیست

خواجه عنایت الله فُرسی شیدانی فارسی (قرن ۱۱)

گــوشم ز کـری پـی نـظر مـی‌گردد　　چشـــم از کـوری پـی‌خبر مـی‌گردد

برجای زبـان، دست سـخن مـی‌گوید   پای از حرکت رفـته و سـر مـی‌گردد

انسی جامی (قرن دهم)

سـؤالی کـردم از پـیر خـرابـات   کـه ای صـافی دلت از صحبت دُرد
زمـرگ و زنـدگانی آگـهم کـن   کـزین غـم خـاطرم بسیار افسـرد
بگـفتا گـویمت رمـزی کـه دانـی   چسـان گـوی سـعادت مـی‌توان بـرد
تکلّف گر نباشد، خـوش تـوان زیست   تـعلّق گـر نـباشد، خـوش تـوان مـرد

علی مهابادی اصفهانی (قرن ۱۱)

ترک تعلّق چو شد، ز مرگ چـه بـیم است
هـیچ کسـی در جـهان دو بـار نـمیرد

حکیم حاذق‌بن حکیم همام‌بن حکیم عبدالرزّاق گیلانی (م: ۱۰۶۷ ه)[1]

بلبل از گـل بگـذرد گـر در چـمن بـیند مـرا
بت پـرستی کـی کـند گـر بـرهمن بـیند مـرا
در سخن پنهان شدم مانند بـو در بـرگ گـل
میل دیـدن هـرکه دارد در سـخن بـیند مـرا

سرخوش لاهوری می‌گوید: شیدای فتحپوری مطلع را که شنید گفت: صاحب! این شعر را در امردی گفته باشند. حکیم برآشفت و او را در حوض غوطه‌ها داد.

کلمات الشعرا(ص ۳۱)

دو بیت مذکور را تذکره‌نویسان متأخر و معاصر اشتباهاً به نام زیب النساء دختر اورنگزیب در گذشته به سال ۱۱۱۳ هجری ثبت کرده و ناشران (هند و ایران) دیوان مخفی خراسانی را هم به نام او چاپ کرده‌اند و لفظ «پنهان» را در بیت دوم به «مخفی» تغییر داده‌اند، و حال آنکه مشارالیها در اشعار قلیلی که دارد «زیب» و «زیب النسا» تخلّص کرده است.

۱. در مآثر الامرا تاریخ وفات (۱۰۶۸ ه) ذکر شده است.

؟

لاف زن جولاهه‌ای می‌گفت من بس ماهرم
شاید ار سازند فردا بهر حورم حلّه باف
آن شنیدستی که با وی جوله دیگر چه گفت؟
ای برادر! چند لاف، اوّل بباف آنگه بلاف
منتخب التواریخ بداونی (۲: ۴۰۵)

؟

می‌توان کرد فکر تازه بسی
که در فیض را نبسته کسی

حکیم تبیان از متقدمین

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر، نوبت ظفر آید
بگذرد این روزگار تلختر از زهر
باز یکی روزگار چون شکر آید
عرفات العاشقین، نسخهٔ بانگیپور (برگ ۱۶۲)

مولانای روم

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی!
گفت از حمّام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو

؟

روبهی گفت با شتر که عمو!
از کجا می‌رسی تو راست بگو
می‌رسم گفت اینک از حمّام
شسته‌ام زآب گرم و سرد اندام
گفت آری که شاهدت این است
بس بود دست و پای چرکینت

ملک قمی (م: ۱۰۲۵ ه)

خواجه از رخت جود عریان است
فی المثل نقش پرده را ماند
بر نیاید زآستین دستش
چیز سنّت نکرده[1] را ماند

۱. سنت کردن: کنایه از ختنه کردن است.

خاقانی

گر کسی را زعفران شادی فزاید، گو فزای
چون تو با غم خو گرفتی، زغفران کس مخور

کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ ه)

دلِ شاد از جهان بار سفر بست — فرح دوری ز طبع زعفران کرد
در باغ جهان دهان خندان — دیدم گل زعفران ندارد
چه برگ شادی ازین روزگار می‌خواهی — که رسم خندهٔ گل زعفران نمی‌داند
به گلشن می‌کش و بر خود بخندان — دهان غنچهٔ هر زعفران را

رشیدالدین احمد کازرونی (م: ۹۲۰ه)

زعفران خورده و در خنده فرو رفته، از آن
دیده بر ناخن خود دوخته عمدا نرگس[1]

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

شادیی کز دل نباشد، شعلهٔ خار و خس است
گریه به زان خنده‌ای کز زعفران آید پدید

عطاء الله کشمیری متخلّص به رضوی (قرن یازدهم)

زعفران خورده است گویی صبحدم از آفتاب
ورنه بی دردیست یکدم عمر و خندان زیستن

کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ ه)

قانون گردباد بود روزگار را — جز خار و خس، زمانه به بالا نمی‌برد

* * *

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود — علّامه آن بود که زرش بیشتر بود

کسوتی یزدی (قرن ۱۱)

بر خوان فلک قرص جوی بیش مخور
انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور

---

۱. گویا از عقاید عامّه بوده که برای جلوگیری از خنده باید به ناخن نگاه کرد.

از نـــعمت الوان شـــهان دست بــدار
خـــونِ دلِ صـــد هـــزار درویش مـخور

صفی صفاهانی (م: ۱۰۲۸ ﻫ)

گـــربخارد پشت مـن انگشت من خـم شـود از بـار مـنّت پشت مـن
همتی کو تـا نـخارم پشت خـویش وارهـــم از مـنّت انگشت خـویش

محمد توفیق کشمیری (م: ۱۲۰۱ ﻫ)

بسکــه اهــل حــرفه افــتادند در فکـر سـخن
آبکش ســـقا تــخلّص کــرد و درزی ســوزنی
این زمان صاحب کـمالی مـنحصر در دولت است
هــر کــه زر دارد بــه دور خـود، بـود مـلّاغنی

میر معصوم تسلّی استرآبادی (قرن ۱۱)

همچنان کز صِفْر گردد رتبهٔ اعـداد بـیش
پایهٔ این ناکسان از هیچ بـالا رفـته است

خواجه حسین مروی (م: ۹۸۴ ﻫ)

خود را به ما چـنانکه نـبودی نـمودهای افسوس کآنچنان کـه نـمودی نـبودهای

در صفت ایهام، لاادری قائله

مـهی کـه دیـدن رویش مـیسّرم نشـدی
ســحرگهیش بــدیدم بــرهنه در حـمّام
چـو بـر لطـافت انـدامش آفـرین گـفتم
به خنده گفت تو هم عاشقی به این اندام؟!

قدسی مشهدی (م: ۱۰۵۶ ﻫ)

در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پـر گُـل است
گر هـمه پـیمانهٔ عـمرست، خـالی خـوب نـیست

صیدی طهرانی (م: ۱۰۶۹ ه)

درین فصل گل هر چه داری به می ده
مبادا که دیگر بهاری نیاید
بی طالعی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم

از لسانی شیرازی (م: ۹۴۰ه)

مراد دل طلبیدیم از میان نگار   کشید خنجر و گفتا که در میان این است

رحیم یزدی (قرن ۱۲)

بی طالعیم نگر که چون همسایه   از وصل تو بی‌نصیب، پهلوی توام

شیخ اجل سعدی راست در صنعت التفات

هیچ دانی که آب دیدهٔ پیر   از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بر بام سالخوردهٔ ماست   آب در خانهٔ شما نچکد

همو راست در صنعت استخدام

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار   چون گوش روزه‌دار بر اللّه اکبرست

یعنی همچنانکه گوش روزه‌دار بر اللّه‌اکبرست، چشم امیدوار به «تنگ اللّه‌اکبر» است که محبوبِ مسافر کی از راه می‌رسد. و تنگ اللّه اکبر مدخل شیراز از طریق اصفهان است.

هم درین صنعت ظهیر فاریابی گوید (م: ۵۹۸ ه)

آنانکه به جهل با تو می‌بستیزند   افتند چنان که روز محشر خیزند
خصمانت مراغه می‌زنند اندر خوی   هرچند که در مرند و در تبریزند

و این رباعی که در صنعت مزبور کم نظیر است، خود سندی است جداگانه در باب تلفظ «خوی» به واو مجهول، زیرا که شاعرِ استاد در بیت ثانی رباعی، مراغه و خوی و مرند و تبریز را مقابل هم نشانده و همچنانکه مراغه (به معنی غلت و غلتیدن) را از نظر تشابه لفظی با شهر مراغه، استخدام کرده است، از خوی (به معنی عرق بدن) نیز تشابه

لفظی با شهرستان خوی را در نظر داشته که به واو مجهول تلفظ می‌شود. و این واژه غالباً در اشعار اساتید به واو معدوله (بر وزن مَی) ادا شده است، چنانکه در این بیت خواجه حافظ شیرازی:

زان مـیْ کـه داد حسـن و لطـافت بـه ارغـوان

بیرون فکند لطف مزاج از رُخَش به خِویْ (= خِیْ)

و این بیت سلمان ساوجی:

بی رویت اگر دیده به خورشید کـنم بـاز

صد بار کند چشم من از شرم رخت خِویْ

مجدهمگر (م: ۶۸۶ ﻫ)

گفتم که چـراغ دوده بـاشی افسوس کـه دودهٔ چـراغـی

حاجی محمّد جان قدسی مشهدی (م: ۱۰۵۶ ﻫ)

عالم از نالهٔ من بی تـو چـنان تـنگ‌فضاست

کـه سپند از سـرآتش نـتوانـد بـرخـاست

محمد ارشد بُرنابادی هروی (م: ۱۱۱۴ ﻫ)

محفل از پرتو روی تو چـنان تـنگ‌فضاست

که نگـاه از سـر مـژگان نـتوانـد بـرخـاست

حیرتی تونی (م: ۹۶۱ ﻫ)

دربارهٔ تسنّن اهل قزوین خطاب به شاه طهماسب گوید:

در زمان چون تو شاهی دست بسـتن در نـماز

هست کاری دست بسته، ای شـه عـالی تـبار!

محمد قلی سلیم طرشتی طهرانی (م: ۱۰۵۷ ﻫ)

نشد درست به هندوستان شکسـتهٔ مـا نـماز بـود درو کـار دست بسـتهٔ مـا

میرعمادالدّین محمود الهی همدانی (م: ۱۰۶۴ ﻫ)

در پیش آن گروه کـه از اهـل ظـاهرند غیر از نماز، کار دگر دست بسته نیست

امیر رفیع‌الدّین حیدر رفیعی معمّایی کاشانی (م: ۱۰۲۵ ه)

بر دلم رشک زغوغای خریداران چیست

این همان جنس کسادست که رد کردهٔ تست

علیقلی خان واله داغستانی اصفهانی (م: ۱۱۷۰ ه)

بر سر بیع دلم جنگ خریداران بین　　　این متاعیست که رد کردهٔ بازار تو بود

مظفر گنابادی (زنده در ۱۰۲۴ ه)

نشاط هر دو جهان گرد آن غمی گردد

که از زیارت دلهای خسته می‌آید

میرزا ملک مشرقی طوسی (م: ۱۰۵۰ ه)

ز کعبه آیم و رشک آیدم به خونابی　　　که از زیارت دلهای خسته می‌آید

میرزا نوراللّه کفرانی اصفهانی (قرن ۱۱)

نه مروّتست ما را، به مراد دل رساندن

که هزار ناامیدی، به امید ما نشسته

امیر خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)

به ستم دلِ اسیران، به کجا گریزد از تو

به حوالی دو چشمت، حشم بلا نشسته

میرزا محمدعلی صائب تبریزی اصفهانی (م: ۱۰۸۶ ه)

به حوالی دو چشمت، حشم بلا نشسته

چو قبیله گرد لیلی، همه جابجا نشسته

محمد ابراهیم سالک قزوینی (متوفی قبل از ۱۰۸۳ ه)

به حوالی دو چشمت، حشم بلا نشسته

ره کاروان دلها، زده برملا نشسته

اثیرالدّین اخسیکتی (م: حدود ۵۷۷ ـ ۵۷۹ ه)

صدبار وجود را فرو بیخته‌اند　　　تا مثل تو صورتی برانگیخته‌اند

سبحان اللّه زفرق سر تا پایت   در قالب آرزوی من ریخته‌اند
(دیوان، ص ۴۷۷)

حسین‌بن اسعد دهستانی (زنده در ۶۷۰ه)

زان زنگ که بر روی وی آمیخته‌اند   کو دل که درو فتنه نینگیخته‌اند
آن شخص لطیف‌تر ز جان را گویی   در قالب آرزوی من ریخته‌اند
(فرج بعد از شدّت، باب هفتم، ج ۲، ص ۶۹۸)

بدرالدّین هلالی جغتایی استرآبادی (مقتول در ۹۳۶ه)

چون صورت زیبای تو انگیخته‌اند   صد حسن و ملاحت بهم آمیخته‌اند
القصّه که شکل عالم آرای ترا   در قالب آرزوی من ریخته‌اند
(دیوان، ص ۲۱۴)

سایرای مشهدی (قرن ۱۱)

کس در ره عشق، محرم راز نگشت   سایر! چو تو هیچکس نپیمود این دشت
عاقل به کنار آب تا پل می‌جست   دیوانهٔ پابرهنه از آب گذشت
(نصرآبادی، ص ۲۸۱)

شمسای صفیر قمی (قرن یازدهم)

رندانه گذشتیم حریفان ز می‌ناب   ما این‌طرف آب و شما آن‌طرف آب

میررضی دانش مشهدی (م: ۱۰۷۶ ه)

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد
چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختیم

محمد ابراهیم سالک قزوینی (م: قبل از ۱۰۸۳ ه)

سوختم عمری و سوزم بر کسی ظاهر نشد
طالع پروانهٔ شمع مزارم داده‌اند

کیفی شیرازی

شاعر اوایل قرن یازدهم در هجولار گفته است:

مشتی ز خاک لار به دریا گر افکنی   از حِکّه ماهیان همه... در هوا کنند

قاسمی خوافی (قرن دهم)

پیِ شکاف سرت تیغ قاطع هَجْوَم   بسان سرکژ گاف ست بر سر گیدی

غزالی مشهدی (م: ۹۸۰ه)

از بزم طرب، باده گساران همه رفتند

ما باکه نشینیم، چو یاران همه رفتند

نه کوهکن بی سرو پا ماند، نه مجنون

از کوی جنون، سلسله‌داران همه رفتند

***

شوری شد و از خواب عدم دیده گشودیم

دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم

***

ما نمی‌دانیم مکر و حیله چیست

بر زبان است آنچه ما را در دل است

***

کار ما دوریست از کار جهان در عاشقی

هرکه از کار جهان دور است، دور از کار نیست

***

چون ردّ و قبولِ همه در پردهٔ غیب است

زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است

***

چرخْ فانوسِ خیال و عالمی حیران درو

مردمان چون صورت فانوس، سرگردان درو

***

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا

طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا

ور دل به حق است و ساکن میکده‌ای
می‌نوش که عاقبت به خیرست ترا

میرحزینی یزدی (قرن دهم)

انتظار او نمی‌گویم که زارم می‌کشد　　نا امیدیهای بعد از انتظارم می‌کشد

مسیحای پانی پتی «سعدالله» (قرن یازدهم)

وی قصّهٔ رام و سیتا را به نظم آورده و ابیات ذیل از آن منظومه است:

در نعت نبی (ص)

دل از عشق محمّد ریش دارم　　رقابت با خدای خویش دارم

در تعریف عصمت سیتا

تنش را پیرهن عریان ندیده　　چو جان اندر تن، و تن جان ندیده

سرخوش لاهوری «محمد افضل»

متوفی ۱۱۲۶ یا ۱۱۲۷ هجری که معاصر وی بوده است، گوید: فقیر این معنی را در رباعی بسته گذرانید، و در واقع قرآن بغلی را دوشی کرده است:

وهی هذه

شرم آیینه‌دارست ز بس جانان را　　پرساخته از گُلِ حیا دامان را
عریان بدنش ندیده پیراهن هم　　چون در تن جان، و تن ندیده جان را

ایضاً ابیاتی در توصیف سیتا از مسیحای پانی پتی

چوآب انداخت بر فرق آن بت مست　　ز دستش آب هم می‌رفت از دست
قدم چون بعد غسل از آب برزد　　نهال آتشین از آب سرزد
قوی شد قول اهل هند گویا　　که ماه آمد برون بی‌شک ز دریا

تذروی ابهری

مقتول در آگره به سال ۹۷۵ هجری مثنویی به نام حسن یوسف دارد، از آنجاست:

به نام آنکه روی دشمن و دوست　　به هر جانب که بینی، جانب اوست
غزالی، شوخ چشمی، دلنوازی　　بتی، جادو فریبی، سحرسازی

جبینش مطلع نور الهی | شب غم را فروغ صبحگاهی
به چشم عقل، فرق آن شکر لب | شهابی بود رخشان در دل شب
ندانستم غلط گفتم شهابی | میان سنبلستان جوی آبی
زتیره غمزه‌اش دل پاره پاره | جدا هر پاره سویش در نظاره
نگاه و غمزهٔ آن شوخ طناز | کرشمه بر کرشمه، ناز بر ناز
زمشکین سنبل عنبرفشانش | عبیرآمیز طرف ارغوانش
فراز بینی آن نخل مقصود | مُقَوَّس[1] ابروان وسمه‌آلود
دمیده برخلاف رسم و آیین | دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین
به چشمم بینیِ آن نورِ دیده | بود چون شبنمی بر گل دویده
دهانش کرده ره گم جستجو را | به مردم بسته راه گفتگو را
زبانش برگ گل، امّا سخنگوی | زخوبان برده دایم در سخن، گوی
رخش آیینه، گردن دستهٔ عاج | پریرویان به آن آیینه محتاج
کفش چون آفتاب آیینهٔ نور | شعاع آفتاب، انگشت آن حور
بیاض سینه‌اش چون صفحهٔ سیم | بتان را در لطافت لوح تعلیم
زنافش آرزو ببریده امیّد | به چاه ناامیدی مانده جاوید
هوس گردیده گردش گاه و بیگاه | چو صید تشنه در پیرامن چاه
زسیمین نافهٔ آن یاسمن بو | نرسته چون سم آهوی چین مو
چسان رانم قلم در وصف رانش | که افتد برملا راز نهانش
زآسیب صبا در زیر دامان | چراغی داشت آن سرو خرامان
چراغی کرده جا در طاق محراب | فروزان پیکری چون گوهر ناب
به برج عصمت آن درّ ناسفت | دو ماه نوشده با یکدگر جفت
به لطف از غنچهٔ سوسن زیاده | زبان در کام و لب بر لب نهاده

درّی شوشتری ذیل بیت مذکور در سفینهٔ خوشگو نوشته است: هرچند حقیر درّی

۱. مقوس: خمیده شده.

شوشتری را در خصوص عضو مخصوص، شوق تعریف نیست، امّا نظر به ضابطهٔ شعر و شاعری اعتقاد آن است که هیچ یک از شعرا به این لطافت نساخته‌اند، اگر چه نظر کردن در آن موضع از چند بابت منع است، اگر نیک نظر کنند و انصاف پیش آرند معلوم می‌شود که تذروی آن عضو را ایجاد کرده است، با وجود انکار حقیر اگر از زبان خرده گیران نمی‌ترسیدم، می‌نوشتم که خواندن و شنیدن این چند شعر مُبِّهی است، بلکه از معجون لؤلوئی بهتر است.

به جز آیینهٔ زانوی آن ماه — ندیده دیدهٔ کس روی آن ماه
در آن می‌دید خود پیوسته رو را — به آیینه نمی‌شد حاجت او را
ز عصمت سر برِ زانو نهادی — مه و خورشید روبررو نهادی
زسیمین ساق آن روح مجسّم — بنای نیکوی را پایه محکم
قدم هرجا نهادی، گل دمیدی — وزان گل، خَلقْ بوی جان شنیدی
خرامان سوی بستان چون گذشتی — زرخسارش چمن گلزار گشتی
کف پایش به وقت سیر گلزار — ز گل در هر قدم دیدی صد آزار
به زلفْ آشوب مهرویان چین بود — زسر تا پا بلای عقل و دین بود

قاضی عطاء اللّه رازی از ملازمان شاه طهماسب

زکارهای جهان عاشقی خوشست مرا
وگرنه کار درین کارخانه بسیار است

حیدری تبریزی (م: ۱۰۰۲ ه) از قاضی عطاءاللّه رازی گرفته:

به غیر عشق تو کاری زمن نمی‌آید — اگر چه کار درین کارخانه بسیار است

میر معصوم کاشی (م: ۱۰۵۲ ه)

چیزی که خاطری شکفاند جهان نداشت
می زان حرام شد که دلی شاد می‌کند

همان معنی را کلیم چنین گفته:

دختر رز که فلک داد به خونش فتوی

بیش ازین نیست گناهش که دلی شاد کند

قاسمی گنابادی (م: ۹۸۲ ه)

ز پیر میکده تا شیخ شهر فرقی نیست

یکیست مست شراب و یکیست مست غرور

میرزا محمد بسمل اصفهانی (قرن یازدهم)

از خویش رفته‌اند و بهم گرم الفتند   کیفیّتی به صحبت مستان نمی‌رسد

قاسمی اصفهانی (م: ۹۱۸ ه)

شبِ می خوردن از فردا بیندیش   که این شب را عجب روزیست در پیش

جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه (م: ۱۰۱۴ ه)

دوشینه به کوی می‌فروشان   پیمانهٔ می به زر خریدم

اکنون زخمار سرگرانم   «زر دادم و درد سر خریدم»

شیخ اجل سعدی شیرازی

به راحتِ نفسی، رنج پایدار مجوی   شب شراب نیرزد به بامداد خمار

مقیمای فوجی نیشابوری (قرن ۱۱)

در دور ما بهار طرب رو نمی‌دهد   یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست؟

مرتضی قلی‌خان شاملو (قرن ۱۱)

ز خمار می‌گریزی، به پناه شیشهٔ می   دل نازکت ندارد، خبر از خمار دیگر

میر مرادی استرآبادی (م: ۹۷۹ ه)

شراب شب به خمار سحر نمی‌ارزد   هزار نشأه به یک دردسر نمی‌ارزد

قاسم کاهی (م: ۹۸۸ ه)

پیر ما جام بادهٔ عشق است   شکرللّه که پیر پروردیم

(دیوان، ص ۹۰)

و ازین مقوله است بیت ذیل از میرعبدالوهاب معموری اصفهانی متخلص به عنایت،

شاعر قرن یازدهم:

دُرد می‌است در مرض غم دوای ما بخشد دم مسیحِ صراحی شفای ما

در کتاب مستطاب تاریخ ادبیات در ایران بخش دوم از جلد پنجم (ص ۷۸۹) ضمن ترجمهٔ ارسلان طوسی (م: ۹۹۵ ه) آمده است: در غزلهایش اندیشه‌های عرفانی رسوخ دارد و او خود را از پیروان عارف جام شیخ احمد ژنده پیل (م: ۵۳۶ ه) معرّفی می‌کند و بدین مطلع وی استشهاد شده است:

ساقی! زعکس می‌شده روشن ضمیر ما جامی بده که عارف جامست پیرما

مراد از عارف جام، شیخ جام، پیر جام در اشعار شاعران «جام می» است با ایهام نسبت به شیخ احمد جام.

خواجه حافظ شیرازی

حافظ مرید جام می است، ای صبا! برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

مقطع غزل ارسلان نیز مؤید همین معنی است:

جز جام باده نیست درین دور ارسلان!
صافی دلی که روشن ازو شد ضمیر ما

بابا فغانی شیرازی (م: ۹۲۵ ه)

مستان اگر کنند فغانی! به توبه میل پیری به اعتقاد به از پیر جام نیست

محمد قلی سلیم طهرانی (م: ۱۰۵۷ ه)

ازو هزار کرامات دیده‌ایم سلیم! شراب کهنه بود پیر جام مستان را

حکیم عطایی اصفهانی (قرن ۱۱)

رسد هرکس از لطف پیری به کام بود پیرِ ما بی‌دلان پیرِ جام

شیخ محسن فانی کشمیری (م: ۱۰۸۱ ه)

به جز صوفی شیشه و شیخ جام نیاید زمستان قعود و قیام

محمد نصیر فایض ابهری شاگرد مولانا صائب تبریزی (قرن ۱۱)

گردون در کینه می‌زند، جـور نگـر   جانان غم دل نمی‌خورد، طور نگـر

مطرب حرفی نـمی‌زند، حـال بـبین   سـاقی قـدحی نـمی‌دهد، دور نگـر

حکیم عطایی اصفهانی (قرن ۱۱)

چون دم خود هرکسی سـپرده بـه پـیری

مـا دم خـود را بـه پـیر جـام سـپردیم

آهی جغتایی هروی (م: ۹۲۷ ه)

من بودم و رقیب که آن مـه سـلام کـرد   مـردم زغـم کـه آه! کـرا احـترام کـرد؟

سلطان العارفین

تقی‌الدین محمد اوحدی بلیانی اصفهانی مؤلف عرفات العاشقین در ترجمهٔ آقا ملک معرّف اصفهانی (م: ۱۰۱۰ ه) نوشته است: روزی ملاّ محمد قاسم زاری (م: ۹۷۹ ه) که به مرض مشایخ معروف بود و مولانا ضمیری صفاهانی (م: ۹۸۷ ه) که در کلام فین فین بسیار می‌کرد با جمعی اعزّه با آقا ملک مذکور در میدان عراق (مـیدان نـقش جـهان اصفهان) سیّار بودند، شخصی بر ایشان سلام کرد، بدین روش که: السّلام عـلیکم یـا سلطان العارفین، چون آن شخص مطلوب و بزرگ منش بود، ازین دو بزرگوار هر یک آن لقب و سلام را به خود منسوب می‌داشتند و می‌گفتند که سلطان العارفین ما را لقب کرده، آخر آقا ملک فرمودند که منازعه موقوف، بنده مـصالحه مـی‌کنم در مـیان کـه «سلطان العار» مولانا قاسم باشد و «سلطان الفین» مولانا ضمیری تا این کلام بر هر دو صادق آمده هیچ یک محروم نمانید.

آقا ملک معرّف راست:

غمگین نیم زصحبت گرم تو بـا رقـیب   دانسته‌ام که مهر و وفای تو تا کـجاست

مصراع ثانی را از نویدی کرمانی (م: ۹۷۵ ه) گرفته که گفته است:

دانسته‌ام که مهر و وفای تو تـا کـجاست

قرب رقـیب، بـاعث حسـرت نـمی‌شود

جلال‌الدین دهستانی (قرن هفتم)

گر نیایم مـرا نـمی‌خوانـی　　ور بـیایم تـرا نـمی‌بینم

اهلی شیرازی (م: ۹۴۲ ه)

زهجران دیده‌ام حالی که کـافر از اجـل بـیند
خـدا کـوتاه سـازد عـمر ایّـام جـدایـی را

میرزا یوسف واله قزوینی

صاحب تاریخ خلدبرین و برادر میرزا طاهر وحید وزیر شاه سلیمان

چه کوتاهست شبهای وصال گلرخـان یـارب
خدا از عمر مـا بـر عـمر ایـن شـبها بـیفزایـد

***

قفل وسواسست در کـف رشـتهٔ آمـال مـا
می‌خورد صدجا گره تا یک گره وا می‌شود

الّهی همدانی «میرعمادالدین محمود سعدآبادی» (م: ۱۰۶۳ ه)

عافیت گو سر خود گیر و برو از بـر مـا　　مـا نـداریـم سـر آنکـه نـدارد سـرما

ضمیری اصفهانی «کمال‌الدین حسین» (م: ۹۸۷ ه)

به گرد خاطرم ای خـوشدلی چـه مـی‌گردی
کـدام روز مـرا بـا تـو آشـنایی بـود؟

قدسی هروی

شاعر قرن نهم، مرض لقوه داشته، چنانکه آب از دهنش می‌رفته، در این باب گفته است:

با وجود چنین دهن که مراست　　شعر گویم کـه آب ازو بـچکد

ابوطالب کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ ه)

در گـردن هـزار تـمنّا فکـنده‌ای　　ای شیخ شهر! دست ز دنیا کشیده را

***

ریش به قدر عصا گذار، که امروز کوتهی ریش، هتک حرمت دین است

***

زاهد ز بی‌سرمایگی، کردست در صد جا گرو

دین به دنیا داده را، ایمان شیطان برده را

میرزا ابراهیم رفعتی تبریزی (م: ۱۰۲۷ ه)

پروای سخن گفتن احباب ندارم نقلی که غم از دل ببرد، نقل مکان است

میر محمد حسین شوقی ساوجی (قرن یازدهم)

کشیده‌ایم قلم بر جریدهٔ عالم ازین چه غم که نیارند در قلم ما را

***

اسیر عشق و گرفتار بند تقدیرم چو شیر از دو طرف می‌کشند زنجیرم

کمال‌الدین حسین ضمیری اصفهانی (م: ۹۸۷ ه)

لب مکیدیّ و من از ذوق فتادم بیخود

با تو کیفیّت آن باده ندانم که چه کرد

محمد طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ه)

تا چند سوی لب، قدح آرزو برم بینم لبیّ و آب دهانی فرو برم

شاپور طهرانی (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

نام لب تو می‌برم، کآیدم آب در دهان

تا به گلو فرو برم، تلخی کام خویش را

محمد ابراهیم شوکتی اصفهانی (قرن ۱۱ ه)

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند

بی‌رحم! بیا رحم به تنهایی ما کن

***

برخاست پی رقص و ز صد دلشده جان برد

تابی به کمر داد و دلم را ز میان برد

***

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی
خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

لمحرّره احمد گلچین معانی

دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
غیرتم کشت، ولی خوب نگاهش کردم

شوقی تبریزی (م: ۹۵۴ ه)

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا — در بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صدبار اجل آمد و نشناخت مرا

لا ادری

فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت — که چندبار اجل آمد و مرا نشناخت

حسن بیگ رفیع مشهدی (اواخر قرن ۱۱)

انار دلکش این تازه بستان — بود بی‌دانه همچون نار پستان

ملک قمی (م: ۱۰۲۵ ه)

کنند خویش و تبار تو ناز و می‌زیبد — به حسن یک تن اگر یک قبیله ناز کنند

اُنسی شاملوی هروی (م: ۱۰۲۵ ه)

دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند — آن را که عقل بیش، غم روزگار بیش

دیگری از مصراع اُنسی این بیت را ساخته:

دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند — عاقل مباش تا غم دیوانگان خوری

میر والهی قمی (قرن دهم)

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل
علاجی بکن کز دلم خون نیاید

تأثیر تبریزی «محسن» (م: ۱۱۳۱ ه)

خوش مصرعی به مصرع، حسن آفرین رسانده
قدی به این رسایی، زلفی به این درازی

غضنفر کرجاری (م: ۱۰۰۳ ه)

در پیش راهْ وصـل و، بـر دوشْ بـار هـجران

راهی به این درازی، بـاری بـه ایـن گـرانـی

میرزا طاهر وحید قزوینی (م: ۱۱۱۲ ه)

کسی که زمزمهٔ خواسـتن بـود سـازش صـــدای ریـختن آبـروست آوازش

فهمی رازی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

چشمم ندیده هرگز، تا کـرده عشـقبازی

ابرو به این بلندی، مژگان بـه ایـن درازی

محمد حسن رهی معیّری

متوفی ۲۴ آبان ماه ۱۳۴۷، از او گرفته و بد ساخته:

چون زلف و عارض او، چشمی نـدیده هـرگز

صبحی بدین سـپیدی، شـامی بـدان سـیاهی!

مولانا ابوالحسن بن احمد ابیوردی، ساکن کاشان، افضل فضلا و اعلم علمای زمان در عـهد شـاه طـهماسب (م: ۹۸۴ ه) بـوده، مـصنّفات و مـؤلّفاتش بسـیار است و خواجه افضل‌الدین مـحمد تـرکه (م: ۹۹۱ ه) از تـلامذهٔ اوست، مـولانا ابـوالحسـن راست:

سوزم چو به من گرم درآیی، که مبادا این مهر و وفا با دگری داشته باشی

ترا هرکس که با من سرگران ساخت ز بـــار غـــم سـبکباری نـبیند

مؤلف عرفات گوید که وی بغایت شگرف مشرب، رند، عاشق پیشه، میدان گرد بود و در وسعت مشرب تا غایتی مشهور که شخصی به جهت وی و شیخ علی عبدالعال مجتهد در کاشان گفته بوده:

پســر کــاشیان و دخــترشان به دو فاضل شدند جفت به مفت

پسران جفت بوالحســن گشــتند دختران جفت آنکه نتوان گـفت

ظاهراً قطعهٔ فوق را **ملّا رموزی نشلجی کاشی** گفته، زیرا پس از درگذشت وی به سـال

۹۷۲ غضنفر کاشی پسر فهمی، مادّهٔ تاریخ ذیل را برایش سروده است:

چون رموزی به شیخ عبدالعال گشت گستاخ، کُشت مریخش

خورد ملّا چو تیر باطن شیخ «باطن شیخ» گشت تاریخش

امیر خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)

بقا که نیست درو حاصلی همه هیچ است

چو بنگری همه مردم به هیچ خرسندند

قطران تبریزی (م: ۴۶۵ ه)

نه شان به هجر شکیب و نه شان به وصل [...][1]

به هیچ چیز نباشند عاشقان خرسند[2]

به هیچ خرسند: مثلی است سایر

محمد رضا نوعی خبوشانی (م: ۱۰۱۹ ه)

چه قسمت است که دشمن به وصل قانع نیست

از آن نگار که نوعی به هیچ خرسند است

میرزا عبدالرّحیم خانخانان (م: ۱۰۳۶ ه)

ادای حق محبّت عنایتست زدوست وگرنه خاطر عاشق به هیچ خرسند است

روح الامین شهرستانی، «میر جمله» (م: ۱۰۴۷ ه)

دلم به موی میان تو چون گره بندست

خوشم ازین که دل من به هیچ خرسند است

---

۱ و ۲. استدراک: زنده یاد استاد احمد گلچین معانی در صفحه ۲۴ سفینهٔ خطی، بعد از کلمهٔ «وصل»، کلمهٔ «طرب» را ننوشته‌اند و نیز در صفحه ۱۱۲ کتاب مضامین مشترک در شعر فارسی، انتشارات پاژنگ، تهران ۱۳۶۹ در ذیل مثل معروف «به هیچ خرسند است» از قطران تبریزی این دو بیت را آورده‌اند که کاملتر است:

به هیچ چیز نباشند عاشقان خرسند

نه شان به هجر شکیب و نه شان به وصل طرب

به روز هجر بودشان ز بهر وصل خروش

به روز وصل بودشان ز بیم هجر، کرب

(پرویز گلچین معانی)

سیّد حبیب الله صدر (قرن ۱۱)

رشتهٔ جان بدان کمر بند است　　دل عاشق به هیچ خرسند است

حسین پژمان بختیاری (م: دوم آذرماه ۱۳۵۳ ش)

از چه شادش نمی‌کنند به هیچ　　دل شاعر به هیچ خرسند است

بسمل شیرازی، «حاجی علی اکبر نواب» (م: ۱۲۶۳ ه)

هرکس ز تو شادمان به چیزیست　　جز من که به هیچم از تو خرسند

لراقمه احمد گلچین معانی

ای بوی تو چون نسیم جان پرور صبح　　موی تو شبی نهاده پا بر سر صبح

دور از تو بجانم زسیه کاری هجر　　بگشای ز روی خود به رویم در صبح

مولف عرفات گوید: «نقل است که چوون ابوالبقا سلطان حسین میرزا به عالم بقا شتافت (م: ۹۱۱ ه) روز سوم همهٔ فرزندان و یاران و مصاحبان جمع شدند، هرکس از شعرا که مراثی و تاریخی به جهت وی گفته بود گذرانید، بعد از همه مولانا بنایی هروی (م: ۹۱۸ ه) این دو بیت خوانده، عزا به شکفتگی بدل شد و ماتم سرآمد:

شاه سلطان حسین بایقرا　　از جهان رفت، غم نباید خورد

مُغُلی کوسجی برفت برفت　　کهنه پیرْ اوزبکی بمرد بمرد»

میرعمادالدین محمود سعدآبادی همدانی متخلّص به الّهی (م: ۱۰۶۳ ه)

ای که بر صدق رای روشن تو　　ماه و خورشید اعتراف کنند

کهنه ویرانه ایست مسکن من　　که درو جوگیان طواف کنند

خفته‌ای گر درو گشاید چشم　　مژه‌ها سقف را شکاف کنند

زان عفونت که در هوایش هست　　مگسان دمبدم رُعاف کنند

نیست در وسعش آنقدر میدان　　که دو مور اندرو مصاف کنند

هست گنجایشم درو زانسانک　　کاف را به جا چشم قاف کنند

در عوض بخش منزلی که توان　　الفی اندرو به کاف کنند

وله

تـــا نشـــئهٔ مـجاز و حـقیقت یکـی شـود
کاش این دو باده را همه در یک سبو کـنند

ز بس طــراوت رویش، نـمی‌توان دانست
که شبنم است به گل یـا گـره بـه پـیشانی

***

دهر انتقام آن کشد اکـنون ز مـن، کـه داشت
آســوده چــند روز بــه پشت پــدر مــرا

***

از آه حســـرتم جگــر شـعله آب شـد		وز آتش دلم، دلِ آتش کــباب شــد
بیداریـیی کـزو مژه بـر هـم نـمی‌زدم		در چشم بخت من گذر افکند و خواب شد

آگهی یزدی (قرن دهم)

در جــهان ده چــیز دشــوار است نــزد آگــهی
کــز تـصوّر کـردن آن مـی‌شود دل بـی‌حضور

ناز عاشق، زهد فاسق، بـذل مـمسک، هـزل رذل
عشــوهٔ مـحبوب بـدشکل، و نـظر بـازیّ کـور

لحـن صـوت بـی‌اصـولان، بـحث عـلم جـاهلان
مــــیهمانیّ بـــه تـقلید، و گـــدایـــیّ بـــه زور

میرزا نصرالله کسروی اصفهانی

ملقّب به ملک‌الادب و متخلّص به صبوری (م: ۱۳۵۳ ه)

تا من باشم، دم از سخن خـواهـم زد		پهلو بـه سـخنهای کـهن خـواهـم زد
بانگی کـه بـه بـام کـعبه زد ابـراهـیم		آن بانگ به بـام انـجمن خـواهـم زد

محمدرضا نوعی خبوشانی (م: ۱۰۱۹ ه)

بلبلْ سوادخوان شـد و قُـمری الف‌شـناس
بس کز بیان من گل و سرو و سمن شکـفت

محمد قلی سلیم طرشتی طهرانی (م: ۱۰۵۷ ه) ازو گرفته

بلبلْ سوادخوان گلستان شد و هنوز
قُمری ببین به حرف الف آشنا شده است

هلالی قزوینی (قرن دهم)

یک قمی در وطن خویش نمیرد هرگز
کم به سوراخ رود چون بدرآید کژدم

شیخ محمد علی حزین لاهیجی (م: ۱۱۸۰ ه)

از او گرفته و در هجو کشمیریان گفته:

یک ازین قوم ندیدست دو نوبت کشمیر
بر نگردد چو ز سوراخ درآید عقرب

یاری یزدی (م: ۹۵۲ه)

وقتی به تهمتی حکم بر قتل وی کردند و مقرّر شد که روز دیگر او را بکشند، این مطلع را گفت و از مرگ نجات یافت.

از قتل ما خواهد شدن، فردا تماشای دگر
چیزی نماند از عمر ما، ماییم و فردای دگر

میر حیدر ذهنی کاشی (قرن ۱۱)

به جرم عشق توام میکُشند و غوغاییست
تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشاییست

میرزا محمد طاهربن ظفرخان تربتی

مخاطب به عنایت خان و متخلّص به آشنا (م: ۱۰۸۱ ه)

بنشین به گوشهای اگر آزردهای ز خلق
پای شکستهٔ تو به جایی نرفته است

ابراهیم حسین بخشی (قرن ۱۱)

ز روزگار شکایت به کردگار مبر　　که بدمعامله با قاضی آشنا باشد

حکیم کمال‌الدّین حاذق‌بن حکیم نجیب‌الدّین همام گیلانی (م: ۱۰۶۷ هـ)

در حقّ مـن آنـچه دوست گـوید   دشـمن بـه مـن آن گـمان نـدارد

میرحیدر ذهنی کاشانی (قرن ۱۱)

به حیرتم که چه گم کـرده‌ام، چـه مـی‌جویم
دریـــن دیـار کـه بـویی ز آشـنایی نـیست

رونقی همدانی (م: ۱۰۳۸ هـ)

این شکر چون کنیم که بـر سـفرهٔ جـهان
از فیض آب دیده نـخوردیم نـان خشک

درکی قمی (قرن ۱۱)

یاد آن گریهٔ مستانه کـه ابـر از مـژه‌ام   آب می‌بُرد و خیال لب دریـا مـی‌کرد

میر ابوالحسن فراهانی (م: ۱۰۳۹ هـ)

خبر چشم تر من کـه رسـانید بـه ابـر؟   که به تعجیل تمام از سر دریا برخاست

نورالدین محمد ظهوری ترشیزی (م: ۱۰۲۵ هـ)

کمم مـی‌کنی یـاد و ایـنست درد   که بسیار خواهـی مـرا یـاد کـرد

محمد انور لاهوری (م: ۱۰۴۴ هـ)

درین حدیقه بهار و خـزان هـم‌آغوش است
زمانه جام به دست و جـنازه بـر دوش است

صبوری تبریزی (قرن ۱۰)

طرفه حـالیست کـه عـاشقْ شب هـجران دارد
خواب ناکردن و صد خـواب پـریشان دیـدن

سلطان بایزیدبن محمد مظفر کرمانی (قرن هشتم)

از واقـــعه‌ای تـــرا خـبر خـواهـم کـرد   وان را به دو حرف، مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خـواهـم شـد   با شوق[1] تو سر زخاک برخواهـم کـرد[2]

---

۱. استدراک: در بعضی از نسخ آمده است: «با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد».

نظام دستغیب شیرازی (م: ۱۰۲۹ ه)

چون خانهٔ ویران شده بـر رهگـذر سـیل
در طـالع مـا رفـته کـه آبـاد نگـردیم

قاضی نورالدّین محمد نوری اصفهانی (م: ۱۰۰۰ ه)

بیند چو کسی سوی تـو، گـیرم سـر راهش
تـا ذوق تـماشای تـو دزدم ز نگـاهش

- چـون بـتکدهٔ کـهنه بـه نـزدیکی کـعبه
گـویا کـه خـدا خـواسـته کآبـاد نگـردیم

سالک قزوینی (نیمهٔ دوم قرن ۱۱)

برنمی‌دارد عمارتْ خـانهٔ ویـران مـن در دیار بـاده‌نوشان مسـجد آدیـنه‌ام

امیر همایون اسفراینی (م: ۹۰۲ه)

حریف دُرد کشانم، ستم ظـریف نـیم سـتم ظـریفی بسـیار را حـریف نـیم

ملک طیفور انجدانی (قرن دهم)

آلوده به خـون مـاست دسـتش آلودگـی دگـر نـدارد

* * *

طـالع نگـر کـه مـا را، مـیرد چـراغ امـید
از روغنی که سـازد، روشـن چـراغ مـردم
نیرنگ بین که ساقی، از یک قـرابـه ریـزد
خـون در پـیالهٔ مـا، مـی در ایـاغ مـردم

غضنفر کرجاری (م: ۱۰۰۳ ه)

در هجو حاتم کاشی (م: ۱۰۱۳) گفته است که سیاه چرده بوده:

کـلاغ بـدخبر، حـاتم، کـه بـاشد غـلام مـولتانی را نـمونه

---

۲. استدراک: این رباعی به ابوسعید ابوالخیر نسبت داده شده است.

(پرویز گلچین معانی)

چو خواهد من بمیرم، خود بمیرد   که باشد کار هندو باژگونه

تجلی گیلانی (قرن ۱۱)

وی نخست «خاوری» تخلّص می‌کرد و علّت تغییر تخلّص او این بود که در سال هزار و پانزده هجری که تازه به لاهور رسیده و در عنفوان جوانی بود، روزی به مجلس یکی از امرای ایرانی هندوستان وارد شد و تنی چند از شاعران ایران در آن مجلس بودند، چون به حاضران معرفی شد، ظریفی گفت: «ای آدم! عجب تخلّصی بهم رسانیده‌ای، هیچ می‌دانی که از معمّای خاوری که عبارت از «خا» و «ری» است، چه ترکیب می‌یابد؟ اگر نیافته‌ای خر خواهی بود، چه «خا» و «ری» خر است، و اگر یافته‌ای آدم.» و از این لطیفه حضّار شکفتگی کردند. ازوست:

دیدیم چار فصل جهان خراب را

مانند چار فصل که از کیمیا کنند

ـ روزن قصر عناصر گو به گل اندوده باش

کآفتابم از سر این چار دیواری گذشت

عالم جلیل ضیاءالدین محمد کاشانی (م: ۱۰۲۵ ه)

با آنکه شب از غصّه دلم فرساید   روزم همه آرزو که شب کی آید

آزردهٔ روزگار را القصّه   روز دگر و شب دگر می‌باید

محمد طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ه)

منم آن تنگدل که غصّه مرا   مونس روزی و انیس شبی است

عیش نشنیده‌ام، نمی‌دانم   لغت فارسی است یا عربی است

میرزا شفیع اثر شیرازی (م: ۱۱۲۰ ه)

دربارهٔ یکی از قصیده‌سرایانِ معنی‌دزدِ معاصر خود گفته است:

زهی ترانه طرازی که دایم از نفست   بود چراغِ دلِ اهلِ نظم افسرده

خزانه‌ایست ز اشعار تازه دیوانت   که باشد از پی آن چشم زنده و مرده

ز بس معانی اشعار برده‌ای، باشد   قصیده‌های تو هر یک قصیدهٔ بُرده

ایهامی که درین لفظ است، راجع است به قصیدهٔ بردهٔ شرف‌الدین بوصیری در مدح رسول اکرم(ص).

حیرتی تونی (م: ۹۶۱ه)

از حسد امروز، زاهدْ منع ما از باده کرد
ورنه کی آن نامسلمان را غم فردای ماست

***

به من چو نامه‌نویسی، نویس بر سر نامه
که قاصدش به سر کوچهٔ بلا برساند

***

نامهٔ قتلم فرستد و نتوان خواند — بسکه رقیب از سرِ شتاب نویسد

***

آوازهٔ بد نامیَم از بس که شنیدی
یکبار به بزم خودم آواز نکردی
از سبزه دمد گل، چو ترا سبزه ز گل خاست
در حسن چرا دعوی اعجاز نکردی؟

ابوالفتح ابراهیم میرزای جاهی صفوی (م: ۹۸۴ه)

تا گرد گل تو سنبل آمد بیرون — صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون
پیوسته ز سبزه، گل برون می‌آید — وین طرفه که از سبزه، گل آمد بیرون

درویش واله هروی (قرن یازدهم)

رشک بی‌قیدی کفر آتش ما دامن زد — زین همه قید که در کار مسلمانی شد

شاه رضای نور بخشی رازی متخلّص به رضایی (م: ۹۸۰ه)

ای کرده عبادتِ ریایی فن خود — آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقیست به گردنت ردا از لعنت — من گفتم و انداختم از گردن خود

صائب

گریبان تو طوق لعنت تست — اگر از کبر و عُجْب آکنده باشی

وله

آنکه لب باز از سر رغبت به غیبت می‌کند
حلقهٔ ذکر خدا را طوق لعنت می‌کند

طوق شیطان = (طوق لعنت)

حکیم رکنا مسیح کاشی (م: ۱۰۶۶ ه)

آن شیردلم که صد جهان جان بازم — وان مور که صد مُلک سلیمان بازم
آن ناخلفم که چون شوم گرم قمار — خلخال فرشته، طوق شیطان بازم

رفیعای نایینی (قرن یازدهم)

برگشته ز اسلام و به خویش آمده‌اند — پس رفته و در گمان که پیش آمده‌اند
این قوم که در پناه ریش آمده‌اند — گُرگند که در لباس میش آمده‌اند

ملک قمی (م: ۱۰۲۵ ه)

هندو به فسون، مار ز سوراخ برآورد — صوفی نتوانست که از خویش برآید

امین‌بن احمد رازی مؤلف هفت اقلیم در ذیل بسطام نوشته است: «از خواص بسطام است که کسی در آنجا عاشق نشود و درد چشم نبیند.»

میر غلامعلی آزاد بلگرامی (م: ۱۲۰۰ ه) در حاشیه نگاشته است: «جایی که عاشق نباشد، فایدهٔ درد چشم ندیدن چیست؟!»

لا ادری

سرکشد با سرو در بستان کدو — یعنی این سر برکشیدن همسریست
آسمان داند که از سرو و کدو — خود کدامین سر سزای سروریست

محمد قلی سلیم طرشتی طهرانی (م: ۱۰۵۷ ه)

از دو جانب سرگرانی را تحمل می‌کنیم
ما و او با یکدگر جنگ تغافل می‌کنیم

حکیم نظامی گنجوی

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن

وفا مردیست، در زن چون توان بست
چو زن گفتی، بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از پهلوی چپ، جانب راست

مؤمن حسین یزدی (م: ۱۰۱۰ ه)

از ره نَرَوی به جَعد گیسو از زن مار سیهی ست هر سر مو از زن
از پهلوی مرد، زن پدید آوردند یعنی که تهی به است پهلو از زن

محمد طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ه)

خانهٔ شرع خراب است که ارباب صلاح
در عمارتگری گنبد دستار خودند

میرزا محمد علی صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

زان رفت دین به باد که فرماندهان شرع
عمّامه‌های خویش به پروار بسته‌اند

لا ادری

میان عاشق و معشوق رمزی است چه داند آنکه اشتر می‌چراند

محمد طاهر بخاری معروف به حاجی کافر (قرن ۱۱)

نوشتم نامه‌ای سویت نهانی که غیر از ساربانش کس نداند
میان ما و تو رمزیست پنهان کسی داند که اشتر می‌چراند

محمدرضا نوعی خبوشانی (م: ۱۰۱۹ ه)

سودای تو دشمن سر و سامان است
غارتگر کلبهٔ گدا مهمان است

چشم من و موج حُسن و طاقت؟ هیهات!
در خانهٔ مور، شبنمی طوفان است

حکیم فغفور لاهیجی (م: ۱۰۲۹ هـ)

ای کز هوست دل هوس در تاب است
وز چشم تو چشم عافیت در خواب است
یک ذرّه غمت تنگدلان را کافیست
در خانهٔ مور، قطره‌ای سیلاب است

میرزا ابوالحسن فراهانی (م: ۱۰۳۹ هـ)

تا به گلشن رفته‌ای بلبل به فریاد آمده
کآنکه گل را بیوفایی می‌دهد یاد آمده
ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من
در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

حیرتی تونی (م: ۹۶۱ هـ)

نهادی بر سر بالین من پای   سرت بالین بیماری نبیند

نثاری تبریزی (قرن دهم)

خدا چو روزی من دمبدم بلا برساند   تو هم بلای خدایی، خدا ترا برساند

محتشم کاشانی (م: ۹۹۶ هـ)

نه همزبانی، که تا زمانی، برو شمارم، غمی که دارم
نه نیکخواهی، که گاهگاهی، زمن بپرسد، غمِ که داری؟

طاهری نایینی (قرن یازدهم)

آنکه دایم هوس سوختن ما می‌کرد   کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد

یکی از دُعاة بهائیان درگذشت، شبانگاه ظریفی بر گور او نوشت:

آنکه دایم هوس سوختن ما می‌کرد   کاش می‌آمد و این زیر تماشا می‌کرد

ابوطالب کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ ه)

درین خمار به فریاد ما رس ای ساقی!

که غیر رعشه کسی دست ما نمی‌گیرد

میر محمد علی حامد شیرازی (قرن ۱۱)

دستگیری نیست در عالم، مگر رعشه گیرد دست از یاری مرا

میرزا محمد علی صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

ز انقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش

جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام

استاد فقید حسن وحید دستگردی (م: ۱۳۲۱ ش / ۱۳۶۱ ه)

به آهنگ صبا رقّاص باشد جوان مانند سرو بوستانی

ولی چون پیر شد، از جنبش باد فتد بر خاک چون برگ خزانی

محمد ابراهیم سالک قزوینی (نیمهٔ دوم سدهٔ ۱۱)

چه شد آن جوانی که چون شیرمست غزال رمان می‌گرفتم به دست

کنون آن شکارم درین مرغزار که پفیوزی از من برآرد دمار

نظامی گنجوی

فارغی از قدر جوانی که چیست تا نشوی پیر، ندانی که چیست

شاهد باغ است درخت جوان پیر شود، بشکندش باغبان

نوعی خبوشانی (م: ۱۰۱۹ ه)

جوانی چون نسیم نوبهار استَ ولی بر رنگ و بوی گل سوار است

اگر دریافتی، بر دانشت بوس وگر غافل شدی، افسوس افسوس

حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده، نزهت القلوب، ظفرنامه (قرن هشتم)

از دولت محبّت اولاد مصطفی شک نیستم که اسعد ابنای آدمم

گر دوستدار حیدر کرّار، رافضی است من رافضی‌تر از همهٔ اهل عالمم

میرصا بر اصفهانی (م: ۱۰۶۴ ه)

از میکده سوی شیخ طامات مرو　　زنهار به این راه پرآفات مرو

دیدی ره و رسم خانقه را، دیدی　　هوش ار داری، تو از خرابات مرو

عباس فرات یزدی (م: ۲۶ آبان ماه ۱۳۴۷ ش)

از پیِ آسایشِ شیخِ ریا　　خیلِ مریدان به تکاپو نگر

دیدهٔ عبرت بگشا ای فرات!　　کار خر و خوردن یابو نگر

حاجی عبدالواسع، اقدس تخلّص،

پسر حاجی محمد جان قدسی مشهدی (زنده در ۱۰۸۳ ه)

به مکتب می‌رود از خانه بهتر می‌کند بازی

معلّم گویدش سرکن قلم، سر می‌کند بازی

وله

از من عجبی نیست سخنهای بلند　　کز نسبت قدسی است به قدسم پیوند

بی‌صرفه کنم نقد سخن صرف، آری　　قدرِ زرِ میراث نداند فرزند

قدسی مشهدی (م: ۱۰۵۶ ه)

زودِ به کردم من بی‌صبر، داغ خویش را

اوّل شب می‌کُشد مفلسْ چراغ خویش را

ساقی! به صبوحی نَفَسی پیشتر از صبح

برخیز، که تا صبح شدن تاب نداریم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم

همسایهٔ دیوار به دیوار شرابیم

نیستم ابر که در گریه ترش سازم روی

چشمه‌ام، با دل صاف و لب خندان گریم

رباعی

هر کام که در جهان میسّر گردد　　چون کار به پایان رسد، ابتر گردد

دایـم نـبود هـیچ مـرادی بـه کـمال　　　چون صفحه تمام شد، ورق بـرگردد

میرشرف‌الدین علی پیام اکبر آبادی (م: ۱۱۶۶ ه)

ز مـردم، درد چشـمی مـی‌شنیدم　　　کنون آن را به چشم خویش دیدم

لا ادری

مرد طـبّال بـا پسـر مـی‌گفت　　　کای پسر! طبل زن به استعمال

مـیر پـارین و مـیر پـیراریـن　　　همه بـطّال و مـا هـمان طـبّال

ملّا عبدالقادر بداونی

در منتخب التواریخ مؤلّفهٔ ۱۰۰۴ هجری پس از ذکر چگونگی فوت یکی از صـدور عظام نوشته است:

از صدور عظام باقی نـیست　　　در دل خاک جز عظام صدور

و ظاهراً این بیت نغز از خود اوست، بعدها در نسخهٔ خطی کهنسال و بی سر و تهی از یک مسالک و ممالک قطعهٔ ذیل را دیدم که به تقریبی از «شمس بیهقی» نقل شده بود:

پیش ازین بیش ازین صدور بُدند　　　هـریکی سـرکشیده بـر افـلاک

زان صـدورِ عـظام هـیچ نـماند　　　جـز عـظامِ صـدور در دل خـاک

تـقی‌الدیـن مـحمد اوحـدی بـلیانی اصـفهانی در عرفات العاشقین ضـمن تـرجـمهٔ میرابوسادات یزدی نوشته است: «روزی به جهت مـیرغیاث‌الدیـن مـحمّد مـیرمیران مدحی گفته در مجلس دیوان به وی می‌گذرانید، چون به این مصراع رسید «ای که آمد قدر تو بالاتر از عرش برین»، یکی از ظرفا و ندما به طریق استفسار گفت که ای حضرت میر! بالاتر از عرش برین کجاست؟ میر، شعرخوانی را گذاشته در جواب گفت که بالاتر از عرش برین جهنّم است! و باز متوجّه ممدوح شده گفت که حریف را چون گزیدم؟»

همو گوید که ملّاجمشید هروی، هزل و مزاح بر طبعش غالب بـود، وقـتی غـزالی مشهدی ابیاتی از مثنوی نقش بدیع خود را که در تتبّع مخزن‌الاسرار انشا کرده بود، انشاد می‌کرد، به این بیت که رسید:

نادره شـاگـرد نـظامی مـنم　　　پنجه‌زن خسرو و جامی منم

وی گفت که‌ای حضرت مولوی! پنجه‌اش موقوف!

شیخ جمالی دهلوی (م: ۹۳۵ ه)

عشق را طیّ لسانیست که صد ساله سخن

یار با یار به یک چشم زدن می‌گوید

شیخ محمد علی حزین لاهیجی (م: ۱۱۸۰ ه)

در تاریخ احوال خود نوشته است: «در سال ۱۱۴۸ که نادرشاه به سلطنت رسید، عبارت: «الخیر فیما وقع» را تاریخ یافتند، و یکی از ظرفای موزونان ایران درین باب گفت:

بریدیم از مال و از جان طمع　　به تاریخ الخیر فیما وقع

همچنین پس از آنکه نادر به سلطنت رسید، به تعمیر و تزیین عمارات روضهٔ منوّرهٔ رضویّه پرداخت و مقبره‌ای عالی برای خود عمارت کرد، بعد از اتمام آن ظریفی بر دیوار آن بقعه نوشت:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو　　عالم پُرست از تو و خالیست جای تو

و چندانکه تفحّص کردند کاتب را نیافتند».

بیت مذکور مطلع غزلی است از صائب تبریزی که بر سنگ مزارش کنده شده است.

مادّهٔ تاریخ ذیل که به تعمیه دربارهٔ کشته شدن نادر شاه گفته شده کم نظیر است:

مترس از کسیّ و بگو بی‌دریغ　　جدا شد سر و پای نادر ز تیغ

ن: ۵۰+ر: ۲۰۰ـ تیغ: ۱۴۱۰　　۱۴۱۰−۲۵۰=۱۱۶۰

سخی کرمانی (قرن ۱۱)

عمریست که تیغ فقر را آماجم　　برتارک افلاس و فلاکت تاجم

یک شمّه زحال خویش ظاهر سازم　　چندان که خدا غنی است، من محتاجم

رباعی ذیل به ضبط هفت اقلیم از میر عزمی مشهدیست (قرن ۱۰)

از خون جگر، چهرهٔ کاهی شستیم

رخساره به خون چنانکه خواهی شستیم

چـــــندان بگـــریستیم دور از رخ یـــار

کــز مــردمک دیــده سـیاهی شســتیم

دست چپی

در قصّهٔ امیرحمزه مذکور است که پهلوانان کرسی‌نشین وی دو قسم بودند، قسمی که بر دست راست و قسمی که بر دست چپ او می‌نشستند، و مالک اشتر دست چپی بوده است، ملّامحمد سعید اشرف مازندرانی (م: ۱۱۱۶ ﻫ) درین باب گفته است:

ای شاه نـجف! مـنم غـلام در تـو — آزادی‌ام از غـــلامیِ قــنبرِ تــو

در قصّهٔ حمزه گشته‌ام دست چپی — خالص ز بـرای مـالکِ اشـترِ تـو

ملّا غروری شیرازی (نیمهٔ اوّل قرن یازدهم)

در فراق دوسـتان آخـر ز مـا چـیزی نـماند

هر که رفت از هستی ما پاره‌ای با خویش برد

صائب

چون گنهکاری که هر ساعت ازو عـضوی بُـرند

چرخ سنگین دل کند هـر دم ز مـن یـاری جـدا

خواجه جمال‌الدین سلمان ساوجی (م: ۷۸۸ ﻫ)

بر بـتان، حسـن و جـوانـی مـفروش — ای جـوان! گــرچـه بـغایت خـوبی

بـــی زرت کـــار مـیّسر نشـــود — گــر تــو خــود یـوسف‌بن یـعقوبی

حلقه بی زر چـه زنـی بـر در دوست — آهـــن ســـرد چـــرا مـــی‌کوبی؟

خان عالم‌بن همدم کوکه (نیمهٔ دوم قرن دهم)

ای که کردی به هـرزه ریش سـفید — یک بـــه یک مـی‌کنی ز بـهر نـمود

بـــه زیـــان داده‌ای جـوانـــی را — ریش کـــندن کـنون نـدارد سـود

لا ادری

بسی اسبان تـازی مـانده لاغـر — شـــده گـــاوان نـــاهنجار فـربه

چه باید کـرد کـار دهـر دون را — جُوی طالع زخـرواری هـنر بـه

میرزا محمدمهدی اصفهانی ملقّب به فروغ‌الدین و متخلّص به فروغ فرّخی، در آغاز صدارت حاجی میرزا آقاسی همراه فریدون میرزا بن عبّاس‌میرزا نایب السّلطنه به سرکوبی ترامکهٔ کوکلان و یموت رفته بود، و غلامی از وی اسیر شد، پس از استخلاص قارلی قلعه و گوشمال تکه و یموت و کوکلان اتفاقاً در میان اسرای تراکمه جوانی ماهروی دید، و او را در سر افتاد تا وی را به جای غلام خود از فریدون میرزا بگیرد، لذا بالبداهه گفت:

شها تا کاشغر یک تاختن کن — همه یغما ز سقسین تا خُتن کن

اسیری بر غلام خویشتن بخش — غلامی را اسیر خویشتن کن

منقول از تذکرة الشباب تألیف خود وی نسخهٔ خطی شمارهٔ (۳۶۶۳) کتابخانهٔ ملّی ملک.

میرغلامعلی آزاد بلگرامی از مجمع الفضلای ملّا بقایی بخاری نقل کرده است که: چون هلالی جغتایی (م: ۹۳۶ ﻫ) کتاب شاه و درویش را تمام کرد و به نظر بدیع الزمان میرزا بن سلطان حسین بایقرا (م: ۹۲۰ ﻫ) درآورد، یکی از جملهٔ انعام آن بود که غلام بچهٔ خوب صورتی داشت که وی طلب کرده بود، به او ارزانی فرمود، ملّاحیدر کلوچ هروی (م: ۹۵۸ ﻫ) درین باب قطعه‌ای نظم کرده از نظر آن شاهزادهٔ عالی تبار گذرانید:

شها کامگارا پی خادمانت — فرستاده شد زین دعاگو پیامی

هلالی غلامی طلب کرد و دادی — «مرا هم بده چون هلالی غلامی»[1]

ضیاء طهرانی (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

در گلستانی که وصف قدّ موزون کرده‌اند

سرو جارو بیست کان را چوب در... کرده‌اند

میر عطای منهی طهرانی (نیمهٔ دوم قرن ۱۱)

پیش سروقدی که موزون است — سرو جاروب چوب در... است

نصیرالدّین محمد همایون پادشاه (م: ۹۶۳ ﻫ) در سال ۹۵۰ به علّت شکست از

۱. مصرع آخر ایهام لطیفی دارد.

شیرخان افغان به ایران پناهنده گردید و در سال ۹۵۱ پس از دریافت کومکهای نظامی از شاه طهماسب (م: ۹۸۴) در شهر میانه با وی وداع کرد و از راه اردبیل و تبریز عازم هندوستان گردید، ابوالفضل علاّمی در اکبرنامه (۱:۲۲۰) نوشته است: از نوادر اتفاقات حسنه در شگون و تفأول نیک آنکه چون به تبریز نزول فرمودند، بیگ محمد آخته بیگی را فرمودند که درین شهر که محل آثار قدیمه است تفحص اسطرلاب و کره و سایر آلات رصدی نماید و آن ساده لوح رفته کرّه‌ای چند با مادیانها آورد و آن حضرت انبساط فرموده به جهت تفأول خریدند.

امیر نظام‌الدین احمد شیخم سهیلی جغتایی (م: ۹۱۸ ه)

عاشق و سامانِ جوی شیر و طرح بیستون؟
خنده بر بازیچهٔ فرهاد می‌آید مرا

لا ادری

ای بستهٔ قید کدخدایی، چونی؟ وی خستهٔ شهوت‌آزمایی، چونی؟
ای شب همه شب دمی نیاسوده به کام در حسرت روز پارسایی، چونی؟

حکیم ابوالفتح گیلانی (م: ۹۹۷ ه)

سنگ میزان پشیمانی اگر نیست سبک
جرم هرچند گران است، خدا می‌بخشد

انوری ابیوردی (قرن ششم)

تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند
کارت به جهان جمله چنان باد که خواهی

سلمان ساوجی (م: ۷۷۸ ه)

دریچهٔ نظر و رهگذار خاطر من
جز از خیال تو بر هر چه هست مسدود است

تقی اصفهانی (م: ۱۰۲۱ ه)

آقا تقی پسر آقا ملک معرّف اصفهانی در بهار جوانی بسیار زیبا و دلربا بود، قضا قضا

را داءالثعلبی بهم رسانید و شعرای اصفهان در فروریختن سبزهٔ باغ جمالش معانی و مضامین تازه یافتند، از جمله میرسنجر کاشی گفته بود:

به قتلم نمی‌بُرد فرمان تو　　　زچشم تو افتاد مژگان تو

او راست:

گه خوشه‌چین زلفم و گه دانه‌دزد خال　　　چون مور قحطدیده به خرمن فتاده‌ام

حکیم رکنا مسیح کاشی (م: ۱۰۶۶ ه)

آنقدر بار کدورت به دلم آمده جمع
که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازهٔ هستی گیرم
نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

أصفی هروی (م: ۹۲۳ ه)

نریخت دُرد مَی و محتسب ز دیر گذشت
رسیده بود بلایی، ولی به خیر گذشت

پیاله نوشی قاضی و مفتی و حافظ

در لطایف‌نامه (ترجمهٔ فارسی مجالس‌النفایس تألیف امیرعلیشیر نوایی) آمده است: حافظ شربتی از مردم متعیّن خراسان است و در خوش‌طبعی فرید زمان و یگانهٔ دوران بوده، گویند روزی بابرمیرزا از جانب خیابان نشأه‌ناک می‌آمده و حافظ [که سواره می‌گذشته] قرابه‌ای پر شراب داشته، اتفاقاً مولانازادهٔ ابهری که مفتی زمان بوده و او نیز بقدر کیفیّتی در سرداشته [به بابر میرزا و حافظ شربتی برمی‌خورد]، میرزا به حافظ فرموده که فرود آی و کاسه‌ای بدار، حافظ فرود آمده و کاسه از مولانا زاده ابتدا کرده و این بیت را خوانده:

در عهد پادشاه خطابخشِ جُرم‌پوش　　　حافظْ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

(ص ۹۲)

ابوالفضل علّامی در اکبرنامه (۳: ۵۸۱ ـ ۵۸۲) به گزارش چگونگی جشن وزن شمسی

جلال‌الدین محمد اکبر شاه در سوم آبان سال ۹۹۹ پرداخته و ضمن آن نوشته است: در جشن این ماه بادهٔ هوش افزا می‌پیمودند، میرصدرجهان مفتی و میرعبدالحی میرعدل (= قاضی القضاة) نیز ساغری درکشیدند، گیتی خدیو (=اکبرشاه) را این بیت بر زبان رفت:

«در دور پادشاه خطا بخش جرم پوش قاضی قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش»

و نیز در لطایف‌نامه ضمن ترجمهٔ کمال‌الدین مسعود شروانی (م: ۹۰۵، ص ۹۲) مترجم کتاب یعنی سلطان محمد فخری هروی افزوده است: هم از مولانا منقول است که: «ملّا شدن آسان است، آدمی شدن دشوار» عبارت مزبور از قرن نهم هجری به بعد بدین صورت تغییر شکل یافته است: ملّا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل.[1]

و هم در آن کتاب آمده است که مولانا محمد معمایی در زمان بابرمیرزا صدر معظّم گردید (یعنی وزیر اوقاف) و در ایّام مکنت خود در شیراز بر سر تربت خواجه حافظ گنبد ساخت و بابرمیرزا را آنجا ضیافت کرد، امّا یکی از خوش‌طبعان شیراز به جانبی که نظر میرزا افتد، این بیت را نوشته بود:

اگر چه جملهٔ اوقاف شهر غارت کرد

«خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد»

و مصراع ثانی از غزل خواجه حافظ تضمین شده است در این بیت:

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

شعر یک سواده!

علی آهی مشهدی از شاعران بد شعر قرن نهم، چند مثنوی در برابر خمسهٔ نظامی گفته بود، امیرعلیشیر نوایی گوید: یک کتابش که موسوم به خیال و وصال است، بیتی دارد که هم در باب شعر خودش خدا به زبان او انداخته است، و آن این است:

شعری که بود ز نکته ساده مانَد همه عمر یک سواده

اشرف خراسانی «سیّد محمد اصغر» مخاطب به اشرف خان (م: ۹۸۳) میرمنشی اکبر

---

۱. استدراک: از آنجاکه معنای ملّا شدن همانا عالِم شدن است، لذا در افواه عامّه مثل مذکور بدین صورت هم رایج است: «عالم شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل» (پرویز گلچین معانی)

شاه، تاریخ ذیل را به تعمیه خوب گفته:

در راه خـــدا کـــرده بـــنا مـــلّامیر   جـــایی ز بـرای نـفع مسکـین و فـقیر
گـر تشـنه لبـی پـرسدش از سـال بـنا   گویید «آبی» ز «بقعهٔ خیر» بگیر = ۹۷۴

مولانا عبدالرّحمن جامی (م: ۸۹۸ هـ)

دزدکـــی قـــفل خـــانه‌ام بگشـــاد   تـــا ره و رســـم خـــویشتن ورزد
گـــرد آن خـانه بـه ز قـفل نـیافت   هـــیچ چـــیزی کـــه حـبّه‌ای ارزد
ناگهان بـانگی از درون بـرخـاست   قـــفل را بـــرگرفت و بـــر در زد

کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی (م: ۶۳۵ هـ)

از دیـــده فـــرو بـاری، اگـر آب شـوم   از زلف بـــرون کـنی، اگـر تـاب شـوم
بـــردست نگـیری، ار مـی نـاب شـوم   در چشم تو خوش نیایم، ار خواب شوم

خواجه افضل‌الدین محمد ترکهٔ اصفهانی (م: ۹۹۱ هـ)

مژگان نگشاید ز هـم، ار نـور شـوم   ماتم شودش هوس، اگر سور شـوم
دوزخ کـند آرزو، اگـر حـور شـوم   با ایـن هـمه نـتوانـم ازو دور شـوم

مجد همگر شیرازی (م: ۶۸۶ هـ)

افکند مرا گـردش چـرخ از کـویت   جایی که صـبا نـیارد آنـجا بـویت
نـــه روی تـو دیـدنم مـیسّر بـاشد   نه روی کسی که دیده بـاشد رویت

سعدی شیرازی (م: ۶۹۱ هـ)

مرا زمانه زیاران بـه مـنزلی انـداخت   که راضیم به نسیمی کـزان دیـار آیـد

رشید وطواط (قرن ششم)

می‌رفت و گـلاب از سـمنش مـی‌بارید   مشک از خط عـنبر شکـنش مـی‌بارید
از گفتهٔ من دوبـیتیی در حـق خـویش   مـی‌گفت و شکـر از دهـنش مـی‌بارید

میرحیدر رفیعی کاشی (م: ۱۰۲۵ هـ)

مـــبادا مست مـــن در خـــانهٔ بـیگانه‌ای افـــتی
هـــمان در خـــانهٔ مـــن بـــه اگـر در خـانه‌ای افـتی

به این وضعی که شب می‌افتی ای بدمست! در بزمم

معاذاللّه اگر در مجلس بیگانه‌ای افتی

صلاح‌الدّین صرفی ساوجی (م: ۱۰۰۲ ه)

به بزم این و آن پُر می‌رَوی، آلوده خواهی شد

کسی تاکی به هر مجلس رود هشیار و مست آید

نشاطی گرجی اصفهانی «محمد باقر بیگ» (م: ۱۲۳۴ ه)

به بزم غیر دانم باده خوردی شب، نمی‌دانم

که بیرون آمدی از بزم، یا رفتی به خواب آنجا

طبیب اصفهانی «میرعبدالباقی» (م: ۱۱۷۱ ه)

جایی که شب شدند حریفان تمام مست

باور که می‌کند که تو هشیار بوده‌ای؟

قلی‌سرتراش یزدی متخلّص به رامی (زنده در ۱۰۲۴ ه) در هجو مطلوب خود گفته است:

شنیدم که دوشینه در بزم غیر　　　می لعل از جام زر خورده‌ای

ندانم در آن بزم پرشور و شر　　　دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ای

به هر حال در شهر آوازه‌ایست　　　که جز باده چیز دگر خورده‌ای

مقصود کاشی (م: ۹۸۷ ه)

رفتن نکو نبود، چو رفتی به بزم غیر　　　خواهی بنوش باده و خواهی نماز کن

حکیم ابوالقاسم فردوسی

یکی بد کند، نیک پیش آیدش　　　جهان بنده و بختْ خویش آیدش

یکی جز به نیکی جهان نسپرد　　　همی از نژندی فرو پژمرد

به پیش زنان راز هرگز مگوی　　　چو گویی، سخن بازیابی به کوی

مکن هیچ کاری به فرمان زن　　　که هرگز نبینی زنی رایزن

در امثال و حکم دهخدا دو بیت ذیل که از امثال سایر است، به نام شیخ اوحدی

کازرونی نوشته شده، ولی از تقی‌اوحدی مؤلف تذکرهٔ عظیم عرفات العاشقین است. ر.ک: تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۰۴ و آتشکده ذیل کازرون.

گر نازکشی ز یار سهل است   چون یار اهل است، کار سهل است

گر هست به روزگار اهلی   نااهلی روزگار سهل است

دیگری اقتباس کرده و چنین گفته است:

یارب! نظر تو برنگردد   برگشتن روزگار سهل است

حکیم شفایی (م: ۱۰۳۷ ه)

نمک شعر، استعاره بود   لیکن از حد چو رفت، شور شود

طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ه)

سخن که نیست درو استعاره، نیست ملاحت

نمک ندارد شعری که استعاره ندارد

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

سخن به خوش نمکی شور در جهان فکند

بقدر اگر نمکِ استعاره‌ای دارد

لا ادری

مردی باید از دو جهان تاخته‌ای   بنیاد وجود خود برانداخته‌ای

زین گرمروی، سوخته‌ای، ساخته‌ای   در داو نخستین دو جهان باخته‌ای

صائب

من گرفتم که قمار از همه عالم بُردی   دست آخر همه را باخته می‌باید رفت

لا ادری

خنک آن قمار بازی، که بباخت هر چه بودش

بنماند هیچش الّا، هوس قمار دیگر

قادری پانی پتی (قرن ۱۰ و ۱۱)

جهان چیست؟ ماتم‌سرایی، درو   نشسته دو سه ماتمی روبرو

جگـــر پـــاره‌ای چـــند بـــر خـــوان او   جگـــرخـــواره‌ای چـــند مـــهمان او

دو بیت مذکور به غلط به نام شاهزاده محمد داراشکوه تیموری متخلّص به «قادری» (ت: ۱۰۲۴، م: ۱۰۶۹ ﻫ) مشهور است، و در تاریخ گیلان تألیف عبدالفتاح فـومنی کـه مشتمل است بر وقایع آن سامان در سالهای ۹۲۳ ـ ۱۰۳۸ هجری، بدون ذکر نام شاعر مسطور است.

شانی تکلو (م: ۱۰۲۳ ﻫ)

دیروز توبه کردم و امشب به پـای خُـم   آن طاقتم نماند کـه مـی در سبو کـنند

میرزا مهدی بیان اصفهانی (قرن ۱۲)

بشکند چون از کسی چیزی، بـلایی بگـذرد
خـوب شـد بـر تـوبه آمـد آفت مـینای مـا

میر عبدالحق قمی (ق ۱۱)

باید به حکم توبه گذشتن مـرا ز مـی   ویران شود پلی که برین آب بسته‌انـد

آهی جغتایی هروی (م: ۹۲۷ ﻫ)

خوش آن مجلس که آنجا توبهٔ خود چون کـنم ظـاهر
مـــرا ســاقی گـــریبان گـیرد و مـی در گـلو ریـزد

ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌ای (م: ۱۰۰۴ ﻫ)

خواجه از بـهر خـوردن پـازهر   تا به کی سـاعت اخـتیار کـند؟
زهر اگر نـوش جـان کـند بـهتر   زیـــنکه پـــازهر زهـرمار کـند!

منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر (م: ۴۴۰ ﻫ) و سنایی غزنوی، دیوان، چـاپ اول، (ص ۸۴۳):

ای عـــهد تـو عـهد دوسـتان سـر پـل   از مهر تو کـین خـیزد و از قـهر تـو ذُل
پُـــرمشغله و مـیان تـهی هـمچو دهـل   ای یکشبه همچو شمع و یکروزه چوگل

در وقتی که جهانگیر پادشاه (م: ۱۰۳۷ ﻫ) رستم میرزای صفوی متخلّص به فدایی (م: ۱۰۵۲ ﻫ) نبیرهٔ شاه اسماعیل را که از امرای بزرگ دولتش بود، به تقصیری محبوس

گردانیده و اطلاق فرموده بود، به وی نوشت: «ای عهد تو عهد دوستان سر پـل» و او فی‌البدیهه این رباعی را در جواب گفت:

ای چهرهٔ دولت تو رشک گـل و مـل | با خصم چو آتشی و با دوست چو گل
هرچند که عـزّتم بـدل گشـته بـه ذل | مشـمار مـرا ز دوسـتان سـر پـل

عبدی بیگ نویدی شیرازی معاصر شاه طهماسب صفوی

نهان در زیـر چـادر قـدّ زن بـه | که یعنی قـامت زن در کـفن بـه
اگر زن پـاک بـودی در جـبلّت | شـدی زن هـم سـزاوار نـبوّت

میرزا محمد تقی شمس الفصحا محیط قمی (م: ۱۳۱۷ ه. ق)

نکـویان را دعـای خـیر مـی‌کن | که بد را حـاجت نـفرین نـباشد

صائب تبریزی

آن سبزه‌ام کـه سـنگدلیهای روزگـار | در زیر سنگ نشو و نما مـی‌دهد مـرا

قزلباش خان امید همدانی (م: ۱۱۵۹ ه)

مانند سبزه‌ای که بروید بـه زیـر سـنگ | آگـه نشـد کسـی ز خـران و بـهارمن

میر سیّد شریف مجیبی نِهی «نِهبندانی» بیرجندی (قرن ۱۱)

دارم گله‌ای از تـو اگـر حـوصله داری | امّا تو کـجا حـوصلهٔ ایـن گـله داری؟

محمد محسن رازی (اوایل قرن یازدهم) متخلّص به محسن

ای چرخ زبون گـیرا! زبـونم کـردی | رنگین سرِ انگشت به خـونم کـردی
از دایـرهٔ عـقل بـرونم کـردی | بـازیچهٔ روزگـار دونـم کـردی

میرمحمد مؤمن ادایی یزدی (م: ۱۰۶۲ ه)

هرکه آمـد نـظری کـرد و خـریدار نشـد
گـویی آیـینهٔ آویـخته در بـازارم

ـ زمرده، کودک بـیدل چـنان نـمی‌ترسد
که مـن زدیـدن ایـن زنـدگان هـراسـانم

قامتی گیلانی (قرن دهم)

بسیار اگر نظر به رخت می‌کنم مرنج　　بسیار هم گذشته که رویت ندیده‌ام

حکیم حاذق گیلانی (م: ۱۰۶۷ ه)

اندیشه ز تصدیع تو داریم، وگرنه　　چندان بنشینیم که رفتن رود از یاد

صبوری تبریزی (م: اواخر قرن دهم)

دوری ز برت سخت بود سوختگان را
سختست جدایی بهم آموختگان را
همرهی کز صحبتش خرّم نگردد خاطرت
از چنان همره به صد فرسنگ، دوری خوشتر است

میرمحمد معصوم کاشی متخلّص به معصوم (م: ۱۰۵۲ ه)

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قُمری!
ببین سرو تو بی‌رحمست یا سرو من ای قُمری!
ـ ای که همراه موافق به جهان می‌طلبی
آنقدر باش که عنقا ز سفر باز آید
ـ ای که گفتی چه به کام دل خود می‌خواهی
بعد درویشی اگر هیچ نباشد، شاهی

بیت اخیر را سرخوش در کلمات الشعرا (ص ۴) اشتباهاً به میرزا ابراهیم ادهم آرتیمانی (م: ۱۰۶۰) نسبت داده است.

حزین لاهیجی (م: ۱۱۸۰ ه)

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که برگردن نداری بار طوق آهن ای قُمری!

عرفی شیرازی (م: ۹۹۹ ه)

امید عافیت از مردن است و می‌ترسم
که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

غیاث نقشبند یزدی

دربارهٔ کشته شدن بکتاش سلطان افشار حاکم متمرّد کرمان در سال ۹۹۸ هجری به دست یعقوب خان ذوالقدر والی فارس گفته است:

بکتاش که بی‌سری سرانجامش بود — لعل و دُر تاج، دانهٔ وامش بود

روزی که سرش ز تن جدا می‌شد، شب — در صبح سرگرفتن شامش بود

خلاصة‌التواریخ (صص ۹۰۳ ـ ۹۰۴)

میرزا محمدعلی ملقّب به فردوسی ثانی، صاحب شاهنامهٔ نادری دربارهٔ کشته شدن نادر شاه افشار به سال ۱۱۶۰ گفته است:

سرِ شب، سرِ قتل و تاراج داشت — سحرگه نه تنْ سر، نه سرْ تاج داشت

کلبعلی تبریزی (م: ۱۰۲۰ ه)

افسوس که ماه رمضان آمد و رفت — آن توبه دِه پیر و جوان آمد و رفت

از بهر صلاح کار ما آمده بود — از دست فساد ما بجان آمد و رفت

احولی سیستانی (زنده در ۱۰۳۵ ه)

دادیم بهم صلح، شب جمعه و می را — چون عید کنون در پی دفع رمضانیم

ملّا محمد سعید اشرف مازندرانی (م: ۱۱۱۶ ه)

به معنیّ و صورت چو زن اژدهاست — زن زنده را حیّه گفتن سزاست

میرغلامعلی آزاد بلگرامی (م: ۱۲۰۰ ه)

زن بود در زبان هندی نار — وقنا ربّنا عذاب النّار

احمد گلچین معانی

ای مهر فروزنده! فراز آی که چون صبح

این یک دو نفس نیز به نیروی تو دارم

سید مرتضی «الهام» امامی اصفهانی (قرن ۱۱)

ماه نو را ما به روی یار امشب دیده‌ایم

ما به روی ماه می‌بینیم روی ماه را

خلیل خراسانی (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

در شب عید صیام از وصل گل چیدن خوش است
برگل رویی هلال عید را دیدن خوش است

ایزدی یزدی (قرن ۱۱)

ای ساقیِ بادهٔ محبّت؛ جامی! وی قاصدِ غمزهٔ بتان، پیغامی!
تا کی هدف تیر تغافل باشم قهری، لطفی، تبسّمی، دشنامی

میرمحمّد هاشم سنجر کاشی (م: ۱۰۲۱ ه)

وقتست که چون صبح به بالین من آیی
شمع سحرم، یک دو نفس بیش ندارم

* * *

زان زنم کوس توکّل کآسمان از بهر من
می‌رساند روزی و چرخ دگر هم می‌زند

میرزا عبدالرّحیم خانخانان (م: ۱۰۳۶ ه)

سرمایهٔ عمر جاودانی غم تو بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد دانی غم تو، و گر ندانی غم تو

نظام دستغیب شیرازی (م: ۱۰۲۹ ه)

تاکی ز خمار می سرافکنده شویم کو می که چو آفتاب تابنده شویم
پیمانهٔ هرکه پُر شود، می‌میرد پیمانهٔ ما چو پُر شود، زنده شویم

میرزا محمد حکیم شیرازی (قرن دهم)

ساقی! اگرم می ندهی می‌میرم ور جام طرب ز کف نهی می‌میرم[1]
پیمانهٔ هرکه پُر شود، می‌میرد پیمانهٔ من چو شد تهی می‌میرم

پسر وی حکیم صدرالدّین مسیح الزّمان متخلّص به الهی (م: ۱۰۶۰ ه)

کم لذتم و قیمتم افزون زشمار است گویی ثمرِ پیش‌رسِ باغ وجودم

---

۱. استدراک: در بعضی از تذکره‌ها به این صورت آمده است: «ور جام می‌از دست نهی می‌میرم».

ابن یمین فریومدی (م: ۷۶۹ ه)

دی شنیدم که ابلهی می‌گفت　　پدر من وزیر خان بوده‌ست
با وجودی که نیست معلومم　　خود گرفتم که آنچنان بوده‌ست
هیچ کس دیده‌ای که گه خوردست　　کاین به عهد قدیم نان بوده‌ست؟

سلمان ساوجی (م: ۷۷۸ ه)

به نَسَب نیست نسبت مردم　　هرکسی را به نَفْس خود شرف است
شرف دُر به جوهر خویش است　　نه زپاکیِّ حقّهٔ صدف است

همّت سیستانی (قرن ۱۱)

به نَسَب فخر، ز نقص گهر و کم خِرَدی است
چون نگین چند توان زیست به نام دگران؟

فتحعلی خان داغستانی (م: ۱۱۳۴ ه)

چیزی به غیر نام نداریم چون نگین　　آنهم ز دیگریست که بر ما نوشته‌اند

ادیب صابر ترمذی (م: ۵۴۶ ه)

گرترا نسبت است و دانش نیست　　نزد دانا کم از خسی باشی
هیچ نسبت ورای دانش نیست　　دانش‌آموز تا کسی باشی

خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)

از پدرِ مرده ملاف ای جوان!　　گرنه سگی، چون خوشی از استخوان؟

غزالی مشهدی (م: ۹۸۰ ه)

از پدرِ مرده مگو هر زمان　　گر نه سگی، دم مزن از استخوان

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

آن ناکسان که فخر به اجداد می‌کنند
چون سگ به استخوانْ دلِ خود شاد می‌کنند

درویش کاکای قزوینی، متخلّص به طبخی (م: ۹۸۰ ه)

چون کنم بی‌طاقتی، سویم کم اندازد نگاه
هرکه بدمستی کند، ساقی می‌اش کمتر دهد

فدایی یزدی (نیمهٔ قرن دهم)

من شمع جان گدازم، تـو صـبح دلگشـایی

سوزم گـرت نـبینم، مـیرم چـورخ نـمایی[1]

پشمینهٔ همدانی (قرن ۱۱)

وی سی پاره‌کش آستانهٔ شاهزاده حسین همدانی بوده و در هجو ثروتمند خسیس و بخیلی گفته است:

مُردنی کردی که خلقی زنده شد در مردنت

مُرده‌ها را زنده کردی، آفـرین بـر مـردنت

میرزا سید رضای اصفهانی (قرن ۱۲)

اشکم ببین ز دیده چـه بـی‌تاب مـی‌رود

تا چشم کـار مـی‌کند، ایـن آب مـی‌رود

فریدون حسین میرزا بن سلطان حسین بایقرا (م: ۹۱۵ ه)

تنها نه من به خـال رخش مـبتلا شـدم

بر هرکه بنگری به همین درد مـبتلاست

زمانی یزدی (م: ۱۰۲۱ ه)

بکش بسوز کـه رسـمست در قـبیلهٔ مـا

به مرگ خویش نمردن، به خاک نسپردن

شیخ عبدالسّلام پیامی کرمانی (م: ۱۰۰۳ ه)

هرگز لب من چـاشنی خـنده نـدانست

چون غنچهٔ آفت زده نشکـفتم و رفـتم

وجهی اصفهانی (قرن دهم)

مـی‌گفتم یـار و مـی‌ندانسـتم کـیست

مـی‌گفتم عشـق و مـی‌ندانسـتم چـیست

---

۱. در طبقات اکبری به صبوحی جغتایی کابلی (م: ۹۹۸ ه) نسبت داده شده.

گر یـار ایـن است، کـی تـوان بـی او بـود

ور عشق این است، چون توان بی او زیست

یمینی سمنانی (م: ۹۸۱ه)

بـلای جـان منی، جـمله خـلق مـی‌دانـند

بـلاست ایـن کـه تـو شـوخ بـلا نـمی‌دانـی

ـ با من از بیم کسان لب نگشـاید بـه سـخن

می‌کند لیک نگاهی که در آن صد سخن است

ظهوری ترشیزی (م: ۱۰۲۵ ه)

ازین چه باک که رسم وفا نـمی‌دانـی　　بلاست این که طریق وفـا نـمی‌دانـی

فضلی گلپایگانی (م: ۱۰۳۲ ه)

خـونابه فـرستند بـهم چشـم و دل مـن　　چون کاسه که همسایه به همسایه فرستد

صائب تبریزی

سیلاب بُود کاسهٔ هـمسایهٔ ایـن قـوم　　کافر به سر کـوی بـتان خـانه نگـیرد

احمد دهلوی دربارهٔ خواجه نوراللّه، منشیِ نصیرالدین محمد همایون پادشاه گفته است:

به پیش خواجه نوراللّـه مـنشی　　ستاده دلبری سر تا بـه پـا نـور

اگر زیر خودش آرد، زهی عیش　　وگر بالا کشـد، نـور عـلی نـور

«تذکرهٔ همایون و اکبر تألیف بایزید بیات، ۱۳۶۰، کلکته، ص ۱۷۹»

انسی شاملو «اسماعیل بیگ» (م: ۱۰۲۵ ه)

گشتِ گـلشن از دل آزرده بـاری بـرنداشت

فصل گل بگذشت و دستم زخم خاری برنداشت

میر علی اکبر تشبیهی کاشی (قرن ۱۱)

گـویند بـهاری شـد و گـل آمـد و دی رفت

ما بـی‌تو نـدانـیم کـه کـی آمـد و کـی رفت؟

ـ بیحاصلیست کار من و بسکه غافلم
گویم به خود که حاصل این کارخانه چیست؟
ـ بَرَم پناه به کم طاعتان دُردی نوش
ازین نمازگزاران جانماز به دوش
ـ تو هر رنگی که خواهی جامه می‌پوش!
که من آن جلوهٔ قد می‌شناسم

نویدی کرمانی (م: ۹۷۵ ه)

دانسته‌ام که مهر و وفای تو تا کجاست
قرب رقیب، باعث حسرت نمی‌شود

آقا ملک معرّف اصفهانی (م: ۱۰۱۰ ه)

غمگین نیَم زصحبت گرم تو با رقیب   دانسته‌ام که مهر و وفای تو تا کجاست

میرجمله روح الامین شهرستانی (م: ۱۰۴۷ ه)

افتادگیی به طالعم هست   در پای خمی چرا نیفتم؟

قزلباشخان امید همدانی (م: ۱۱۵۹ ه)

سرگشتگیی به طالعم هست   بر گرد سرت چرا نگردم؟

ساقی جزایری مشهدی (زنده در ۱۰۰۴ ه)

زان نگهْ یافت که جان گشت شکارش، آری
شست را تیر هدف خورده، خبردار کند[1]

طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ه)

برفت جان به شتابی که در تن آمده بود
گمان بری که به آتش گرفتن آمده بود

---

۱. ظاهراً مأخذ اصطلاح عامیانهٔ «شستم خبردار شد» همین معنی است.

اشرف مازندرانی (م: ۱۱۱۶ ه)

دل را زسینه آن بت سرکش گرفت و رفت
در خانهٔ من آمد و آتش گرفت و رفت

حکیم رکنا مسیح کاشی (م: ۱۰۶۶ ه)

در سینه‌ام درآمد و ننشست یک نفس
پنداشتی که آمد و آتش گرفت و رفت

صائب

ای عمر برقْسیر! شتاب اینقدر چرا؟ آخر به این جهان نه پی اخگر آمدیم

ملا محمّد مؤمن عزّی فیروز آبادی (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

شوخی که مباح دانـدم خـون خـوردن
آمـد چـو پس از هـزار عـذر آوردن
ننشست زمـانی و دلم بـا خـود بـرد
گـویا آمـد بـرای آتش بـردن
ـ ای دیده! اشک ریز که آبم به جو نماند
وی خون دل بجوش که رنگم به رو نماند

محمود بیگ فسونی شیرازی الاصل تبریزی (م: ۱۰۲۷ ه)

از دست جـفای تـو اگـر بگـریزم دور از تو بگو چه خاک بر سر ریزم؟
بـرخـاک ره کـه افـتم ار بـنشینم؟ بر گرد سـر کـه گـردم ار بـرخـیزم؟

کاغذ ابری

میر رضی دانش مشهدی (م: ۱۰۷۶ ه)

درد دلی به کاغذ ابـری رقـم کـنم شاید که پی به دیدهٔ گریان من برد

قزلباشخان امید همدانی «محمدرضا» (م: ۱۱۵۹ ه)

تا ز حال دیدهٔ گریان مـن آگـه شـوی بعد ازین بر کاغذ ابری نـویسم نـامه را

مخلص کاشی «محمد» (سدهٔ ۱۲)

نیست بیجا نامه را گر کاغذ ابری کنم

یعنی از بس بی تو کردم گریه، آب از سرگذشت

عبدی بیگ نویدی شیرازی (م: ۹۸۸ ه)

آلوبالو چو قطرهٔ خون — از بینیِ شاخ جسته بیرون

حکیم عطایی اصفهانی (قرن یازدهم)

درختان شفتالو آورده سر — که گیرند شفتالو از یکدگر

«شفتالو گرفتن: کنایه از بوسه گرفتن است»

چنانکه سعدی گوید:

دست بُردش به سیب مشک آلود — چند نوبت گرفت شفتالود

حکیم کاظم تونی (قرن ۱۱)

هرچند سیر کردیم، جایی چو دل ندیدیم

با صد جهان کدورت، باز این خرابه جاییست

در بهارستان سخن (صص ۵۰۵ - ۵۰۷) ضمن احوال میرزا ابراهیم ادهم آرتیمانی (م: ۱۰۶۰ ه) آمده است: گویند روزی به سیر باغی رفته بود، امردی را دید که شفتالو به کارد می‌خورد، میرزا گفت چه شود که شفتالویی هم به من بدهی، او گفت بگیرید. میرزا به جلدی دوید و بوسه‌ای از وی گرفت. چه شفتالو بوسه را گویند که میوهٔ لب است. آن جوان از جا برآمده کاردی حوالهٔ میرزا کرد که به دست وی رسید. اتفاقاً بعد از چندی باز آن امرد دچار او می‌شود و به طریق استهزا می‌گوید: میرزا شفتالو می‌خواهی؟ گفت بلی می‌خواهم اگر کاردی نباشد و کاردی نیز قسمی از شفتا لوست.

فخرالدین دانای کشمیری (م: ۱۱۵۰ ه)

آن خوی همیشه آتشین می‌باید — آن شوخ مدام خشمگین می‌باید

گر بوسه طلب کنم، بَرَد دست به کارد — شفتالوی کاردی چنین می‌باید

میر محمد مؤمن ادایی یزدی (م: ۱۰۶۲ ه)

این عمر به باد نوبهاران ماند   وین عیش به سیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن   انشگت گزیدنی به یاران ماند

***

تا در ته این خمیده قد ایوانم   تا بر سر این نبردگه میدانم
چون آب به زیر موج در زنجیرم   چون موج به روی آب سرگردانم

***

آن را که به دهر، مال بسیارترست   با وی فلکِ سفلهٔ دون یارترست
در قافله هر خر که گرانبار ترست   خربنده ز حال او خبردارترست

لا ادری

افسوس که نان پخته، خامان دارند   اسباب تمام، ناتمامان دارند
آنان که به بندگی نمی‌ارزیدند   امروز کنیزان و غلامان دارند

لا ادری

صد بار بدی کردی و دیدی ثمرش را   خوبی چه بدی داشت که یکبار نکردی؟

شاعری، قصیدهٔ شاه طاهر انکوانی مشهور به «شاه طاهر دکنی» متوفی ۹۵۳ هجری را که یک بیتش این است:

هر کمالی که نه ایمن بود از نقص زوال   باشد اندر نظر همّت دانا اندک

جواب گفته بود، مریدان وی پیش سخن‌سنجی رفته گفتند ببینید بی‌ادبی فلانی را که قصیدهٔ شاه ما را جواب گفته، و او گفت بی‌ادبی دیگر اینکه ازو بهتر گفته!

علی شاه ذوقی اردستانی (م: ۱۰۴۵ ه)

وقتی از اوقات، حکیم رکنا مسیح کاشی تأسفی داشته که امروز در مجلس بهشت آیین (= شاه عباس ماضی) بودم، و نواب اشرف حکم بر قتل مجرمی فرمودند، و از رقم‌نویسان کسی حاضر نبود، نوشتن آن رقم به بنده رجوع شد، ذوقی می‌گوید که گنجایش تأسف ندارد، انگار که نسخه‌ای نوشتید. تذکرهٔ خیرالبیان (برگ ۳۹۹)

ازوست:

نه شکوفه‌ای، نه برگی، نه ثمر، نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان، به چه کار کِشت ما را

ـ چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان
که خانه‌ای چو دلش در مقابل افتادست

ـ آخر مهر و محبت نه همین سوختن است
تا چه‌ها بر سر خاکستر پروانه رود

مناسب خوانی

در سال نهصد و پنجاه هجری که نصیرالدین محمد همایون پادشاه از شیرخان سور افغانی (= شیر شاه) شکست خورد و به شاه طهماسب صفوی پناهنده گردید و به ایران آمد، ورود او به شهر هرات مصادف بود با غرّهٔ ذیقعدهٔ سال مذکور، ابوالفضل علاّمی در اکبرنامه (۱/ ۲۱۴) می‌نویسد که: در مجلس اوّل، صابر قاق که در خوانندگی یگانهٔ خراسان و عراق بود، غزل امیرشاهی [سبزواری] را خواند که ارکان وجود اهل وجد و حال در تزلزل آمد و مطلعش این است:

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

سلمان ساوجی

مبارک منزلی کآنجا فرود آید چو تو ماهی
همایون عرصه‌ای کآرد به سویش رخ چنین شاهی

و چون به این بیت رسید:

زرنج و راحت گیتی مرنجان دل، مشو خرّم
که آیین جهان گاهی چنان، گاهی چنین باشد

حضرت جهانبانی را رقّت شد و بغایت متأثر شدند و انعامها در دامن امید او ریختند.

همای و همایون

همایون پادشاه در غرّه شوّال سال ۹۵۰ بر صدر نامه‌ای که به شاه طهماسب نوشت، ابیات ذیل را از یک قطعهٔ سلمان ساوجی مناسب حال خود یافت و با دخل و تصرّفی به قلم آورد:

خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم
قلّهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است

روزگار سفلهٔ گندم نمای جوفروش
طوطی طبع مرا قانع به ارزن کرده است

دشمنم شیر است و عمری پشت بر من کرده بود
وین زمان از ضعف طالع روی بر من کرده است

التماس این [من] ز شه دارم که با من آن کند
آنچه با سلمان، علی در دشت ارژن کرده است

و شاه طهماسب ضمن پاسخ نامهٔ او این مطلع خواجه حافظ را مرقوم داشت:

همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

همایون نیز در پی این رباعی را سرود و فرستاد:

ای شاه جهان! که نه فلک پایهٔ تست در دست، ولایت همه سرمایهٔ تست
شاهان همه سایهٔ هما می‌طلبند بنگر که هما چگونه در سایهٔ تست

تفأول عجیب

در ذیحجهٔ سال نهصد و شصت و یک، هنگامی که همایون پادشاه خود را آمادهٔ یورش هندوستان و تسخیر آن می‌کرد به شرحی که در طبقات اکبری (۲/ ۸۰) آمده است: به حسب اتّفاق، آن حضرت، روزی به سیر و شکار سوار شده بودند، فرمودند که چون عزیمت هندوستان در خاطر است، الحال سه کس که از پی هم به نظر درآیند، نام ایشان پرسیده، فال گرفته شود. اوّل کسی که برخورد، نام او پرسیدند، گفت: نام من دولت خواجه است، حضرت بشارت گرفته چون پاره‌ای راه رفتند دهقان دیگری پیش آمد،

نام پرسیدند، نام خود را مراد خواجه گفت، حضرت فرمودند که چه خوش باشد اگر شخص سوم را سعادت خواجه نام باشد، و چون پاره‌ای راه طی کردند، شخصی به نظر درآمد، نام خود سعادت خواجه گفت، همگنان ازین قضیهٔ غریب تعجب کرده بر فتح هندوستان امیدوار شدند.

همو می‌نویسد: «در ذیحجهٔ سنهٔ احدی و ستّین و تسعمائة (۹۶۱ ه) آن حضرت پای سعادت در رکاب دولت آورده عازم تسخیر هندوستان شدند.»

ملّا عبدالقادربن ملوکشاه بداونی در منتخب التواریخ (۱ / ۴۶۲) آورده است: «در ماه رمضان المبارک سنهٔ ۹۲۶ حضرت دهلی مستقر جاه و جلال پادشاهی شد و اکثر دیار هندوستان بار دیگر به خطبه و سکّهٔ پادشاهی زینت یافت و هیچ پادشاهی را پیش از آن میسّر نشده بود که بعد از شکست، مرتبهٔ دیگر به سلطنت رسیده باشد». وی در اواخر روز جمعه یازدهم ربیع الاوّل ۹۶۳ به مظنّهٔ طلوع زهره بر بام کتابخانهٔ خود جنب مسجد جامع دهلی رفته بود، هنگام فرود آمدن چون به پلهٔ دوم رسید بانگ نماز شام برخاست، و به تعظیم اذان ارادهٔ نشستن کرد، ولی پایش در دامن پوستین پیچیده بسر در غلطید و در پانزدهم همان ماه در گذشت.

درویش ضیایی بخارایی شاعر نیمهٔ اوّل قرن دهم هجری راست:

ای مؤذّن! چون رسم در کـویش، آوازی بـرآر
تا به ایـن تـقریب گـیرم لحـظه‌ای آنـجا قـرار

حسن عاقبت

بیکسی غزنوی می‌نویسد: روزی، همایون پادشاه غفران پـناه در طـاق رواق سـر منزلی که در دارالخلافهٔ حضرت دهلی بود، این مطلع شیخ آذری (م: ۸۶۶ ه) را به خط لطافت نمط نوشتند:

شنیده‌ام که بـرین طـارم زرانـدود است　　خطی که عاقبت کار جمله محمود است

از قضا در همان نزدیکی از این تنگنای غرور به عشرتسرای سرور رحلت نموده به اقتضای زمان، مدفن همان منزل اتفاق افتاد. و چون صدور این معنی از آن شاه حقیقت

آگاه محمول بر کرامت آمد، تاریخ این واقعه در ضمن این قطعه بر زبان وقت املا رفت:

درین که شاه همایون به وقت رحلت خویش
نوشت بر در سرمنزلی که ساکن بود:
خطی که عاقبت کار جمله محمود است
به حسن عاقبت خود اشارتی فرمود
چو شد به حکم قضا مدفنش همان منزل
که بود قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مقصود:
بنابرین پی تاریخ رحلتش گفتم:
«بیا بمنزل سلطان عاقبت محمود»
(=م: ۹۶۳ ه)

امیر بیگ اصفهانی (قرن ۱۱)

روزی به شب بَرَم به صد اندوه سینه‌سوز
شب را سحر کنم به امید کدام روز؟

محمد اسماعیل منصف تهرانی (قرن ۱۱)

امروز هم گذشت به هر تلخیی که بود
در انتظار محنت فردا نشسته‌ایم

میرمُنهی زواره‌ای (قرن یازدهم)

در آن مملکت رتبه نایاب بهتر	که در سایهٔ جغد باشد همایی

خان زمان میرزا امان الله امانی (م: ۱۰۴۷ ه)

هر کس به لب من لب ساغر برساند	ساغر به لبش ساقی کوثر برساند

در حال نزع گفته:

جان به لب دارم امانی! چون چراغ صبحدم
جنبشی زان آستین خواهم که کار آخر شود

میرزا حسن بیگ واثق نیشابوری (قرن ۱۱)

از عـــالِم عـــاری ز عـمل، راهـنمایی   چون قبله‌نما ساختن اهل فرنگ است[۱]

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ ه)

اوراق گل ز حرف وفـا سـاده یـافتم   بر حالِ بلبلانِ چـمن خـون گـریستم

* * *

از رقــیبان تــو درد دل مــن بسـیار است

نیست یارای سخن، ورنه سخن بسـیار است

گل همان به که به هر حـرف نـیندازد گـوش

ورنــه درد دل مــرغان چـمن بسـیار است

غیاث‌الدین منصور منصف اصفهانی (م: ۱۰۱۹ ه)

ما را به شفیعان نبود کـار، کـه هـرگز   جرمی که ز عفو تو بود بیش نکـردیم

میرک سبزواری (قرن ۱۱)

خِضْر گـاهی خـودنماییها بـه مـردم مـی‌کند

یافت هرکس دولتی، خود را چرا گم می‌کند؟

شهید هندی «محمد باقر» (قرن ۱۲)

اناالحق گفتن منصور، تأویـلی نـمی‌خواهـد

گدا گُم می‌کند خود را چو دولت می‌کند پیدا

نادعلی

همایون پادشاه، رباعی ذیل را در قزوین سروده و شـاه طـهماسب از شـنیدن آن محظوظ گردیده است:

مـــاییم زجـــان بـندهٔ اولاد عـلی   هستیم همیشه شاد بـا یـاد عـلی

---

۱. استدارک: بیت مذکور در افواه عامه بدین شکل هم رایج است:

از واعـــظ نـــامتعظی پـــند شـــنیدن

چون قبله‌نما ساختن اهل فـرنگ است

(پرویز گلچین معانی)

چون سرّ ولایت از علی ظاهر شد　　کردیم همیشه ورد خود ناد علی

در تربت جام

همایون پادشاه در بازگشت از ایران، چون به تربت جام رسید، رباعی ذیل را سرود و در مقبرهٔ شیخ احمد جام منقوش گردانید:

ای رحمت تو عذرپذیر همه کس　　ظاهر به جناب تو ضمیر همه کس

درگاه در تو قبله‌گاه همه خلق　　لطفت به کرشمه دستگیر همه کس

سرگشتهٔ بادیهٔ بی‌سرانجامی محمد همایون ۱۴ شوّال ۹۵۱.

نیز ازوست:

یارب به کمال لطف، خاصم گردان　　عارف به حقایق خواصم گردان

از عقل جفاکار، دل افگار شدم　　دیوانهٔ خود خوان و خلاصم گردان

با اینکه دیوان وی در کتابخانه‌های هندوستان از جمله بانکیپور موجود است، غالباً در تذکره‌ها، اشعار امیر همایون اسفراینی (م: ۹۰۲ ه) شاعر دربار سلطان یعقوب آق قویونلو را به نام او نوشته‌اند.

زین خان کوکلتاش هروی از امرای بزرگ اکبر شاه (م: ۱۰۱۲ ه)

به یک شب چه عشرت توان کرد با تو؟

تماشا کنم؟ می‌خورم؟ راز گویم؟

هیکل

از جملهٔ معانی «هیکل» حمایل و حرز، تعویذ و دعا و بازو بند است؛ چنانکه در ابیات ذیل:

سنایی

حور را حرز و هیکل است آن خط　　که نیابی بر آن نهاد و نمط

قاضی عبدالرزّاق عهدی خراسانی (زنده در ۱۰۲۴ ه)

هیکل عقلم به بازوی دل دیوانه نیست

نیست غیر از عشقْ حِرزی در کمند افتاده را

حاجی محمد جان قدسی مشهدی (م: ۱۰۵۶ ه)

گر نباشد زخم شمشیر حمایل، گو مباش

هیکل تن کرده‌ام چون لاله داغ خویش را

میرزا صادق اردوبادی (مقتول در احمدنگر به سال ۹۹۷ ه)

من مُصحف اقدس مقدّس کیشم / من هیکل علویّ قضا اندیشم

خواهی ز زمانه چشم زخمت نرسد / تعویذ توام، جدا مکن از خویشم

هیکل شرم

ظاهراً تعویذ گونه‌ای بوده است که بر بازوی جوانان می‌بسته‌اند تا آنان را از ارتکاب معاصی و مناهی بازدارد، و نیز چشم بد را از ایشان بگرداند:

صائب (م: ۱۰۸۶ ه)

لب نهادی به لب ساغر و رفتی از دست

حیف از آن هیکل شرمی که به بازوی تو بود

پرده‌ای بود به چشم من گستاخ نگاه

هیکل شرم و حیایی که به بازوی تو بود

میر معصوم کاشی (م: ۱۰۲۵ ه)

گویند پیشش آید، از هر چه کس گریزد

از یار می‌گریزم، شاید که پیشم آید

نشسته‌ایم تا بیاید

قاضی عبداللّه‌رازی ولد قاضی محمد از رجال معتبر ری، شاعر و فاضل و موسیقیدان و انیس بزم شاه طهماسب صفوی بود و اغلب با شاه شوخی می‌کرد، از جمله وقتی شب نشینی‌شان به طول انجامید، شاه در اثنای سخن گفت: قاضی! ایلچی ما از روم نیامد. قاضی جواب داد: پادشاهم! نشسته‌ایم تا بیاید. شاه را این جواب خوش آمد و جایزه‌ها بخشید، ازوست:

در مملکت وجود، فرمان از تو / درمان دل بی‌سر و سامان از تو

ما را به دوای درد دل کاری نیست　　　دل از تو و درد از تو و درمان از تو

خواجه آصفی هروی (م: ۹۲۳ ه)

لب‌شَکَری بوده و میان وی و قاضی‌احمدلاغرسیستانی (م: ۹۵۸ ه) در سیستان مطایباتی واقع شده، از جمله قاضی احمد لاغر دربارهٔ شکاف لب آصفی گفته:

آصفی خواجهٔ شکّرلبِ شیرین‌گفتار　　　که دهانش مگسان را به شَکَر مهمان کرد

بهر ناگفتن شعرست که استاد ازل　　　دهنش دوخت، ولی بخیهٔ آن دندان کرد

آصفی گوید:

بزرگی می‌کند بسیار قاضی احمد لاغر

نمی‌دانم چرا بر اهل عالم منّتی دارد

به کوی می‌فروشان می‌فرستد محتسب هر دم

مگر از می‌فروشان هم خیال رشوتی دارد؟

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب، امّا

به دور شیشهٔ می، ریش قاضی حرمتی دارد

(ریش قاضی: لتّه‌ای است که بر شیشهٔ شراب بندند تا شراب صاف در پیاله ریخته شود)

قاضی در جواب گفته است:

بود از هجو توام ای خواجه! خاموشی شعار

لب گشادی خود بدین معنیّ و این از پیش تست

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست

آنکه پیش هیچکس حرمت ندارد، ریش تست

و نیز گفته است:

گفت شخصی از زبان آصفی　　　کاین سخن می‌گفت از روی ندم

تا نه از من سرزدی این یک دو بیت　　　دوستی ای کاش از روی کرم

از زبـــانم انـــدکی را مـــی‌برید　　وز دهـــانم انـــدکی مـــی‌دوخت هــم

خیرالبیان

مطلعی از خواجه آصفی

چندان می‌اش دهید کـه بـیهوشی آورد　　باشد کـه یـاد مـا بـه فـرامـوشی آورد

در طبقات اکبری (۲/ ۳۵۵) ضمن وقایع سال ۹۸۷ هجری آمده است: «درین ایّام از عجایب مخلوقات، شخصی را آوردند که بی هیأت گوش از مادر متولد شده بود، که نه گوشها داشت و نه سوراخ گوشها، و عجب‌تر آنکه هر سخنی که مذکور می‌شد، مثل صاحبان گوش می‌شنید، چون این شخص را به حضور حضرت آوردند (=جلال‌الدین محمد اکبر شاه) از دیدن آن شخص، حضرت متعجّب شده خرج روزمرّهٔ او تعیین فرمودند.»

فهمی کاشانی (قرن دهم)

آنچنان گـرم رود از پـی هـیچ　　کـه مگـر کـار ضـروری دارد

روشنی همدانی شاهنامه نویس و معاصر شاه عباس اوّل

جــفا هــر چــند بــی‌مقدار بــاشد
ســتم نــادیده را بســیار بــاشد

ـ پــر کــاهی کــه وزن او عــیان است
چــو در چشــم اوفـتد، کـوهی گـران است

ـ چه آتشی تو ندانیم و این چـه تأثـیر است
که هر که دورتـرست از تـو، بـیشتر سـوزد

تقی‌الدین محمد حیرتی تونی (م: ۹۶۱ ه)

گه دل از عشق بـتان، گـه جگـرم مـی‌سوزد
عشــق هـر لحـظه بـه داغ دگـرم مـی‌سوزد

همچو پروانه به شـمعی سـر و کـارست مـرا
کـه اگـر پـیش روم، بـال و پـرم مـی‌سوزد

همایون پادشاه به سال ۹۵۱ در مشهد تمام این غزل را از وی شنید و در مصراع اخیر چنین تصرّف کرد: «می‌روم پیش اگر بال و پرم می‌سوزد»

یکشب هزار شب نیست (مثلی است سایر)

ملّا حاجی علی خوشنویس خراسانی (نیمهٔ اوّل قرن دهم هجری)

سویم گذری شبی، عجب نیست　　یک شب مه من! هزار شب نیست

نصیبی کاتب شیرازی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

بی روی دلفروزت، ما را سر طرب نیست
با ما شبی بسر کن، یک شب هزار شب نیست

میرهاشمی قمی (م: اوایل قرن یازدهم)

هرچند کلبهٔ ما، جای تو نوش لب نیست
با ما شبی به روز آر، یک شب هزار شب نیست

غیاثای حلوایی شیرازی (نیمهٔ اول قرن یازدهم)

هر تار زلف جانان، باشد شب درازی
کو آنکسی که می‌گفت، یک شب هزار شب نیست

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

با ما شبی به روز آر، روزی به ما به شب کن
یک روز نیست صد روز، یک شب هزار شب نیست

وناظر به همین معنی است بیت ذیل از حکیم نظامی گنجوی در هفت پیکر:

صبر کن کامشبم مجالی نیست　　آخر امشب شبی است، سالی نیست

بهاءالدّین فاضل عجولی شوکتی کیوانی (قرن دهم)

دربارهٔ گیوه گفته است:

همیشه رو به کف پای دلبران دارد　　گرفته است مگر خوی عاشقان گیوه
خدا به رحمت خود گیو را بیامرزاد　　که یادگار ازو ماند در جهان گیوه

در فرهنگ قوسی آمده که گیوه از مخترعات گیو است که در ایام سرگردانی توران

ترتیب داده بود «بهار عجم»

سید غلامرضا روحانی (م: ۱۳۶۰ ش)

این غول هم از نتاج دیو است چون گیوه که یادگار گیو است

مؤلف عرفات گوید: عجولی وقتی با وفایی صفاهانی جنگ کرد و خواست او را آزار کند، این لغز برای قالب اتوکشی گفت، چه وی اتوکش زاده بود:

چیست آن گنبد که بر بامش رَوَد آتش افشان اژدهای آهنین

فرش گنبد گردد از وی تابناک چون دل عشّاق از آه حزین

می‌کند بر اطلس و دیبا عبور می‌نگردد هیچ بر روی زمین

اطلس و دیبای چین از مقدمش همچو زلف دلبران گردد زچین

عرفات العاشقین (خطی)

یولقلی بیگ انیسی شاملو (م: ۱۰۱۷ ه)

در مثنوی محمود و ایاز گوید:

چه خوش گفت آن سرابش بُرده از راه چو دید از آب، دست سعی کوتاه

دمی آبم ده و بر آتشم نه که از لب تشنه مردن، سوختن به

مجد همگر (م: ۶۸۶ ه)

دربارهٔ اینکه مردم طوس را به گاو نسبت کنند، گفته است:

در طوس دوش گفتم خرّم نیم چرا؟ یاریم گفت ساده دلا خرّمی و طوس؟

گفتم کز آدمی اثر آنجا نیافتم گفتا تو نیز گاو شدی، آدمیّ و طوس؟

کمال خجندی (م: ۸۰۳ ه)

یکی از صوفیان که در صحبت کمال خجندی بود بینی نداشت، و درویشانی که از کراهت منظر آن بیچاره ناخشنود بودند، زبان به عیبجویی وی می‌گشادند، روزی در حضور خواجه کمال او را به خودبینی متهم ساختند، خواجه ازین سخن درهم شد و

گفت:

به مـا آن صـوفی بـبریده بـینی / به غیر از عجز و مسکینی ندارد
نشاید جرم خودبینی بـرو بست / که آن بـیچاره خـودبینی نـدارد

گویند: خواجه مصاحبی داشت میرعبداللّه نام که گوشش سنگین بود و جز با فریاد چیزی نمی‌شنید، خواجه از بلند حرف زدن بسیار کراهت داشت، ولی بـه پـاس ادب تحمّل می‌کرد، روزی یکی از اصحاب گفت: ای‌کاش مـیرعبداللّـه کـمتر بـه حـضور می‌رسید تا خواجه اینقدر به دردسر نمی‌افتاد، خواجه کمال از این سخن آزرده خاطر گشت و گفت:

مـا ز تشـریف مـیرعبداللّـه / نـیک آسـوده و قـوی شـادیم
نیست ما را زصحبتش گـله‌ای / لیکن از گوش او بـه فـریادیم

عبدالرزّاق بیگ دنبلی «مفتون آذربایجانی» در حدیقهٔ دهم از کتاب عـظیم حدایق الادباء آورده است:

کمال خجندی اشعار سلمان ساوجی (م: ۷۷۸ ه) را به برودت نسبت می‌داده و خود در غزلیّات باردالکلام است، گویا که پسر سلمان در راه گرم بغداد، وداع جهان بی‌بنیاد کرده روی به عدم آباد نهاده بوده است، کمال‌الدین این قطعه دربارهٔ او گوید:

بـه راه گـرم بـغداد ابـن سـلمان / در آن ساعت که از جان می‌بُریدی
نـبودش گـوییا شـعر پـدر یـاد / که خواندی آن‌دم و برخود دمیدی

مولانا عبدالرّحمن جامی (م:۸۹۸ ه)

بسکه در جان فگـار و چشـم بـیدارم تـویی
هـرکه پـیدا مـی‌شود از دور، پـندارم تـویی

مطلع غزل جامی را انیسی خطیب همدانی شاعر قرن دهم هجری تضمین کـرده و گفته است:

ای خر گم‌گشته کز جان دوست‌تـر دارم تـرا
بسکه در جان فگـار و چشـم بـیدارم تـویی

از خطیب و مقری و واعظ که همجنس تواند

هرکه پیدا می‌شود از دور، پندارم تویی

رباعی ذیل که بیت دوم آن با مطلع مولانا جامی متحدالمضمون است، منقول از تاریخ فیروزشاهی تألیف شمس سراج عفیف از دانشمندان قرن هشتم هندوستان است:

من نام ترا بر کف خود بنگارم — پس دیده بر آن نام نهم خون بارم

از بس که دو دیده در خیالت دارم — در هر چه نگه کنم، تویی پندارم[1]

درویش محمد قصّه‌خوان معاصر شاه‌اسماعیل ثانی در خدمت امیرخان ترکمان بود، وقتی خان از راه خوش‌طبعی، فلک برپای او نهاده کف پایی زد، فی البدیهه گفت:

پایم که دویده بود در هر وادی — چون بی‌ادبی کرد، سزایش دادی

از دولت تو رسید پایم به فلک — واکنون به زمین نمی‌رسد از شادی

معنی فسایی «محمد مسیح» (م: ۱۱۱۵ هـ)

زبیم دزد معنی، شعر خود پوشیده می‌دارم

چو زر داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد

حسن سجزی دهلوی «میرنجم‌الدین» (م: ۷۳۸ هـ)

چو گرد طبع برآیم، صلا دهم همه را — که از کرم نبود طوف بوستان تنها

ولی زطایفهٔ میوه‌دزد می‌ترسم — که باغ سخت شگرفست و باغبان تنها

ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی اگره‌ای (م: ۱۰۰۴ هـ)

به حکم شرع بهرِ دزدی مال — چو دستِ خلق می‌باید بریدن

به دینِ شعر، دزدانِ سخن را — زبان در حلق می‌باید بریدن

حاجی گیلانی (قرن ۱۱)

کفن‌دزد از سخن‌دزد، امتیاز فاحشی دارد

که آن پیراهن تن می‌برد، این جامهٔ جان را

۱. تاریخ فیروزشاهی، چاپ کلکته، ص ۲۷۹.

ملاّ محمد سعید اشرف مازندرانی (م: ۱۱۱۶ هـ)

نشود شعر کس از معنی مردم رنگین   زندگانی نتوان کرد به جان دگران

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ هـ)

بتوان گذشت از سر صد معنی بلند
از خونِ دزدِ لفظ گذشتن حلال نیست

ـ چشم دارم که درین هفته خدا گیر شود
دزد معنی که ازو دست عَسَس کوتاه است

میر یحیی کاشی (م: ۱۰۶۴ هـ)

همیشه تیغ تو ما را به خواب می‌آید   به خوابِ تشنه لبان دایم آب می‌آید

صائب

تیغ او را در نظر دارند دایم کشتگان
تشنگان در خواب می‌بینند صائب آب را

هلالی جغتایی (م: ۹۳۶ هـ)

ای که می‌پرسی زمن کان ماه را منزل کجاست
منزل او در دل است، امّا ندانم دل کجاست

صائب

دلْ خانهٔ تو از دگری می‌کند سراغ   هرچند غیر گوشهٔ دل، منزل تو نیست

طالب آملی (م: ۱۰۳۶ هـ)

گرت سریست به آسودگی، ز خواهش دل
کناره کن، که سگ نَفْس آشنا گیر است

صائب

به هر که نیست به حق آشنا، ندارد کار
ندیده‌ام چو سگ نَفْس، آشنا گیری

کلیله و دمنهٔ نصرالله منشی (حکایت شیر و گاو)

در کار خصم، خفته نباشی به هیچ حال

زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

صائب

درازدستی شیطان ز دل‌سیاهی ماست

چراغ دزد به شب، خواب پاسبان باشد

نظیری نیشابوری (م: ۱۰۲۱ ه)

احباب را به قدر هنر زخم می‌زند

چون تیر چرخ، راست حسابی ندید کس

صائب

از دانش آنچه داد، کمِ زرق می‌نهد

چون آسمان، درست حسابی ندید کس

موالی لاری «خراسان خان» (قرن دهم)

دلا! هرگز منه از کوی دلبر یک قدم بیرون

که باشد کُشتنی صیدی که آید از حرم بیرون

صائب

هردلی کز زلف جانان سر برآرد، کُشتنی است

از حرم صیدی که پا بیرون گذارد، کُشتنی است

ـ صید از حرم برون چو نهد پای، کُشتنی است

زنهار! زیر خرقه نگهدار شیشه را

قدسی مشهدی (م: ۱۰۵۶ ه)

بخت بد چون سوی من کج نگرد، شاد شوم

راحتِ جانِ هدف در قدم تیر خطاست

صائب

ممنون شوم ز هر که به من کج کند نگاه

تیر کجست آیهٔ رحمت نشانه را

ـ نکنند اهل دل از کجروی چرخْ شکایت

کجیِ تیر بود باعث آرام، نشان را

خاقانی

چرا سوزن چنین دجّال چشم است — که اندر جیب عیسی یافت مأوا

صائب

چشم ظاهربین به کُنه روح نتواند رسید

سوزن دجالْ چشم از حال عیسی غافل است

شیخ عبدالسّلام پیامی کرمانی (م: ۱۰۰۳ ه)

زهد خشک از بهر قرب حق بدان ماند که طفل

می‌رود با مرکب چوبین به چوگان باختن

صائب

در حریم دل به زهد خشک نتوان راه برد

روی منزل را نبیند هرکه چوبش مرکب است

بنایی هروی (م: ۹۱۸ه)

قضا که بر لب او خطّ عنبرین دارد — برای کشتن من زهر در نگین دارد

صائب

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش

ندانستم که از خط، زهر در زیر نگین دارد

ـ خط نارسته که در لعلِ لبِ جانان است

همچو زهریست که در زیر نگین پنهان است

حسن دهلوی (م: ۷۳۸ ﻫ)

از سخن دزدی نیارد شد کسی صاحب سخن
دیو اگر انگشتری دزدد، سلیمان کی شود؟

صائب

هر هوسناکی که سوزد داغ، اهل عشق نیست
دیو اگر انگشتری یابد، سلیمان کی شود؟

رضایی کاشی (م: ۹۹۵ ﻫ)

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز می‌دارد
تو سر تا پا وفا بودی، ترا من بیوفا کردم[1]

صائب

زشور عندلیبان است شاخ گل چنین سرکش
نیاز عاشقان معشوق را بر ناز می‌دارد

صیدی طهرانی (م: ۱۰۶۹ ﻫ)

تا کی میان بیم و امیدم نشانده‌ای ویران اگر نمی‌کنی، آباد کن مرا

صائب

گر قابل ملال نیم، شاد کن مرا ویران اگر نمی‌کنی، آباد کن مرا

خواجه حافظ شیرازی (م: ۷۹۲ ﻫ)

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند

صائب

ذرّهٔ ناچیز ما بر گردن همّت گرفت
بار سنگین امانت را که گردون برنتافت
ـ آدمی گر خون بِگَریَد از گرانباری رواست
کآنچه نتوانست بردن آسمان، بر دوش اوست

۱. در آتشکده به اصلی قمی «میر محمود» (م: ۱۰۰۳ ﻫ)، نسبت داده شده و خطاست.

عالم بیگ سروری کابلی (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

جز شب وصل، لب از بوسه نکـردم شـیرین

همچو درویش که عید آیـد و حـلوا بـخورد

صائب

مدّعا از وصل، لب از بوسه شـیرین کـردن است

روز مـاتم بـهتر از عـیدی کـه بـی‌حلوا بـود

سنجر کاشی، میرمحمّد هاشم (م: ۱۰۲۱ ه)

روز ز بیم طعن اگر شرم کـنی ز آمـدن   ای مه چارده! درآ، نیمشبی به خواب ما

صائب

گر به بیداری غرور حُسـن مـانع مـی‌شود

می‌توان دلهای شب آمد به خواب عـاشقان

مولانا جلال‌الدین بلخی (م: ۶۷۲ ه)

هـرکرا اسـرار حـق آمـوختند   مهر کردند و دهانش دوخـتند

صائب

مُهر خموشیم به دهن چـون صـدف زدنـد

تـا یافتم ز گـوهر اسـرار آگـهی

خواجه حافظ (م: ۷۹۲ ه)

روی نگـار در نـظرم جـلوه مـی‌نمود   وز دور بوسه بر رخ مـهتاب مـی‌زدم

صائب

صائب از بس ساده لوحی، بر خـیال عـارضش

بـوسه‌ها از دور امشب بـر رخ مـهتاب زد

ابوطالب کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ه)

غم را کلیم! شـادی، از بـخت خـفتهٔ مـاست

پیوسته دزدْ خوشدل، از خواب پاسبان است

صائب

غفلتِ دل نَفْس را صـائب! کـند مـطلق‌عنان

دزد را جرأت ز خـواب پـاسبان پـیدا شـود

مولانا جلال‌الدین بلخی

تو یوسف مصری را، در چـاه بـلا دیـدی

او را به شهنشاهی، در مصر کجا دیـدی؟

صائب

حُسن در زندان همان بـر مســند فرماندهیست

مـن عــزیز مـصر را در وقت خــواری دیـده‌ام

خواجه آصفی هروی (م: ۹۲۳ ه)

تو هم در آیـنه حـیرانِ حُســن خـویشتنی

زمانه‌ایست که هرکس به خود گرفتار است

صائب

چون آبْ دایم آینه‌داریست کـار تـو / در پیش خود تو نیز گـرفتار بـوده‌ای

نظیری نیشابوری (م: ۱۰۲۱ ه)

خضرِ وقتی گو که تعمیر خراب مـا کـند / زانکه گنجی هست پنهان در ته دیوار ما

صائب

آبروی سعی را گـوهر کـند ویـرانـه‌ام / گنج بردارد سبکدستی که تعمیرم کند

در بلا بودن به از بیم بلا (مجمع الامثال)

ابن یمین (م: ۷۶۹ ه)

دل من ابـن‌یمین! رفت در آن طـرّه و گـفت

در بــلا بــهتر از آن است کــه در بـیم بـلا

چاکر علی‌خان قبچاقی (اوایل قرن یازدهم) نیمهٔ اول قرن ۱۱

وصل او باشد بلا و هجر او بیم بلا — در بلا بهتر که در بیم بلا باشد کسی

صائب

بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر

که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن

ظهوری ترشیزی (م: ۱۰۲۵ ه)

تیزست آتش، ای دل! دیوانه دورتر — هشدار! خامسوز نسازی کباب را

صائب

دل را زدرد و داغ، به تدریج پخته کن

هشدار! خامسوز نسازی کباب را

مولانا جلال‌الدین بلخی

ما همه شیریم، شیران عَلَم — حمله‌مان از باد باشد دمبدم

صائب

از جنبش نسیم کرم زنده‌ایم ما — زین باد همچو شیر عَلَم زنده‌ایم ما

کلیم

عمر آخر شد و انگارهٔ آدم نشدیم

گر چه زد دست قضا این همه سوهان ما را

صائب

آمدی انگاره و انگاره رفتی از جهان

با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار، حیف!

احمد بیگ اختر گرجی (م: ۱۲۳۲ ه)

جور چندین نپسندند به یاران یارا! — روزی آید که بجوییّ و نیابی ما را

شیخ اجل سعدی شیرازی

گر توانی که بجویی دلم، امروز بجوی

ورنه بسیار بجوییّ و نیابی بازم

صائب

بجو اکنون دلم را ورنه بسیار مرا از دیگران جوینده باشی

خواجه حافظ

من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش

هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

صائب

تو بر خلاف بدان تخم نیکنامی کار

که هر کس آن درود از جهان که می‌کارد

خواجه حافظ

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

صائب

صائب! خبری نیست که در محفل ما نیست

هرچند که از بی‌خبرانیم جهان را

میر رضی دانش مشهدی (م: ۱۰۷۶ ه)

راه دور هندْ پابست وطن دارد مرا

چون حنا شب در میان رفتن به هندُستان خوش است

صائب

شب در میان رود به زمینِ سیاه هند رنگین سخن به پای حنا سیر می‌کند

بیت ذیل در امثال و حکم به واعظ قزوینی (م: ۱۰۸۹ ه) نسبت داده شده، ولی در دیوان او نیست:

احوال زمانه گوشه گیران دانند بازی به کنار عرصه بهتر پیداست

صائب

از کنار عرصه می‌گویند بازی خوشتر است

خویش را در رخنهٔ دیوار نسیان می‌کشم

قاسم کاهی (م: ۹۸۸ ه)

چو داری جاه، کس را دل میازار　　مبادا زین گنه در چاه افتی

اگر از آسمان افتی، بسی به　　که از طاق دلی ناگاه افتی

صائب

اگر از عرش افتد کَس، امید زیستن دارد

کسی کز طاق دل افتاد، دیگر برنمی‌خیزد

منوچهری دامغانی (م: ۴۳۲ ه)

راحت کژدم زده، کشتهٔ کژدم بود　　می‌زده را هم به می، دارو و مرهم بود

صائب

آن را که زد شراب، علاجش بود شراب

دردِ سَرِ فلک‌زدگان را علاج نیست

طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ه)

زسرمه خاک به لب گو ممال نرگس یار

که هست خوردن خونش ز آب روشنتر

صائب

گر چه می‌مالید بر لب چشم او از سرمه خاک

شد به مردم عاقبت خونخواری او آشکار

شیخ اجل سعدی شیرازی

با فرومایه روزگار مبر　　کز نی بوریا شکر نخوری

صائب

شکستگی نشود جمع با حلاوت عیش

شَکَرْ طمع ز نیِ بوریا نباید داشت

شیخ اجل سعدی

بگذار تا بگرییم، چون ابر در بهاران　　کز سنگ ناله خیزد، روز وداع یاران

صائب

سنگ را در ناله می‌آرد وداع دوستان

بیستون فریادها در ماتم فرهاد کرد

کلیم

در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده‌ای		تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت

صائب

نوشته نام مرا بر کنار نامهٔ غیر		کس این توجّه بیجای را چه نام کند؟

نادم لاهیجی (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

بسیار درین کهنه سرا معرکه دیدیم		بازیچهٔ اطفال، تماشای دگر داشت

صائب

جان چه می‌دانست از دنیا چه‌ها خواهد کشید

خاکبازیهای طفلان را تماشا کرده بود

امیرشاهی سبزواری (م: ۸۵۷ ه)

جان من هرگاه جایی می‌روی		عاشقان را دل به صد جا می‌رود

صائب

جایی نمی‌روی که دل بدگمان من		تا بازگشتن تو به صد جا نمی‌رود

کوکبی گرجی «قبادبیگ» (م: ۱۰۳۳ ه)

با کاینات کرده‌ام آن دوستی که یار		در هر دلی که جلوه کند، در دل من است

صائب

با کاینات یکدل و یکروی گشته‌ام		هرجا که یار جلوه کند، در دل من است

رابعهٔ قزداری (قرن چهارم)

توسنی کردم، ندانستم همی		کز طپیدن سخت‌تر گردد کمند

صائب

بند خود از طپیدن، چون مرغ سخت سازد

در انتظام دنیا، هرکس شتاب دارد

کلیم

در کیش ما تجرّد عنقا تمام نیست / در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

صائب

هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت
در لباس گوشه‌گیری فال شهرت می‌زند

فارغای فروشانی اصفهانی «محمد ابراهیم» (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

حُسن بی‌عاشق نمی‌آید به کار / شمع بی‌پروانه تیر بی پر است

صائب

می‌کند جولان به بال عشق، شوخیهای حُسن
شمع بی‌پروانه چون گردید، تیر بی پر است

میر شوقی ساوجی (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

دوریم به صورت ز تو، نزدیک به معنی
مانند دو مصرع که زهم فاصله دارد

صائب

معنی یک بیت بودیم از طریق اتّحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

نورالدین محمدقراری گیلانی (م: ۹۹۲ هـ)

در دیگ غضب اگر بجوشانندم / در شعلهٔ دوزخ ار گدازانندم
بهتر که ز روی لطف بخشند گناه / وز آتش انفعال، سوزانندم

صائب

در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر / آتش به گرمیِ عَرَقِ انفعال نیست

خاقانی شروانی (م: ۵۹۵ هـ)

دل‌رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود؟
سگ‌گزیده کی تواند دید در آب روان؟

صائب

چون سگ‌گزیده‌ای که نیارد در آب دید

آیینه می‌گزد منِ آدم گزیده را

ابوتراب بیگ فرقتی جوشقانی (م: ۱۰۲۶ ه)

نه گردباد نمایان به گرد هامون است   به خاک بادیه آلوده روح مجنون است

صائب

گرد بادی را که می‌بینی درین دامان دشت

روح مجنون است می‌آید به استقبال ما

سامعای همدانی «بیرام بیگ» (نیمهٔ اول قرن یازدهم)

غافل مشو که عمر تو بر باد می‌رود   بر رخش عمر هر نَفَسی تازیانه است

صائب

تا در تردّد است نَفَس، جان روانه است

بر بادپای عمر، نَفَس تازیانه است

لاادری قائله

ما صافدلان کین عدو مِهر شناسیم   در آینه‌ها نقش نگین راست نماید

صائب

خط در دل روشن گُهران مهر فزاید   در آینه‌ها نقش نگین راست نماید

ـ در آینه هر نقش کجی راست نماید   کین مِهر شود در دل بی‌کینهٔ مستان

عنایت خان آشنا (م: ۱۰۸۱ ه)

عقل ناچار کشد زحمت از آلایش جسم

دایه پرهیز کند، طفل چو بیمار شود

صائب

عشقْ فکرِ دلِ افگار زمن دارد بیش   دایه پرهیز کند، طفل چو بیمار شود

تجرید اصفهانی

«محمد شریف کاتب» شاعر و عارف قرن یازدهم (زنده در ۱۰۸۳ ه)

از بس ز آشنایی مردم رمیده‌ام		دایم تلاش معنی بیگانه می‌کنم

صائب

یاران، تلاش تازگی لفظ می‌کنند		صائب، تلاش معنی بیگانه می‌کند

محمد امین ذوقی تونی (م: ۹۷۹ ه)

همنشینم به خیال تو و آسوده دلم

کاین وصالیست که از پی غمِ هجرانش نیست

صائب

زفکر پیچ و تاب آن کمر بیرون نمی‌آیم

که هجران نیست در پی وصل معشوق خیالی را

محمد قلی سلیم طرشتی طهرانی (م: ۱۰۵۷ ه)

دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم

تنها نه این ستم به من از دست صائب است

وله

صد کوزه اگر چرخ فسونساز بسازد		چون کوزهٔ دولاب، یکی دسته ندارد

صائب

هزار کوزه دهد چرخ کاسه‌گر سامان		کز آن میان نبود هیچ کوزه دسته درست

سلیم

چون سبزه پاشکستهٔ این باغ دلکشیم

چندان نشسته‌ایم که فصل خزان شود

صائب

چون سبزه پاشکستهٔ این باغ نیستیم		زآزادگی چو سرو به یک پا ستاده‌ایم

سلیم

نیست جز آهستگی با تیره مغزان چاره‌ای

رشتهٔ هموار جا در چشم سوزن می‌کند

صائب

تنگی از گردون ز ناهمواری خود می‌کشی

رشتهٔ هموار را جولان به چشم سوزن است

سلیم

اثر با نالهٔ اهل هوس نیست هوا گز می‌کند تیرهوایی

صائب

مکن بر عشقْ آهِ بلهوس حَمْل که چون تیر هوایی بی‌نشانه است

سلیم

از پی شوخی که از من می‌گریزد، همچو تیر

چون کمان خمیازهٔ خشکی در آغوش من است

صائب

آه کز قامت چون تیر سبکرفتاران غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا

سلیم

دلم به سینه ز آسیب نَفْس ایمن نیست

که گرگ یوسف ما را درون پیرهن است

صائب

ناسازگاریی هست، در خوی گلعذاران

کو یوسفی که گرگی، در پیرهن ندارد

سلیم

از اثر باشد بقای نام در عالم سلیم!

هرکه جامی می‌کشد بر طاق ابروی جم است

صائب

نـــام شـاهان از اثـر در دور مـی‌باشد مـدام

شاهد این گفتگو جامیست کز جم مانده است

ـ از اثــر دور نکــوناماں نــمی‌گردد تـمام

در جهان از فیض جام، آوازهٔ جـمشید مـاند

ـ نـام فـانی را اثـر بـخشد حـیات جـاودان

تا نیفتادست جام از دور، نـام جـم بـجاست

سلیم

به تنگنای حبابی، مـحیط چـون گـنجد؟

به دل زقدرت خـویشست آرمـیده خـدا

صائب

شکوه بحر چه سازد بـه تـنگنای حـباب؟

سپهر بی‌سر و پا ظرف کـبریای تـو نـیست

سلیم

باد دستان گرچه بسـیارند در گـلشن سـلیم!

هیچکس را دست بر بالای دست تاک نیست

صائب

هیچ نخلی همچو رز در بـوستان چـالاک نـیست

هیچ دستی در جـهان بـالای دست تـاک نـیست

سلیم

در آن دیار همان به کـه پـرسشت نکـنند

که مرغ نامه‌بر دوستان به هـم تـیر است

صائب

شـریک دولت خـود را نـمی‌توانـم دیـد

به چشم غیرت من، مرغ نامه بر تیر است

سلیم

برای رفـتن دوزخ بـهانه مـی‌خواهـم بهشت ورنه مرا جای خانهٔ پـدر است

صائب

زخانهٔ پدری کی شـوند مـانعِ فـرزند ز ما دریغ ندارد خدا بـهشت بـرین را

سلیم

زآشفتگی طـرّهٔ مـقصود خـبر داد هر فال که از شانهٔ شمشاد گرفتیم

صائب

خواهد فتاد دامن زلفش بـه دست مـن این فـال را زشـانهٔ شـمشاد دیـده‌ایـم

سلیم

زینت ارباب معنی جـوهر ذاتـی بس است

لاله در کوه بدخشان گر نـباشد گـو مـباش

صائب

شمع بر خاک شهیدان گر نـباشد گـو مـباش

لاله در کوه بدخشان گـر نـباشد گـو مـباش

سلیم

اگر به چشـم حـقیقت نـظر کـنی، دانـی

که طوق فاخته بر پایِ سرو خلخال است

صائب

حُسن بالادست را آرایشی چـون عشـق نـیست

طـوق قـمری سـرو را بـهتر ز خـلخال زر است

سلیم

مشّاطه را جمال تو دیوانـه مـی‌کند کآیـینه را خـیال پـریخانه مـی‌کند

صائب

دل را نگاه گرم تـو دیـوانـه مـی‌کند آیـــینه را رخ تـو پـریخانه مـی‌کند

سلیم

صدا چگونه برآید، که این سیه‌چشمان
به سنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

صائب

نماند ناله، دلِ دردپیشهٔ ما را   به سنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

سلیم

چشم توام ز هوش تهیدست می‌کند   یک سرمه‌دان شراب، مرا مست می‌کند

صائب

از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب
ما صلح کرده‌ایم به یک سرمه‌دان شراب[1]

صائب

صائب! چه اعتماد بر اخوان روزگار   یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت

ملّا مطلع (زمانش معلوم نیست)

ترک وطن کسی به ارادت نمی‌کند   یوسف به ریسمان زلیخا به چاه رفت
(بهار عجم، ۱/ ۱۴۵)

صائب

دید آخر ساعد چون نقرهٔ خامش رقیب
شد خراب از خام‌دستیهای جانان خانه‌ام

مخلص کاشی (قرن ۱۲)

به دست غیر دادی ساعد چون نقرهٔ خامت
به قربان سرت گردم مکن این خام‌دستیها

۱. ر.ک: مقایسهٔ مضامین مشترک صائب با دیگران و سلیم و شعرای دیگر در همین دفتر.

صائب

بسکه ترسیده‌ست چشم غنچه از غارتگران
بال بلبل را خیال دست گلچین می‌کند

نورای نجیب کاشی = ملّا نورا، (معاصر شاه سلطان حسین صفوی)

خوش آن وحدت که در گلزار عشق از جوش یکرنگی
گمانِ پای بلبل می‌نمودم دست گلچین را

صائب

چه عجب اگر نسوزد، دل کس به آه سردم
نرسیده‌ام به دردی، که رسد کسی به دردم

میرزا محمّدعلی حیران یزدی (نیمهٔ اول قرن ۱۳)

دلت آتش ار نگیرد، چه عجب ز آه سردم
نرسیده‌ای به دردی، که نمی‌رسی به دردم

صائب

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است

مخلص کاشی

ز عصیان لب گزیدن در جوانی‌ها نمک دارد
ازین نعمت چه لذّت می‌بری چون ریخت دندانها

صائب

بگیر جان و بده بوسه‌ای در آخر حُسن
که این متاع درین چند روز شیرین است

مخلص کاشی

مرا از آن لب نوخط به بوسه‌ای دریاب
که پنج روز دگر این متاع شیرین است

صائب

حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را
نظر را برگ کاهی از پریدن باز می‌دارد

مخلص کاشی

نقیض مدّعا آید به فعل از یاری مردم
نظر را باز می‌دارد پرکاه از پریدنها

صائب

می‌کند کار لبِ نان، لبِ افسوس اینجا
لب بگز، فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را

محسن تأثیر تبریزی (م: ۱۱۳۱ هـ)

لبِ نان در دهن ما لبِ افسوس بود   گر بود درخور تقصیر، پشیمانی ما

صائب

نیست حیف و میل در میزانِ عدل کردگار
هرچه زین سر بر تو افزودند، زان سر کم نهند

طغرای مشهدی (قرن ۱۱)

دنیا و آخرت چو ترازو فتاده است   یکسو اگر کم است، دگر سو زیاده است

صائب

عندلیبی به سر شاخ گلی می‌لرزید   جنبش پرّ کلاه تو به یادم آمد

سلطان علی بیگ رهی شاملو (نیمهٔ دوم قرن ۱۱)

بر سر سروسهی بال تذروی دیدم   شکنِ طَرْف کلاه تو به یادم آمد

صائب

می‌پرستی می‌رساند خانهٔ تن را به آب
در عمارت ره مده تا می‌توانی آب را

محسن تأثیر تبریزی

آب می‌بندی زمی تا چند بر بنیاد تن
بر سر خود می‌کنی این خانه را ویران چرا؟

صائب

دل می‌کند به خویشتن اسناد اختیار — این قلب، زر به نام شهنشاه می‌زند

شفیع اثر شیرازی (م: ۱۱۲۰ ه)

به دست بلهوس داغی که می‌بینی زعشق او
زری باشد که قلّابی به نام شاه می‌سازد

صائب

چون داغ لاله سوخته نانیست روزیم
آن هم فلک به خون جگر می‌دهد مرا

میرزا طاهر وحید قزوینی (م: ۱۱۱۲ ه)

چشمم سیه به نعمتِ الوانِ دهر نیست
چون داغ لاله سوخته نانی مرا بس است

صائب

مپسند پر ز داغ کنم از جفای تو — آن کیسه‌ها که دوخته‌ام بر وفای تو

شیخ محمد علی حزین لاهیجی (م: ۱۱۸۰ ه)

آن کیسه که بر مهر و وفا دوخته بودم — غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد

صائب

سرچشمهٔ حیات لب می‌چکان اوست
عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست

میر معزّ فطرت مشهدی (م: ۱۱۰۱ ه)

عیش ابد به کام دل دردمند تست — عمر دوباره سایهٔ سرو بلند تست

صائب

زبان شکوه‌فرسودی زچرخ بی‌وفا دارم
دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

نورای نجیب کاشی (معاصر شاه سلطان حسین صفوی)

گر چه خورشیدم ولی در کلفتم از دور چرخ
چون چراغ آسیا دلگیرم از این آسیا

اسدالله صابر همدانی (م: ۱۳۷۵ ه)

کشتهٔ گرد کدورت شد چراغ خاطرم   طالعی همچون چراغ آسیا باشد مرا

صائب

هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا
آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده است؟

عارف گیلانی (معاصر صائب)

به نوبه هم نشود دور آسمان به مرادم
در آسیای فلک یک جو اعتبار ندارم

صائب

صحبت ناجنس آتش را به فریاد آورد
آب چون در روغن افتد، می‌کند شیون چراغ

ناصر علی سرهندی (م: ۱۱۰۸ ه)

آب چون در روغن افتد، ناله خیزد از چراغ
صحبت ناجنس را باشد ثمر آزارها

صائب

همیشه صاحب طول امل غمین باشد
که چین به قدر بلندی در آستین باشد

دستگاهت هر قدر بیش است، کلفت بیشتر

درخور طول است چین‌هایی که دارد آستین

خانخانان

محمد ابراهیم بهارلو مخاطب به خانخانان که شاعر و فاضل و از سرداران و امرای بزرگ همایون پادشاه و جلال‌الدین اکبر شاه بود، همیشه از اهل اللّٰه و هم به دعای سحری درخواست شهادت می‌کرد، روزی در عین ایام حکومت او یکی از سادات ساده‌لوح در مجلس او برخاسته گفته بود که به نیّت شهادت نوّاب فاتحه بخوانیم، بیرام خان تبسّم کرده گفت: میر این چه اضطراب است و چه غمخواریست؟ ما شهادت می‌خواهیم، امّا نه به این زودی. (اکبر نامه ۲/۱۳۱)

قضا را در حینی که عازم زیارت حرمین شریفین بود، چون به پتن که نخستین شهر گجرات است رسید، روز جمعهٔ چهاردهم جمادی الاوّل سنهٔ نهصد و شصت و هشت (۹۶۸ ه) یک افغانی به ضرب خنجر او را به شهادت رسانید، و قاسم ارسلان مشهدی در تاریخ این واقعه گفت:

بیرام به طوف کعبه چون بست احرام در راه شد از شهادتش کار تمام

در واقعه هاتفی پی تاریخش گفتا که «شهید شد محمد بیرام»

ملاّ عبدالقادربن ملوکشاه بداونی نوشته است: «می‌گویند شبی همایون پادشاه مخاطبه با بیرم خان داشتند، او را به ظاهر غنودگی دست داد، پادشاه به تنبیه فرمودند که: هان بیرم با تو می‌گویم! گفت بلی پادشاهم حاضرم، اما چون شنیده‌ام که در ملازمت پادشاهان محافظت چشم، و پیش درویشان نگاهداشت دل، و نزد عالمان حفظ زبان باید کرد، بنابراین درین فکر بودم که چون حضرت هم پادشاه و هم درویش و هم عالمند، کدام‌یک را نگاه توانم داشت؟ پادشاه مغفرت پناه را این ادا ازو خوش آمد و تحسین فرمودند.» منتخب التواریخ (۳/۱۹۰)

ازوست:

شهی که بگذرد از نُه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست، خاک بر سر او
در مدینهٔ علم، آنکه از کمال شرف — فتاده‌اند سران همچو خاک بر در او
زقید خسروی هر دو کون آزادست — کسی که از دل و جان شد غلام قنبر او...

میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی (م: ۱۰۸۹ ه)

بر درگه خلق، بندگی ما را کُشت — هر سو پی نان دوندگی ما را کشت
فارغ نشویم یکدم از فکر معاش — ای مرگ! بیا که زندگی ما را کشت

علی اشتری متخلّص به فرهاد (م: ۱۳۴۰ خورشیدی)

در خدمت خلق، بندگی ما را کُشت — وز بهر دو نان دوندگی ما را کشت
هم محنت روزگار و هم منّت خلق — ای مرگ! بیا که زندگی ما را کشت[1]

زکی همدانی (م: ۱۰۲۵ ه)

تنم هنوز نفرسوده در رهش، یارب — غبار کیست که دنبال محمل افتادست؟

حکیم شفایی اصفهانی (م: ۱۰۳۷ ه)

به دوستیّ تو خصمند عالمی با من
هزار دشمن و یک دوست مشکل افتادست
زگرد بادیه این همرهی نمی‌آید
غبار کیست که دنبال محمل افتادست؟

پدر قاسم ارسلان مشهدی گفته است:

پیری عارف که مشهدش بود وطن
بگریخت ز بی‌یُمنی آن تا به یمن
عکس رخ خود در آب و آیینه ندید
تا صورت مشهدی نباید دیدن

(مذکر احباب)

۱. ر.ک: دیوان اشتری، چاپ تهران، ۱۳۴۴، به کوشش بیژن ترقی، ص ۱۰۹.

محمد اسحاق شوکت بخارایی (م: ۱۱۰۷ یا ۱۱۱۱ ه)

منّت اکسیر ما را زنده زیر خـاک کـرد　　　از طلا گشتن پشیمانیم، ما را مس کـنید

لا ادری

از طلا گشتن پشـیمان گشـته‌ایـم　　　مرحمت فـرموده مـا را مس کـنید

عبدالعلی نگارنده (قرن ۱۴)

نظر کـیمیا کسـی دارد　　　که ندارد به کیمیا نظری

حکیم رکنا مسیح کاشی (م: ۱۰۶۶ ه)

اکسیر عافیت مس مـا را طـلا نکـرد　　　سـیماب بیقراری مـا بـرقرار مـاند

ملّا خواجه خُرد مکّی کابلی (م: ۹۷۵ ه)

خواهم که به آن تـازه گـل از روی نـصیحت

گـویند کـه بـا هـرخس و خـاری نـنشیند

امـا بـه طـریقی کـه زمـا خـاک‌نشـینان

بـرخـاطر او هـیچ غـباری نـنشیند

تیتال

در زمان سلطان حسین میرزا در هری، مضحکی زبان دانی قالبی بود تیتال نام که به عمامه و کش و فش و لباس علما در مجالس و مدارس می‌رفت و جمعی از طلبه همراه وی می‌بودند، اوّل بحثی چند به اسلوب مناظره در میان می‌آورد و جذب قلوب می‌کرد، بعد از آن مصنوعات را با مهملات مخلوط می‌ساخت و ملّایان خوب خوب را اشتباه می‌شد. منتخب التواریخ (۳/ ۲۱۳)

لطیفه

علیقلیخان واله داغستانی (م: ۱۱۷۰ ه) در احوال میرعبدالعالی نـجات اصـفهانی صاحب منظومهٔ گُلِ کشتی و مثنوی مسیرالسّالکین می‌نویسد: لطیفه‌های نمکین و نـقلهای شیرین از وی بر زبانهاست، از جمله روزی در خانهٔ میرزا طاهر وحیدالزّمان (وحـید قزوینی، م: ۱۱۱۲ ه) وزیر اعظم مهمان بوده، وقت شام پسرهای میرزا طاهر که عدیم

اللّحیه و صاحب جمال بودند به مجلس پدر درمی‌آیند، میرزا طاهر از ایشان می‌پرسد که در کجا بودید؟ عرض می‌کنند که بر بام دیوانخانه به دیدن عُطارد مشغول بودیم، پدر عالیقدر می‌پرسد که میسّر شد یا نه؟ عرض می‌کنند که دیدیم، و چون مشهور است که در وقت دیدن عطارد هرکس جمیع بندهای ملبوس خود را بگشاید و آن رباعی مشهور عربی را بخواند (؟) البتّه گنجیّ از مال یا گنجی از علم به دست آن شخص خواهد آمد، لهذا میرزا طاهر به عنوان خوش‌طبعی می‌پرسد که بندهای خود را وا کردید؟ می‌گویند بلی، می‌پرسد که بند ازار را هم؟ میرنجات می‌گوید که آن را در وقت دیدن مشتری وا خواهند کرد. به میرزا طاهر و اهل مجلس انبساط تمام روی می‌دهد و از این مقوله سخنهای او بسیار است. ریاض الشعرا.

میرزا محسن تأثیر تبریزی در تاریخ فوت وی گفته است:

نمک خوان شعر، میرنجات — که نکوییش جمله را حالیست
از جهان رفت و بهر تاریخش — همه گفتند: «جای او خالیست»[1]

کاتبی ترشیزی نیشابوری (م: ۸۳۸ ه‍ = نماند کاتبی و ماند او بجهان)

در تذکرهٔ دولتشاه آمده است: هنگامی که در شروان نزد شیخ ابراهیم شروانشاه بود، به تکلیف وی قصیده‌ای به ردیف گل سرود که این از آنجاست:

همچو عطّار از گلستان نشابورم ولی — خار صحرای نشابورم من و عطّارْ گل

و ده هزار دینار شروانی جایزه گرفت و همه را به مستحقین از فضلا و شعرا و فقرا بخشید. چند روز بعد، جمعی از اعزّه به سرای او حاضر شدند و در سر کار او بهای آرد برای پختن بُغرا نمانده بود، و چون مطبخی طلب آرد کرد، وی در بدیهه گفت:

مطبخی را دی طلب کردم که بغرایی پزد
تا شود زان آش کار ما و مهمان ساخته
گفت لحم و هیمه گر یابم که خواهد داد آرد؟
گفتم آن کو آسیای چرخ گردان ساخته

---

۱. «جای او خالیست» = ۱۱۲۲ ه‍.ق.

همو گوید: امیرامین‌الدین نزلابادی بیهقی مرد ظریف و خوش طبع بوده با مولانا کاتبی و خواجه علی شهاب ترشیزی در شاعری دعوی می‌کند. گویند جمعی از شعرا و فضلا تحسین قصیدهٔ «شتر حجرهٔ» مولانا کاتبی می‌فرمودند، امیرامین‌الدین در بدیهه این قطعه بگفت:

اگر کاتبی در سخن گهگهی — بلغزد، برو دق نگیرد کسی
شتر حجره را گر نکو گفته، لیک — شتر گربه‌ها نیز دارد بسی

شانی تکلّو (م: ۱۰۲۳ ه)

طول قد و عرض بدنم هر دو یکیست
پهنیّ و درازیّ تنم هر دو یکیست
فارغ ز تواضعم، که در چشم کسان
برخاستن و نشستنم هر دو یکیست

عامی نهاوندی (قرن ۱۱)

نقّاش که نقش مو به مو می‌سازد — ساقیّ و صراحیّ و سبو می‌سازد
هر چهره که هست می‌نماید، امّا — از صورت او همیشه رو می‌سازد

روی ساختن: کنایه از شرمنده شدن است.

میریحیی کاشی (م: ۱۰۶۴ ه)

نقّاش که بس شکل نکو می‌سازد — گل را به هزار رنگ و بو می‌سازد
تا روی تو دیده، رفته دستش از کار — هرگه که قلم گرفته، رو می‌سازد

میر اشکی قمی (م: ۹۷۲ ه)

اگر خواهم که در راه تو از سنگ بلا افتم
ز هر سو بر من آید سنگ و نگذارد ز پا افتم

صائب تبریزی

گرد عالم چرخ، این بیهوده گردان می‌زنند
مصرع پوچی اگر چون گردباد انشا کنند

***

ز کافر نعمتی از پایهٔ خود هرکه می‌نالد
زمینش آسمانِ خانهٔ ما می‌تواند شد

***

از کاهلی است گر چه دل از پاشکستگان
وقت نماز در همه جا سیر می‌کند

***

حضور خاطر اگر در نماز شرط شده‌ست
عبادتِ همهٔ روی زمین قضا دارد[1]

حقی خوانساری (م: ۱۰۳۷ ﻫ)

در مذهب حق، گفت و شنیدی دگر است
شبلی و جنید و بایزیدی دگر است
کاری نگشاید از نماز من و تو
درگاه قبول را کلیدی دگر است

واعظ قزوینی (م: ۱۰۸۹ ﻫ)

نبود چو حضور قلب و مژگان تری
فیضی ز نماز خویش چندان نبری
خاکت بر سر این چه حضورست که تو
در پیش حق استاده و جای دگری

نجم‌الدین یولقی بیگ انیسی شاملو شاعری قادر و به انواع هنرها آراسته بوده است، مؤلّف عرفات العاشقین می‌نویسد: «در شهور هزار و هفده که تنباکو شایع شده بود، روزی در اثنای کیف شراب، از غایت مستی به خاطرش رسید که برگ تنباکوی تازه بردمیده را با گوشت قلیه گونه ساخته تناول فرماید که نافع خواهد بودن و بالذّات، اتفاقاً آن زهر را به دست خود نوشیدن منشأ دیده از حیات پوشیدن گردید و به یک تصرّف ناقص به

---

۱. أیضاً صائب:
حضور قلب بُوَد شرط در ادای نماز — حضور خلق ترا در نماز می‌آرد

عبث خود را بر باد داد»

ازوست:

یادگار از ما درین منزل بجا بسیار ماند

رفت اگر آتش، نشان دود بر دیوار ماند

***

آنچنان کز خانهٔ همسایه آتش می‌برند

مرگ، ماتم می‌برد از کلبهٔ احزان ما

***

گر پس از مرگ هم آسوده نباشم چه عجب

کلفت روز به شب، خواب پریشان آرد

ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌ای (م: ۱۰۰۴ ه)

رشکم آید به مقیمان سراپردهٔ خاک   که زاسباب جهان با کفنی ساخته‌اند

میر غروری کاشانی (قرن ۱۱)

رشک بر همّت ارباب ممات است مرا

که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند

درویش حسین شیرازی متخلّص به سالک (قرن دهم)

خواجه در حومه مستراحی ساخت   تا بگویند ذکر او از پس

هرکه می‌رید اندرو، می‌گفت   توشهٔ آخرت همینش بس

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ه)

زبس که ساخته مشغول حُسن خویشتنم

شد از برابر و با او هنوز در سخنم

مؤمن استرآبادی «میرمحمد مؤمن سمّاکی» (م: ۱۰۳۴ ه)

از جنون منّت پذیرم، زآنکه عمری شد که یار

از برم رفتست و با او گرم گفتارم هنوز

ضیای کفرانی اصفهانی «میرزا نوراللّه» (نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۱ ه)

وی در زمانی که خلیفه‌سلطان مازندرانی وزارت اعظم شاه عباس اوّل را داشت، توجیه نویس دفترخانهٔ شاهی بود، و چون حکم برقراری وظیفه‌اش به تأخیر افتاده بود، قطعه‌ای خطاب به خلیفه سلطان سرود که دو بیت آخرش این است:

خط آزادی اگر لایق نیم در بندگی
سرخط مرسوم اگر بهر غلامی درخورم
قصّه کوته، طاقت محنت ندارم بیش ازین
رخصتم ده گر نخواهی داد چیز دیگرم

لراقمه احمد گلچین معانی

از پیری و ماندگی مُفَنگی شده‌ام وز عیب و عَوار، عار و ننگی شده‌ام
پیچیده بهم چارستون بدنم چون خانهٔ فرسوده کُلنگی شده‌ام

مطایبهٔ قاضی محمد رازی (م: ۹۷۸ ه) و قاضی احمد لاغر سیستانی (م: ۹۵۸ ه)

قاضی محمد از ملازمان و مصاحبان شاه طهماسب صفوی بود، وقتی قاضی احمد لاغر سیستانی که به مطایبه و خوش‌طبعی شهرت داشت، به خدمت شاه طهماسب رسید، و شاه به قاضی محمد اشاره کرد که با قاضی احمد خوش‌طبعی کن، قاضی محمد گفت: اهل سیستان به تشیّع مشهورند، چرا در آن سرزمین امامزاده مدفون نیست؟ قاضی احمد پاسخ داد که ری بر سر راه است، هر امام زاده که ارادهٔ آن صوب داشت، اهالی ری او را شهید کرده و در آنجا مدفون ساختند و نگذاشتند که به سیستان برسد. قاضی محمد مذکور در اواخر حال به سبب بی‌التفاتی شاه قرض بسیار پیدا کرده بود و از تشدّد قرض خواهان کلفت و زحمت بسیار می‌کشید و در آن احوال مرضی بر وجودش مستولی گردید و درگذشت، قطعهٔ ذیل را در طلب رخصت از شاه طهماسب گفته است:

عمریست که بر وعدهٔ الطاف خداوند
این بنده تسلّیِ دل خویش بسی داد

اکنون که نشد رخصت رفتن، شفقت کن
رخصت نه متاعی است که بتوان به کسی داد

این قطعهٔ هزل نیز ازوست:

در ری دو جوان تازه گشتند امیر — با نالهٔ کرّنای و با بانگ نفیر
القصّه به صد ننگ و ملامت ری را — آن بر سر... نهاد و این بر سر...

وله

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن
ولی وداع تو آسان نمی‌توان کردن

زلالی هروی (م: ۹۳۱هـ)

چشمی که بود لایق دیدار ندارم — دارم گله از چشم خود، از یار ندارم

امیر حسین طفیلی جلایر (م: ۹۲۵هـ)

ماند به نقطه‌ای دهنش در غبار خط — لیکن به نقطه‌ای که بود در خط غبار

آقا زمان زرکش اصفهانی (م: ۱۰۵۴ هـ)

قطعهٔ خطّ غباریست بناگوش کسی — گر تو دانی به از این خطّ غباری، بنما!

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی (م: ۵۸۸ هـ)

در لطف به نکتهٔ سخن می‌مانی — در کینه به مهر تیغ‌زن می‌مانی
در پرده دری به اشک من می‌مانی — در نیکویی به خویشتن می‌مانی

ضیای قزوینی (قرن ۱۱)

مَی‌کرده زاختلاط مردم سیرم — از غصّه اگر می‌نخورم می‌میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا — من نیز گلوی شیشه را می‌گیرم

صائب

می‌خوردن مدام مرا بی‌دماغ کرد — عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود

صائب

می به رغم عالم پُرشور می‌باید کشید
غم چو زور آرد، می پُرزور می‌باید کشید

عالمی دارابی شیرازی (۹۷۵ه)

در هجو امیر تقی‌الدین محمد صدر اصفهانی گفته است:

صدر می‌گویند سینه است، این خلاف واقع است
می‌شنیدم عکس این معنی من از خُرد و درشت
کار دوران چون همه عکس است، گویم بعد ازین
بعد پیش، و قبل پس، ظهر است سینه، صدر پشت

شاعری از قرن سیزدهم در سفر بغداد گفته است:

شنیده‌ام که عربْ صدرْ سینه را خوانند
رسیده‌ام به دیاری که صدرشان پشت است

مولانا شهاب (قرن نهم)

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید   از آتش و آب، هر دو ببریده امید
آن شسته نمی‌شود مگر از باران   وین گرم نمی‌شود مگر از خورشید[۱]

پرسش و پاسخ

تقی‌الدین محمد اوحدی گوید: مفتی مسائل محبّت، قاضی محکمهٔ مودّت، مهر سپهر سرفرازی، شاه امیرابوالقاسم مقیمی شیرازی، در جواب یکی از شعرا گفته و گویند سائلش مولانا وحشی بوده و وی تا اوّل عهد شاه طهماسب باقی مانده، لهذا وحشی او را دریافته:

سؤال

ای که در راه شرع و وادی فضل   به کسی جز تو اقتدا نکنیم
اوفتاده‌ست مشکلی ما را   که دل از فکر آن جدا نکنیم
گر چه اظهار آن زبی ادبیست   چاره‌ای نیست، چون ادا نکنیم؟
گر به خلوت کسی بدست افتد   میل آن کس کنیم یا نکنیم؟

۱. ر.ک: هشت بهشت، بهشت هشتم، ص ۳۸۵؛ رباعی مذکور در آتشکده به عبدالعلی مشهدی نسبت داده شده و خطاست.

جواب

ای که از طرز مبدع سخنت / به همین نکته اکتفا نکنیم

از سؤال شما به گاه جواب / بی‌تفکّر سخن ادا نکنیم

ما که فتوی‌نویس شیرازیم / از بتان قطع مدّعا نکنیم

از جفای رقیب و مکر حسود / ترک خوبان بی‌وفا نکنیم

از بتان هرکه نزد ما آید / به رضا گر دهد چرا نکنیم؟

«عرفات العاشقین»

زلالی خوانساری (م: ۱۰۳۱ ه)

من کی گفتم وفا نداری / داری امّا به ما نداری

حزین لاهیجی (م: ۱۱۸۰ ه)

دلدار مگو وفا ندارد / دارد امّا به ما ندارد

عشرتی فروشانی اصفهانی (قرن ۱۱)

ای آنکه ندیدم به بزرگی تو شخصی / هر چند که در کشور اندیشه دویدم

یک لطف نمایان تو در حقّ من این بود / کز وعدهٔ تریاک ز تریاک بریدم

حالتی ترکمان طهرانی (م: ۱۰۰۰ ه)

شعر من یا بد است یا نیکو / این همه فکر چیست، حیرانم

یا سرافراز کن به جایزه‌ام / یا بگو بشکنند دندانم

محمد قلی سلیم طرشتی طهرانی (م: ۱۰۵۷ ه)

ای آنکه به مدح تو زمن آنچه سزا بود / راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم

تا چند کنی فکر پی جایزه دادن / در گفتن شعر این همه من فکر نکردم

حکیم نظامی گنجوی (قرن ششم)

مرا بنده‌ای هست نامش هوا / دل من بر آن بنده فرمانروا

تو آنی که آن بنده را بنده‌ای / پرستار ما را پرستنده‌ای

میرحسینی هروی (م: ۷۱۸ ه)

دو بندهٔ من که حرص و آزند بر تو همه روز سرفرازند
با من چه برابری کنی تو چون بندهٔ بندهٔ منی تو

لا ادری

غلامان من هر دو حرصند و آز به فرمانروایی به تو سرفراز

حبیب خراسانی (م: ۱۳۲۷ ه)

تا بود خواجه بندهٔ شهوت بندهٔ خویش را بود بنده

مسیح کاشی (م: ۱۰۶۶ ه)

خواهم که زهر تنی برآرم سر خویش تا هرکه بمیرد از غمش من باشم

باقر شیرازی «حاجی باقر» (زنده در ۱۰۸۳ ه)

خواهم که چو نور جا کنم در همه چشم تا هرکه رخ تو بیند، آن من باشم

سحاب اصفهانی (م: ۱۲۲۲ ه)

کردی به اشتباه کسی سوی من نگاه من هم از آن نگاه فتادم به اشتباه

عبرت مصاحبی نایینی (م: ۱۳۲۱ ش)

به اشتباه کسی برمنش نگاه افتاد مرا هم از نگهش دل در اشتباه افتاد

روشن اصفهانی (م: ۱۳۰۵ ه) «ملّا محمد صادق»

به انگشت سلیمانی بود آن خاتم ارزانی
که دادند از دهان دوست ما را خاتم دیگر

عبرت نایینی

در دست من افتاد عقیق لب لعلش بگرفت سلیمان دگر خاتم دیگر

روشن اصفهانی

زسرّ غیب آگاهست پیر میکشان، گویی
که جام دیگر افتادست در دست جم دیگر

عبرت نایینی

بگرفت به کف پیر مغان جام سفالین   جام دگر افتاد به دست جم دیگر

روشن اصفهانی

بگیر از دست ساقی جام و بشنو از لب مطرب

که آبستن به روح اللّه باشد مریم دیگر

عبرت نایینی

رو در دل خم بین می صافی، که ببینی

آبستن عیسای دگر مریم دیگر

بنایی هروی (م: ۹۱۸ه)

از خوردن می منع کنندم که حرام است

چیزی که درین شهر حلال است، کدام است؟

عبرت نایینی

گویند مخور باده که در شرع حرام است

چیزی که درین شهر حلال است، کدام است؟[۱]

شمس الفصحا محیط قمی (م: ۱۳۱۷ه)

این عجب با که توان گفت، که ما گردیدیم

نیکنام از شرف صحبت بدنامی چند

عبرت نایینی

به نکونامی اگر شهره شدم نیست عجب

کاین شرف یافتم از صحبت بدنامی چند

---

۱. حاج میرزا حبیب خراسانی در مطلع غزلی می‌فرماید:

از شیخ بپرسید گر از اهل کتاب است   آن آیه کدام است که تحریم شراب است؟

ر.ک: دیوان، ص ۸۹، انتشارات زوّار، چاپ چهارم، ۱۳۶۱، تهران.

ابن شرف، محمدبن سعید قیروانی اندلسی (قرن پنجم)

غَیری جَنی وَ اَنَا المُعاقَبُ فیکُم　　فَکَاَنَّنی سَبّابَةُ المُتَنِدَّم

فارغ تبریزی «چلبی بیگ علاّمه» (م: ۱۰۱۱ ه)

جرم از طرف غیر و عقوبت همه بر من　　گویی سرِ انگشت ندامت‌زدگانم

ایرج قاجار «جلال الممالک» (م: ۱۳۴۴ ه)

جرم از غیر و عقوبت متوجّه بر من　　حال سبّابهٔ اشخاص پشیمان دارم

بهار خراسانی «ملک الشعرا» (م: ۱۳۷۱ ه)

ناکرده گنه معاقبم، گویی　　سبّابهٔ مردم پشیمانم

مجد همگر شیرازی (م: ۶۸۶ ه)

از سادگی و سلیمی و مسکینی　　وز سرکشی و تکبّر و خود بینی

در آتش اگر نشانیم، بنشینم　　بر دیده اگر نشانمت، ننشینی

مجمر زواره‌ای اصفهانی (م: ۱۲۲۵ ه)

میان آتش ار بنشاندم، دلشاد بنشینم

به چشم خویش اگر بنشانمش، ناشاد برخیزد

لراقمه احمد گلچین معانی

در آتش ار بنشانی، چو عود بنشینم　　به دیده گر بنشانم، چو اشک ننشینی

ملاّ محمد سعید اشرف مازندرانی (م: ۱۱۱۶ ه)

از فضای وادی مصرست یوسف، خیزتر

گلشن ایران مگر از چاه کنعان خورده آب؟

هموگوید

هندو پسری که دست خود کرده برون

وز رخت دو رنگ، سر برآورده برون

چون بچهٔ زاغیست که در بیضهٔ خود

آورده سر از سفیده و زرده برون

حکیم رکنا مسیح کاشی (م: ۱۰۶۶ هـ)

زبس کز آشنایان زخم خوردم زند گر حلقه گِردم اژدهایی

چنان ناید گزندم بر دل از وی که کوبد حلقه بر در آشنایی

اقلیدس فسایی (قرن ۱۳)

گرم اژدها حلقه بر سر زند به ار آشنا حلقه بر در زند

ملاّ میرک خان بلخی (م: ۱۰۶۱ هـ)

نه دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده به دیدن تو دل از دیده سر برآورده

صبوحی قمی «شاطر عباس» (م: ۱۳۱۵ هـ)

به تماشای خط و خال و رخ چون قمرت

دلم از روزنهٔ دیده سرآورده برون

خاقانی

مرغ که آبکی خورد، رو سوی آسمان کند

کوست دعای عافیت، بهر بقای شاه را

خسرو دهلوی

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان تا نکند رو به سوی آسمان

میر یحیی کاشی (م: ۱۰۶۴ هـ)

نی مرغ خانگیست، به هر آبخوردنی زاهد دو چشم خود به هوا می‌کند چرا؟

محمد کاظم قمی (نیمهٔ دوم قرن یازدهم)

یک نالهٔ مستانه ز جایی نشنیدیم ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

نجیب کاشی ازو گرفته و گفته است:

خمیازه کشیدیم به جای قدح می ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

حوضِ حکیم علیّ گیلانی (م: ۱۰۱۸ هـ)

ابوالفضل علاّمی در ذکر وقایع سال سی و نهم جلوس جلال‌الدین محمد اکبر شاه (= ۱۰۰۲ هـ) گوید: «درین ولا حکیم علی گیلانی شگرف حوضی برساخت، راهی از

درونهٔ آن به کاشانه می‌رفت، و شگفت آنکه آب ازین برکه بدانجا در نمی‌شد، مردم فرو شده به راه پژوهی فراوان رنج بردی و بسیاری آزار یافته از نیمه راه باز گردیدی، پنجم [اردیبهشت] گیتی‌خداوند به تماشای آن خرامُش فرمود، و خود آهنج درآمد فرا پیش گرفت، بازداشتِ مردم نشنوده بدان درشدند و لختی درنگ رفت، نزدیک بود که بینندگان را سررشتهٔ زندگی از دست رود، از نوید عاطفت به خود آمدند.» اکبرنامه (۳/۶۵۰_۶۵۱). نورالدین محمد جهانگیر پادشاه نیز در ضمن رویدادهای سال ۱۰۱۷ هجری نوشته است: «روز یکشنبهٔ بیست و سوم [رجب] به خانهٔ حکیم علی (در آگره) به تماشای حوضی که مثل آن در زمان حضرت عرش آشیانی (=اکبر شاه) در لاهور ساخته بود، با جمعی از مقربان که آن حوض را ندیده بودند رفتم، حوض مذکور شش گز در شش گز است، و در پهلوی حوض خانه‌ای ساخته شده در غایت روشنی که راه به آن خانه هم از درون آب است، و آب از آن راه به درون درنمی‌آید، و ده دوازده کس در آن خانه صحبت می‌توانستند داشت. از نقد و جنس آنچه در وقت او گنجید پیشکش نمود، بعد از ملاحظهٔ خانه و در آمدن جمعی از نزدیکان در آنجا، حکیم را به منصب دو هزاری سرفراز ساخته به دولتخانه معاودت نمودم.» جهانگیر نامه (ص ۸۷)

ناصرخسرو

ای کشته! کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

نظامی گنجوی (قرن ششم)

کسی کو بر پر موری ستم کرد — هم از ماری قفای آن ستم خورد
به چشم خویش دیدم در گذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت — که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات

خسرو و شیرین (ص ۴۴۳)

نیازی کرمانی از حکیم نظامی اقتباس و قرآن بغلی را دوشی کرده است:

صبح چو خورشید علم برفراشت — نقش دگر گردش اختر نگاشت
تاخت چو بر سطح زمین و زمان — فیض رسان گشت به بحر و به کان
تا که ز اطوار قضا و قدر — مور ضعیفی به یکی رهگذر
بود ز ناسازی نفس لئیم — از پی یک دانه دران ره مقیم
سعی‌کنان هر طرفی می‌شتافت — تا ز قضا دانهٔ مقصود یافت
دانه کش از ره چو برون پا نهاد — چشم یکی مرغ، برو اوفتاد
حملهٔ بیداد برآن مور کرد — روز برو چون شب دیجور کرد
کرد تقاضای فرو بردنش — برد چو منقار به خون خوردنش
ناشده آن مور به حلقش فرو — مرغ دگر حمله‌ور آمد برو
کرد ورا بال به چنگال بند — تا سرش از گزلک منقار کند
مرغکی ار کرد دل مور ریش — یافت همان لحظه مکافات خویش
تا بتوانی به کسی بد مکن — نیک زی و دشمنی خود مکن
پند نیازی بشنو زینهار — تا نخوری خون ز بد روزگار

تاریخ فرشته، چاپ لکهنو (۱/۱۰۰)

حاکم آدمخوار

نصرآبادی در ترجمهٔ میرزا علیخان شیخ الاسلام گلپایگان که از دست مردم آنجا به تنگ آمده بوده می‌نویسد: «در هنگامی که گلپایگان را به تیول عالیجاه حسین قلیخان دادند، ملازمی داشته به آدمخوار مشهور، او را حاکم آنجا کرد، کسی در مجلس بندگان علّامی آقا حسین خوانساری نقل می‌کرد که شخصی آدمخوار نام داروغهٔ گلپایگان شده، ایشان فرمودند که از گرسنگی خواهد مرد»! (ص ۱۸۵) (به نقل از منتخب‌التّواریخ ۵۷/۲).

دیگری گفته است:

کبک موری خورد و باز آمد قصاص از کبک خواست
پس عقابی رفت و با باز آن عمل بنیاد کرد

تیر صیّادی برو انداخت، جانش کرد قبض
دور گردون هم برآرد روزی از صیّاد گرد

احمد شیرازی (نیمهٔ اول قرن دهم)

وی اندک مولویتی داشته و شعری درحد وسط می‌سروده، و به ضبط تحفهٔ سامی و خلاصة الاشعار در زمان قحط از وطن خود بیرون آمده، در حوالی اصفهان آدمی خواران آن بیچاره را خورده‌اند.

ازوست:

جدا زشست تو چون تیر بی‌قرار توام
به هر زمین که نشینم در انتظار توام

در همان قحطی میر قالبی اصفهانی قصیده‌ای گفته که مطلعش این است:

شهر شیراز پر از مردم آدمخوارست
می‌روم آخر ازین شهر که مردم خوارست

خواجه شیخ غیاث‌الدین محمدبن خواجه ابراهیم تبریزی متخلص به کجج(م: ۷۷۸ ه)

مؤلف عرفات گوید: «شیخ کجج تبریزی از مشایخ لطیف طبع ظریف است، نازک فطرت، مزّاح، هزّال بوده، در زمان سلطان اویس و پسر او شیخ الاسلام گردید، و اولاد او در تبریز بطناً بعد بطن بدین امر قیام نمودندی، خانقاه برونق داشته و معتقدان بسیار، و آن خوش‌طبعی مشهور که: پس قلمتراش به دست طفل دهم تا دستش را ببرد؟ ازوست.»

ملک قمی (م: ۱۰۲۵ ه)

رفتم که خار از پاکشم، محمل نهان شد از نظر
یک لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد

فکرت شیرازی «میرغیاث‌الدین منصور» (اواخر قرن ۱۱)

عمر آخر می‌شود تا می‌کنی دل از جهان
کاروان رفتست تا خاری تو از پا می‌کشی

الف ابدال بلخی از ندیمان سلطان یعقوب آق قویونلو (م: ۸۹۶ هـ) روزی ابره پوستینی صوف از وی طلب کرد، گفت: می‌دهم به شرطی که بانگ گوسفند بکنی، گفت: به شرطی که مربّع باشد، و مربع را کشیده گفته بود، به طریق آواز گوسفند.

سپهسالار کریم و نامدار میرزا عبدالرحیم خانخانان (م: ۱۰۳۶ هـ) روزی با راجه مانسنگه نرد بازی می‌کرد و با هم شرط بسته بودند که هر که ببازد یکبار آواز گربه کند، قضا را خان‌خانان باخت و از جا برخاسته عزم رفتن کرد، راجه پیش دوید و گفت: شرط را به جای آرید، گفت: «می‌آیم» و این لفظ را به صورت آواز گربه ادا کرد.

اهلی شیرازی (م: ۹۴۲ هـ)

زاهد به ره کعبه رود کاین ره دین است

خوش می‌رود امّا ره مقصود نه این است

اللّه وردیخان امیرالامرای فارس در جوار روضهٔ رضوی گنبدی عالی برای مدفن خود بنا کرده بود، چند روز پیش از مرگش (۱۴ ربیع الثانی ۱۰۲۳ هـ) ملازمی که سر کاری آن عمارت به عهدهٔ او بود به حضور خان آمد و خان ازو پرسید که: کار آن بنا به کجا انجامیده است؟ آن ترک ساده دل گفت: در کمال تکلّف و زیبایی اتمام پذیرفته منتظر ورود مقدم عالی است. حضار مجلس او را به نادانی و بیهوده گویی سرزنش کردند، و خان گفت که این سخن از عالم غیب به او الهام شده، هنگام ارتحال است و حیات در معرض زوال.

عالم آرای عباسی (۸۷۱/۲)

نامناسب خوانی!

روزی اورنگزیب عالمگیر پادشاه، دم صبح برکنار دریای جون شکار مرغابی می‌کرد، بخار تر دود آسا که از رودخانه‌ها و آبگیرها برمی‌خواست روی هوا را فرو گرفته بود، شاه از روی نشاط فرمود که شعری مناسب حال، کسی بخواند، تربیت خان برلاس که از امرای او بود گفت:

قدم نامبارک مسعود　　　گر به دریا رسد، برآرد دود

دربارهٔ بَلَبّان که سازی است بادی و آن را با لبان می‌نوازند گفته شده است:

محمدخان شیبانی اوزبک «شیبک خان» (م: ۹۱۶ ه)

به لبان شکرین تا بلبان آوردی　　به لبان تو که جانم به لبان آوردی

(روضة السّلاطین)

یوسف اصم استرآبادی (نیمه دوم قرن دهم)

شوخ بلبانی که به روزان و شبان　　از نغمهٔ او خوشند عشرت‌طلبان

یک بوسه نمی‌دهد مرا از لب خویش　　تا جان مرا نمی‌رساند به لبان

تاریخ کشته شدن شکیب خان را در جنگ با شاه اسماعیل صفوی، یکی از شعرای ماوراءالنهر «سرخ کلاه» یافته است که اشارت است به قزلباش، و یکی از ظرفای شعرای ایران ازین معنی آگاهی یافته، همان تاریخ را معکوس گردانیده «هلاک خرس» گفته است.

زوال خسروان

غلامعلی هندوشاه استرآبادی پدر محمد قاسم مؤلّف تاریخ فرشته گوید:

سه خسرو را زوال آمد به یکبار　　که هند از عدلشان دارالامان بود

یکی محمود شاهنشاه گجرات　　که همچون دولت خود نوجوان بود

دوم اسلام شه سلطان دهلی　　که در هندوستان صاحبقران بود

سوم آمد نظام‌الملک بحری　　که در ملک دکن خسرو نشان بود

زمن تاریخ فوت این سه خسرو　　چو می‌پرسی «زوال خسروان» بود

رباعی ذیل به گفتهٔ مؤلّف عرفات منسوب است به ظهیرالدین محمد بابر پادشاه (م ۹۳۷ ه):

گر تخم مغول تخم فرشته است، بد است
تخمیست مغول که هر کشته است، بد است
زنهار ز خرمن مغول دانه مچین
کاین دانه اگر به جان سرشته است، بد است

عیسی فراهانی «میرزا بزرگ قائم مقام» (م: ۱۲۳۸ ه)

آشیانی دیدم از هم ریخته یادم آمد از سرای خویشتن

عبیدالله خان شیبانی اوزبک (۹۴۰ـ ۹۴۶ه)

از ترک سه چیز اگر خِرَد داری و رای

بردار که در جنّت از آن یابی جای

بی‌ریشان را به دست مردی دامن

با ریشان را سر و خواتین را پای

میریحیی کاشی (م: ۱۰۶۴ ه) دربارهٔ یکی از معاصران خود گفته است:

شعر تو به یاد ماندنش جایز نیست

گر مفت دهی، ستاندنش جایز نیست

دیوان تو روضه نیست، امّا سالی

بیش از دو سه روز خواندنش جایز نیست

چنانکه از بیت ذیل مستفاد می‌گردد، مشارالیه بنگی بوده است:

رسیده نشأه به حدّی که بهر دیدن تو

کنم تلاش که مهتاب را نگهدارم

این بیت نیز ازوست:

حرف سبک اگر همه نسبت به دشمن است

چندان مگو که بار دل دوستان شود

خواجه هجری جامی (قرن دهم) از اولاد زنده پیل

مرا در کوی رسوایی سراییست دری افتاده، دیواری شکسته

میرمحمد شریف نوایی سبزواری (قرن دهم)

به هیچ جا نگذشتم، به هیچ ره نرسیدم

که در دلم نگذشتی، به خاطرم نرسیدی

بیت فوق در مجمع‌الخواص به سوزی ساوجی (م: ۱۰۰۲ ه) نسبت داده شده و خطاست.

عبدالعلی محوی اردبیلی (م: ۱۰۲۴ ه)

وی در ۲۷ سالگی مطلع ذیل را سروده بود و از آن حظّی داشت و می‌گفت که این بیت البتّه امسال مرا خواهد برد، و همینطور هم شد:

رهی در پیش دارم کآخر عمر است انجامش
به هر جا مرگم آسایش دهد، منزل کنم نامش

نظامی

بســا فـال از ســر بـازیچه بـرخـاست   چو اختر می‌گذشت، آن فال شد راست

صبوحی جغتایی (م: ۹۷۳ ه)

ناز اگر خانه نشین ساخت ترا باکــی نــیست
که نــیاز مـنت از خـانه بـدر خـواهـد کـرد

عــاشق نشـدی مـحنت هـجران نکشـیدی
کس پیش تو غـمنامهٔ هـجران چـه گشـاید

مجلسی اصفهانی (قرن یازدهم)

در جهان هرجا بلایی بـود، از مـا درگـذشت
غیر بخت بد که همچون سایه در دنبال ماست

گنگ محل

ابوالفضل علّامی ضمن رویدادهای سال ۹۹۰ می‌نویسد: «و از سوانح عیار گرفتن خموشان گویا ـ سال بیست و چهارم الهی (= ۹۸۷ ه) والامحفل انتظام داشت، و از هر گونه آگاهی گزارش می‌رفت، بر زبان قدسی (جلال‌الدین محمد اکبر شاه) گـذشت: زبان‌دانی هر گروهی از شنودن پیاپی دست دهد و از یکدیگر یاد گیرند، اگر از آغاز هستی به روشی بزرگ شوند که گفتگوی زمانیان به گوش درنشود، هر آینه نیروی گفت نخواهد بود، و اگر یکی را چشمهٔ گویایی برجوشد، آن را ایزدی گفتار دانسته پذیرش نمایند، چون نقوش افکار از پیشانی برخی شنوندگان پیدا بود، برای دلنشینی آن گروه به سرزمینی که آواز آبادی نرسیدی سرایی اساس نهادند، و نوزادگان را در آن آزمونگاه

بازداشتند، راستی کیشان جد گزین به پاسبانی نامزد شدند، زمانی دایگان زبان بسته در آن انجمن نورسیدگان راه یافتی، از آنجا که دروازهٔ سخن برآورده بودند، عامّه گنگ محل برخواندند، بیست و نهم (خرداد ۹۹۰ ه) به عشرت شکار خرامش شد، آن شب در فیض‌آباد نزول همایون فرمودند. و روز دیگر با برخی مخصوصان آگاه دل به آن عیارگاه عبرت سرا گذاره نمودند، صدایی از آن خاموشخانه برنیامد و گفتاری از آن آرامگاه برنخاست، با وجود چهارسالگی از طلسم گویایی بهره نداشتند، و غیر از ادای گنگان بر فراز پیدایی نیامد، آنچه اورنگ نشین فرهنگ‌آرا پیشتر ازین به چند سال دریافته بود، امروز خاطرنشین صورت پرستان ظاهرگرا گردید. اکبر نامه (۳/۳۹۳)

بابا حسن (قرن دهم)

زغیرت سوختم چون با پدر شد آن پسر پیدا
چه بودی گر شدی مانند عیسی بی‌پدر پیدا

شیخ گدایی کنبو پسر جمالی دهلوی شاعر در آغاز سلطنت جلال‌الدین اکبر شاه (۹۶۳ ـ ۱۰۱۴ ه) به منصب والای صدارت که عبارت از وزارت اوقافست، منصوب بود، ولی چون زمین و مدد معاش به مستحقان نمی‌داد، سید نعمت رسولی قطعه‌ای در هجو او گفت که این بیت از آن است:

نام گدایی مبر، نان گدایی مخور
زآنکه گدایی بد است، روی گدایی سیاه

میرحسین کفوی تربتی (م: ۱۰۱۳ ه)

گنجم که به کیسهٔ کریم افتادم — عطرم که به دامن نسیم افتادم
نه این و نه آن، که بخت مظلومانم — کز روز ازل سیه گلیم افتادم

قبلان چاوشلو «قبلان بیگ» (قرن یازدهم)

خون گشته مرا ز هجر یاران دیده — زین غم شده چون ابر بهاران دیده
گر دست به من زنند، می‌ریزد اشک — مانند درخت‌های باران دیده

قاسم جوینی (م: ۱۰۴۲ ه) همداماد جهانگیر پادشاه

بعد ازین در عوض اشک، دل آید بیرون
آب چون کم شود از چشمه، گل آید بیرون
عشقت آمد پی دل بردن و در سینه نیافت
دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

عطایی جونپوری معاصر وی

مرگ آمد و بی‌هیچ برون رفت ز کاخم
چون غارتی از خانهٔ ارباب توکّل

لطفی تبریزی «موزون الملک» (م: ۱۰۲۵ ه)

خونش به گردنم پدرت را بزن بکش   عیسای مریمی تو، پدر را چه می‌کنی؟

فرصت شیرازی (م: ۱۳۳۸ ه)

در هجو فرهنگ شیرازی (م: ۱۳۰۹ ه) که فرهنگی فارسی به فارسی تألیف کرده بوده است گوید:

دژخیم لئیم است و فسون نیرنگ است   نامرد غراچه و فریب آرنگ است
سارق دزد است و قلتبان ... است   من دیده‌ام اینها همه در فرهنگ است

ملّا فرج الله شوشتری (قرن یازدهم)

مغان که دانهٔ انگور آب می‌سازند   ستاره می‌شکنند، آفتاب می‌سازند

مشفقی بخاری (م: ۹۹۶ ه)

فقیریّ و ملّاشعوری به هم   ز شهر از جفای مهی می‌روند
ندارند جز شعر خود توشه‌ای   گهی می‌خورند و رهی می‌روند

شریف تبریزی (م: ۹۵۶ ه)

مه کجا و آفتاب طلعت جانان کجا
آن شب است، این روز روشن، این کجا و آن کجا

بی نیازا! محنت هجران نصیب من مکن

ناز پرورد وصالم، من کجا، هجران کجا

خواجه محمد شریف هجری طهرانی (م: ۹۸۴ ه)

در هجو سلامی و کلامی اصفهانی که هر دو برادر و شاعر بوده‌اند گفته است:

دو چیز است بدتر ز تیغ حرامی　　کلام سلامی، سلام کلامی

رستم میرزا فدایی صفوی (م: ۱۰۵۲ ه) در هجو دو طامع گفته است:

امین بخشی و ملّاحیاتی شاعر　　دو طامعند که شرمنده از خدا نشوند

به اختلاط، تب ربع و حصبه را مانند　　که تا عرق نکنی، از سر تو وا نشوند[1]

میر عزیز الله عزیزی سیفی قزوینی (م: ۹۸۸ ه)

چشمهٔ حیوان کجا، لعل لب جانان کجا

هر دو جانبخشند، امّا این کجا و آن کجا

بیت فوق در آتشکده به حیدر طهماسبی کاشی (م: ۹۷۱ ه) نسبت داده شده و خطاست.

از متأخّرین

دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه　　هر دو جانسوزند، امّا این کجا و آن کجا

طغرای مشهدی (قرن یازدهم)

خواستیم آسودگی، لیکن خدا هرگز نخواست

گر خدا می‌خواست، ما هم از خدا می‌خواستیم

باقر نجم ثانی که ذیلاً ذکر شده است، در شعر طبع متوسّطی داشته و دو بیت ذیل از اوست:

در زلف تو هر دلی که بنشست　　آشفته‌تر از نسیم برخاست

ـ غالباً در هند زلف او طلسمی بسته‌اند　　هر دل آواره کانجا رفت، دیگر برگشت

۱. عرق کردن: کنایه از چیزی بخشیدن نیز هست.

محمدباقر نجم ثانی، نتیجهٔ امیر یار احمد اصفهانی ملقّب به نجم ثانی است که پس از شیخ نجم زرگر در خدمت شاه اسماعیل ماضی مرتبهٔ وزارت و امارت یافت و به سال ۹۱۸ در لشکرکشی به ماوراءالنهر کشته شد. نورالدین محمد جهانگیر پادشاه می‌نویسد: «باقرخان نجم ثانی بسیار دلیر و شجاع است و در کمانداری نظیر خود ندارد، و از جمله در تیراندازی برنشانه کار او به جایی رسیده که اعجاز است، در حضور ما در شب شیشه‌ای را در پیش مشعل از دور نگاه می‌داشتند، و به بزرگی پر مگس چیزی از موم ساخته بود بر پهلوی شیشهٔ نازک سفید می‌چسبانیدند، و در بالای آن دانهٔ برنج و دانهٔ فلفلی نصب می‌کردند، تیر اوّل انداخته فلفل را از بالای برنج برمی‌داشت، و به تیر دوم دانهٔ برنج را از بالای موم برمی‌داشت، و به تیر سوم موم را که برابر به بال مگس بود، از پهلوی شیشهٔ نازک چنان برمی‌داشت که هیچ آزاری به شیشه نمی‌رسید، این مرتبهٔ کمانداری از اعجاز بالاتر است، و می‌توان گفت که هیچ کس در هیچ زمان این قسم کمانداری نکرده باشد، هزاری بود به منصب دو هزاری سربلندش ساختم و خواهرزادهٔ نور جهان بیگم را به او نسبت دادم و الحال به جای فرزند من است.» (جهانگیرنامه یا توزک جهانگیری نسخهٔ خطی شمارهٔ (۵۱) آستان قدس، مورّخ ۱۰۴۶ نستعلیق خوش درویش).

محمد باقرخان مذکور با منصب چهار هزاری در نظامت الهآباد به سال ۱۰۴۷ درگذشت، و همسر او ملکه بانو نام داشت و دختر بیگم خواهر ملکهٔ نورجهان بود و نورجهان بیگم در تیراندازی مهارتی عجیب داشت، چنانکه جهانگیر پادشاه می‌نویسد: «در هفتم (اردیبهشت ۱۰۲۶) قراولان چهار شیر در قبل (محاصره) داشتند، بعد از گذشتن دو بهر و سه گهری با محل (حرم) متوجّه شکار آنها گشتم، چون شیران به نظر درآمدند، نورجهان بیگم از من التماس نمود که اگر حکم شود من این شیران را به بندوق (تفنگ) بزنم، فرمودم که چنین باشد. دو شیر را به بندوق و دویِ دیگر را هر یک به دو تیر زده انداخت، و تا چشم بر هم زدیم قالب این چهار شیر را به شش تیر از حیات

پرداخت، تا حال چنین تفنگ اندازی مشاهده نشده بود که از بالای فیل از درون عماری شش تیر انداخته شود که یکی خطا نیفتد، و چهار عَدُوی چنین فرصت حرکَت و جنبیدن نیابند. به جلدوی (پاداش) این کمانداری هزار اشرفی نثار نموده یک جفت مروارید و قطعه‌ای الماس که یک لک (صد هزار) روپیه قیمت داشت مرحمت نمودم.» جهانگیرنامه چاپ تهران (ص ۲۱۴). و نیز می‌نویسد: «روز شنبه دهم (آبان ۱۰۲۸) قراولان به عرض رسانیدند که در این نزدیکی شیری است که آزار و آسیب ازو به رعایا و متردّدین می‌رسد. فی‌الفور حکم فرمودم که فیل بسیار برده بیشه را تنگ محاصره نمایند و آخرهای روز خود با اهل محل سوار شدم، و چون عهد کرده‌ام که هیچ جانداری را به دست خود نیازارم (وی از پنجاه سالگی ترک شکار کرده بود) به نورجهان‌بیگم فرمودم که بندوق بیندازد، و با آنکه فیل از بوی شیر قرار و آرام نمی‌گیرد و پیوسته در حرکت است، و از بالای عماری تفنگ بی‌خطا انداختن کاریست عظیم مشکل، چنانچه میرزا رستم (فدایی صفوی) که در فن بندوق‌اندازی بعد از من مثل او یی نیست، مکرّر چنان شده که سه تیر و چهار تیر از بالای فیل خطا کرده، نور جهان بیگم تیر اول چنان زد که از همان زخم تمام شد. همان کتاب (صص ۳۱۶ ـ ۳۱۷)

امیر قاضی اسیری رازی (م: ۹۸۲ ه)

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد
یکی گیرد گریبان، دیگری دستارم اندازد

تشبیهی کاشی «میرعلی اکبر» (زنده در ۱۰۲۸ ه)

مست آنچنان خوشست که گوید به روز حشر
من کیستم، شما چه کسانید، این چه جاست؟

میرزا قوام‌الدین جعفر أصف‌خان قزوینی متخلّص به جعفر (م: ۱۰۲۱ ه)

گله‌های تو تمام از گله سرکردن من   گلهٔ من همگی از گله نشنیدن تست

***

به نگاهی همه احوال جهان می‌داند   چشم بد دور ز چشمی که زبان می‌داند

***

هر کس که شبی نشست با تو   بسیار به روز ما نشیند

***

نشانِ یافتن صد هزار مضمون است   نخوانده نامهٔ ما را چو یار پاره کند

رباعی

تا کرد نیازم در گستاخی باز   رنجید و کشید پای در دامن ناز
بر سنگ فراق کی خورد پای کسی؟   در وصل اگر کند به اندازه دراز

وقوعی تبریزی (م: ۱۰۱۸ ه)

بر مهر تو دل نمی‌نهد غیر   ترسد که به روز ما نشیند

نورالدین محمد قراری گیلانی (م: ۹۹۲ ه)

گر عشق دل مرا خریدار افتد   کاری بکنم که پرده از کار افتد
سجادهٔ پرهیز چنان افشانم   کز هر تارش هزار زنّار افتد

لراقمه گلچین طهرانی «احمد گلچین معانی»

به گریه می‌گذرد چون صراحیم شب و روز
زبسکه عقدهٔ پیچیده در گلو دارم

قاسم بیگ حالتی ترکمان طهرانی (م: ۱۰۰۰ ه)

کردم به دیگری پی دفع گمان غیر   اظهار عشق، و یار به من بدگمان بماند

میرمحمد هاشم مردمی مشهدی (م: ۹۹۶ ه)

پی دفع گمان گویم زعشق دیگران هر دم
ولی از سادگی ترسم که آخر بدگمان گردد

بوعلی اسیری شیرازی پسر صحیفی ذوالقدر (م: اوایل قرن ۱۱)

دلم پر است ز خون، برلبم مزن انگشت
که چون صراحیِ می گریه در گلو دارم

میرعبدالوهاب معموری اصفهانی متخلّص به عنایت از امرای جهانگیرپادشاه (زنده در ۱۰۲۴ ه)

دلی دارم پر از خون چون صراحی در غمت، لیکن
مرا از چشم ریزد آنچه او را از گلو ریزد

زحمت پالان

حاج مهدی‌قلی مخبرالسّلطنهٔ هدایت (م: ۱۳۳۴ ش) از رجال علمی و سیاسی نامدار وقتی با الاغ به درکهٔ شمیران رفته بود و چون آن راه سنگلاخ کوهستانی را طی کرد و به مقصد رسید، در پاسخ یکی از دوستان که پرسیده بود در این راه ناهموار بر شما چه گذشت؟ فی البدیهه گفته بود:

از زحمت پالان چه دهم شرح، که ماتحت
مجروح چنان گشته که مافوق ندارد

چرخ آبنوسی

دو تن از شعرای معاصر در حدود سال ۱۳۱۰ شمسی از راهی می‌گذشتند، ناگاه جوان خوش سیمای روسی سوار بر دوچرخهٔ آبنوسی از پیش روی ایشان عبور کرد، و این بیت را مشترکاً بالبدیهه گفتند:

بر روی چرخ بنگر، آن ماهروی روسی   چون آفتاب تابان، برچرخ آبنوسی

نامه برسر زدن یا بر گوشهٔ دستار زدن: کنایه از تفاخر کردن است

قاسم بیگ حالتی ترکمان طهرانی (م: ۱۰۰۰ ه)

غیر مکتوب غم من که ز دستش فکنی
رقعه‌ای نیست که بر گوشهٔ دستار تو نیست

محمود بیگ فسونی شیرازی الاصل تبریزی (م: ۱۰۲۷ ه)

هرگز نگذشتم به زبان خامهٔ او را   بر سر نزدم پیش کسان نامهٔ او را

میرزا محمد علی صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

زهرکس نامه‌ای آید، زند چون شاخ گل بر سر
همین آن سنگدل مکتوب ما را پاره می‌سازد

میرزا جعفر آصف‌خان قزوینی (م: ۱۰۲۱ ه)

نشانِ یافتن صد هزار مضمون است   نخوانده نامهٔ ما را چو یار پاره کند

تضمین مطلعی از شیخ اجل سعدی شیرازی، لمحرّره احمد گلچین معانی

مهی که خیره کند چشم را تن و بدنش   رهـا نـمی‌کند ایّـام در کـنار مـنش
تبسّمش کُشَدَم، لیک بخت آنـم کـو   «که داد خود بستانم به بوسه از دهنش»

گنده پز و گنده خور، ایضاً از بندهٔ نگارنده

فرق آنکه مـیان نـیک و بـد نگـذارد   بد را عجبی نیست کـه نـیک انگـارد
گر میل به شعر بد کـند خـرده مگـیر   «هر گنده پزی گنده خوری مـی‌دارد»

لراقمه

خندیدن و خنداندن

گله از بـخت بـد خـویش مکـن   ور بـه روز سـیهت بـنشاند
شکـوه و نـاله کس ار پـیشه کـند   هـمه را از بـر خـود مـی‌رانـد
بهترین خلق خـدا دانـی کـیست؟   آنکـه مـی‌خندد و مـی‌خندانـد

حالتی ترکمان (م: ۱۰۰۰ ه)

هر که آمد غمِ کم‌عمری گُل خورد بـه بـاغ
هیچ کس رحـم بـه مـرغان گـرفتار نکـرد

ادهم ترکمان «ابراهیم بیگ» (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

غم گل می‌خورد هرکس به سیر گـلستان آیـد
کسـی را دل بـرای خـاطر بـلبل نـمی‌سوزد

همو راست:

از خرمن صـبر، خـوشه‌ای مـی‌باید   در راه سـلوک، تـوشه‌ای مـی‌باید
مانند نگـاه، هـرزه گـردی تـا کـی   چون مردم دیده گـوشه‌ای مـی‌باید

امید همدانی «محمدرضا مخاطب به قزلباش خان» (م: ۱۱۵۹ ه)

سراسر همچو مهر و ماه گردیدیم دنیا را   ندارد منزل آسایشی، دیـدیم دنـیا را

***

فلک ز بیم تهی‌مایگان دریـن بـازار   مرا چو گوهر دزدیده آشکـار نکـرد

خواجه حسین ثنایی مشهدی (م: ۹۶۶ ه)

منازِ ای مدّعی! گر یک دو گامت پایه برتر شد
که محنت‌خانهٔ ما هم دری بر آسمان دارد

صائب تبریزی

هرکه دولت یافت، شُست از لوح خاطر نام ما
اوج دولت، طاق نسیانست در ایّام ما

جذبی کرد «پادشاه قلی» (م: ۹۸۳ ه)

گه توبه و گاه شیشهٔ می شکنم   یکبار و دوبار نی، پیاپی شکنم
یارب زبدآموزی نَفْسم برهان   تا چند کنم توبه و تا کی شکنم؟

کمال الدین جسمی همدانی (زنده در ۱۰۲۵ ه)

کوشش تدبیر ما، مانع تقدیر نیست
چون شدنی می‌شود، زحمت بیجا مکش

***

دل پُر آبله از چاک سینه‌ام پیداست
چنان که از بغل تاک، خوشهٔ انگور

علیقلی خان واله داغستانی (م: ۱۱۷۰ ه)

آب حیات و کیمیا، عمر دوباره و وفا
این همه می‌رسد به هم، یار به هم نمی‌رسد

نجم‌الدین یولقلی بیگ انیسی شاملو (م: ۱۰۱۷ ه)

چهره کاهی ز ریا، دل سیه از معصیتیم
همچو قلبی که به صد حیله زراندود کنند

***

من مست محبتّم شرابم مدهید   در آتشم افکنید و آبم مدهید
گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم   با اوست حدیث من، جوابم مدهید

عمعق بخاری «شهاب‌الدین» (م: ۵۴۳ ه)

هر دیده که عاشقست، خوابش مدهید   هر دل که در آتشست، آبش مدهید
دل از بَرِ من رمید، از بهر خدا   گر آید و در زند، جوابش مدهید

نقی کمره‌ای (م: ۱۰۳۱ ه)

ز دیده آب به گلزار حُسن من دادم   گلِ سرسبد وصل، دیگران بُردند

***

تو بر گل می‌خرامی جام می در کف، چه می‌دانی
که احوال تهیدستان پا در گل چه می‌باشد

***

برهم نهاده تا مژه و باز کرده است   چشم تو روح در بدن ناز کرده است

***

گر ز خاکم گل بروید، گل نچیند، گل نبوید
بخت آنم کو، که با من خوش بخندد، خوش بگوید

***

دست و پایی می‌توان زد بند اگر بر دست و پاست
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

***

گفت آنچه توان گفت به رویم، چه توان گفت
کرد آنچه توان کرد به جانم، چه توان کرد

***

رفتی و خموشم، که در آغاز مصیبت   ماتم زده یکچند به شیون نبرد راه

***

نَفَس شد قطع از بی‌همدمی‌ها، روبه کوه آرم
مگر آنجا کنم پیوند، فریادی به فریادی

***

روز اوّل که دیـدمش گـفتم   آنکه روزم سیه کند این است

***

بر روز سیاه من مـزن طـعن   ما را تو نشانده‌ای بدین روز

***

از جلوه‌ات پای دلم، هر لحـظه در گـل مـی‌رود

وه وه چه شیرین می‌روی، کز رفتنت دل می‌رود

صافی مکتبدار شیرازی (قرن دهم)

از جهان تنگ آمدم، پهلوی مـجنونم بـرید

خانه دلگیر است و من بیمار، بیرونم بـرید

میر رضی دانش مشهدی (م: ۱۰۷۶ ﻫ)

در چراغ آشـنایی نـور الفت مـرده است

خانه تاریکست و من بیمار، بیرونم بـرید

ساقی جزایری (زنده در ۱۰۰۴ ﻫ)

ز جـانم گـاه گـریه آه دردآلود بـرخـیزد

بلی چون آب بر آتش بریزی، دود برخـیزد

حیدری تبریزی (م: ۱۰۰۲ ﻫ)

چو ریـزم اشک، از دلْ آه دردآلود بـرخـیزد

بلی باران چو بـرآتش بـریزد، دود بـرخـیزد

ناظم تبریزی «محمد صادق» (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

شوم گرم فـغان از اشکـریزیهای غـمخواران

بلی چون آب برآتش فشـانی، دود بـرخـیزد

میر رضی آرتیمانی (م: ۱۰۳۷ ﻫ)

تریاکـی اگـر سـینه کـنی صـد چـاکش

از دل نــرود خــباثت امســاکش

چون غنچهٔ تریاک سرافکـنده بـه پـیش

ســر بــرنکند تــا نــرسد تــریاکش

اشرف مازندرانی ملّا محمد سعید، (م: ۱۱۱۶ ه)

یـاران مکشـید تـیغ بـیباکـی را مـهجور مسـازید مـن خـاکـی را
دشوارتـر از بـریدن شـاه رگ است تـریاک اگـر بُـرند تـریاکـی را

ملّا فرخ حسین ناظم هروی (م: ۱۰۸۱ ه)

از نشأۂ کـوکنار، ای صـحبت دوست بگریز کـه رنگ زعـفرانـی گـل اوست
همخوابۂ او مشو، که این مـادر خـواب جـز نـطفۂ پـینکی نـدارد در پـوست

حیدری تبریزی راست در هجو حکیم بدیعی تبریزی:

گـه بـدیعی ز شـعر و گـاه از طب دم زنـد پـیش مـردم دانـا
گر ز طب همچو شعر بـاخبر است وای بـر جـان بـندگان خـدا

حکیم بدیعی راست در هجو حیدری:

حـیدری گـر شـعر مـردم را تـمامی مـی‌برد
نیست غم، چون هست ظـاهر دزدی پـنهان او
عاقبت می‌گیرد از وی هر کسـی اشـعار خـود
کـاغذ و جـلدی بـه او مـی‌ماند از دیـوان او

نیز حیدری تبریزی راست:

خـراجـی کـه گـیری از ایـن کـهنه ده
ز بـیکس مگـیر و بـه نـاکس مـده
ـ سوزم همه دم، سوز درون کـه چـنین است؟
خوارم همه جا، بخت زبـون کـه چـنین است؟
ـ مـهر مـه رویـان عـالم را نـباشد اعـتبار
پـرتو خـورشید در یک جـا نـمی‌گیرد قـرار

* * *

حـیدری! مـی‌بکش و بـاک مـدار خـوش بـود مـی‌کشی و بـیباکـی
مـایل نشأۂ تـریاک مشـو کـه شـوی شـهره بـه بـی‌ادراکـی

گوز بنگی که کم از گوز سگ است　　بهترست از نَفَس تریاکی

صائب تبریزی

کاهش و افزایش این نشأه با یکدیگرست

می‌خورد افیون ترا چندانکه افیون می‌خوری

میر خسروی قاینی (م: ۱۰۰۳ ه)

در جام ساقی عکس وی، گردیده مست از بوی می

رقصیده بر آواز نی، چندان که صهبا ریخته

ضمیری اصفهانی (م: ۹۸۷ ه)

روزی که شد افراخته، ایوان قصر رفعتش

بوده زمین مشت گلی، کز دست بنّا ریخته

منعم شیرازی (م: اوایل قرن سیزدهم)

سوزد و گرید و افروزد و خاموش شود

هرکه چون شمع بخندد به شب تار کسی

(ر.ک: تذکرهٔ رشحه، ص ۲۳)

شرط شیخ الاسلامی

میرزا محمدعلی بهار دارابی فرزند ملّا اسحاق شیخ الاسلام، پس از فوت پدرش به پایتخت آمد و قصیده‌ای به رسم ره آورد در مدح فتحعلی‌شاه قاجار گذراند و شاه دستور داد تا میرزا عبدالوهاب معتمدالدولهٔ نشاط اصفهانی فرمان شیخ الاسلامی به نامش بنویسد، نشاط اصفهانی در نگارش فرمان چندی تأخیر کرد، روزی در محضر نشاط گفت: نمی‌دانم علّت تأخیر چیست، شرط شیخ الاسلامی دو چیز است: بی‌سوادی و بی دیانتی، که من هر دو را دارم.

ازوست:

پس از عمری به دستم گر می دیرینه می‌آید

زضعف طالع آن هم در شب آدینه می‌آید

***

زغیر پیش من اظهار سرگرانی کرد
گمانش اینکه به من راه بدگمانی بست

نوری لاری

چنان با غیر کردی آشنایی   که بی او در خیال من نیایی

رفیعی کاشی «میر حیدر معمّایی» (م: ۱۰۲۵ ﻫ)

چنان آمیزشی کرده‌ست با غیر   که هرگز در دلم بی او نیاید[1]

طایر شیرازی «حسن خان» (م: ۱۲۴۷ ﻫ)

شاد می‌خواهم به یادش خاطر محزون کنم
بی‌رقیب آن مه نمی‌آید به یادم چون کنم؟

میرفهمی استرآبادی (نیمهٔ دوم قرن ۱۰)

درین زمانه فراغت فسانه‌ای شده است
کجا روم، چه کنم، بد زمانه‌ای شده است

لراقمه گلچین معانی

آن پیر جوان نمای قد کوتوله   نانیست که در تنور رفته کوله
همسال جهانست، ولیکن بی‌شب   همقد چراغست، ولی بی لوله

سنایی غزنوی (قرن ششم)

چون تو شدی پیر، بلندی مجوی   کآنکه زتو زاد، بلند آن شود
روز نبینی چو به آخر رسد   سایهٔ هر چیز دو چندان شود؟

رهی معیری «محمد حسن» (م: ۱۳۴۷ ش = ۱۳۸۸ ق)

هرچه کمتر شود فروغ جیات   رنج را جانگدازتر بینی
سوی مغرب چو رو کند خورشید   سایه‌ها را درازتر بینی

سلیم تهرانی، محمّد قلی (م: ۱۰۵۷ ﻫ)

گردد امّید زکم لطفی تو بیش مرا   می‌شود سایه زکوتاهی خورشید، بلند

---

۱. این بیت در آتشکده به شهیدی قمی نسبت داده شده و خطاست.

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

خورشید تـرا از خـط شـبرنگ وبـال است

چون سایه قدم پیش نهد، وقت زوال است

زکی همدانی «آقا ملّا» (م: ۱۰۲۵ ه)

نه قدم راه شناس و نـه طـلب مـقصدجوی

گــردبادم کــه دریـن بـادیه سـرگردانـم

شفایی اصفهانی «حکیم شرف‌الدین حسن» (م: ۱۰۳۷ ه)

مـا در دل نگشـاییم بـه روی هـمه کس

آن دل تست که در وی همه کس می‌گنجد

ـ آن شیخ که از خانه به بـازار نـمی‌رفت

مست است به حدّی که ره خـانه نـدانـد

ـ به غلط هم نرود بـر سـر مـجنون لیـلی

عاشق این بخت ندارد، سخنی ساخته‌اند

سوزی ساوجی «ملاحسنعلی» (م: ۱۰۰۲ ه)

زهر چشمی گر به کـار دلفگـارخـود کـند

برندارد چشم ازو، تا زهـرْ کـار خـود کـند

ـ اعجاز عاشقی است که روزی هـزار بـار

مـی‌میرم از بـرای تـو و زنـده مـی‌شوم

فهمی کرمانی «میرشمس‌الدّین محمّد» (م: ۹۹۳ ه)

ناز اگر این است، آشوب جهان خواهـد شـدن

چشم اگر ایـن است، کـار فـتنه بـالا مـی‌رود

رفیعی کاشی (م: ۱۰۲۵ ه)

سگش را با رقیب از ساده لوحـی آشـنا کـردم

کنون آنها به هم یارند و من چون سگ پشیمانم

ارسلان طوسی «قاسم» (م: ۹۹۵ هـ)

جز غم نگشاید در کاشانهٔ ما را یارب که نشان داد به او خانهٔ ما را

کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ هـ)

پامال حوادث نتوانم که نباشم چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راه است

ادهم ترکمان «ابراهیم بیگ» (زنده در ۱۰۳۵ هـ)

غم از هر سو که آید در بغل گیرد دل ما را

برای غم بنا کردند گویا خانهٔ ما را

شانی تکلّو (م: ۱۰۲۳ هـ)

چنان ز وصل خودم یار کرده شاد امروز

که سگ به حال حسودان من مباد امروز

***

گر دردْ دردِ تست، به دل می‌توان گرفت

ور نازْ نازِ تست، به جان می‌توان کشید

محمد امین ذوقی تونی (م: ۹۷۹ هـ)

گر نمی‌آیم به پرسش، نیست از تقصیر من

کور بادا دیده‌ام، بیمار چون بینم ترا؟

وله

اندکی با تو بگفتم غم دل، ترسیدم

که دل آزرده شوی، ورنه سخن بسیار است

رشکی همدانی «محسن بیگ» (م: ۹۹۱ هـ)

آگه ترا ز دردِ دلِ زار چون کنم؟

آزرده می‌شوی، به تو اظهار چون کنم؟

***

شب هجرْ عاشقی را، که اجل رسیده باشد
به چه درد مرده باشد، که ترا ندیده باشد

رضایی کاشی (م: ۹۹۵ ه)

گره گردیده در دل صد سخن، امّا تو کافردل
گره تا برجبین داری، که یارای سخن دارد؟

***

چو می‌دانی بدم، پنهان کن از من روی خوبت را
که من هم چشم بد از روی خوبت دور می‌خواهم

***

بیرون رو ازین شهر خدا را دو سه روزی
بیرون بر ازین شهر، بلا را دو سه روزی

***

قرارگاه بلا خاک آستانهٔ ماست
غمِ زمین و زمان وعده‌اش به خانهٔ ماست

سنجر کاشی «میرمحمد هاشم» (م: ۱۰۲۱ ه)

غم زهرجا که رسد، سرزده آید به دلم
چه کنم، خانهٔ من بر سر راه افتادست

شفایی اصفهانی «حکیم شرف‌الدین حسن» (م: ۱۰۳۷ ه)

این چه بختست که هر غصّه که آید زسفر
گَردِ نعلین فشاند به در خانهٔ ما

حزین لاهیجی (م: ۱۱۸۰ ه)

نهفته‌ام به خموشی خیال روی ترا مباد کز نَفَسم بشنوند بوی ترا

شیخ کمال‌الدّین حسین خوارزمی (م: ۹۵۸) خلیفهٔ شیخ حاجی محمّد خبوشانی (م: ۹۳۷ ه)

چون دایره ما ز پوست‌پوشان توایم در دایرهٔ حلقه بگوشان توایم

گر بنوازی بـه جـان خـروشان تـوایـم   ور نـنوازی هـم از خـموشان تـوایـم

در مذکّر احباب (ص ۸۳) آمده است: این رباعی وقتی گفته شده که در قریهٔ خبوشان در دایرهٔ مطبخیان پوستی پوشیده به هیزم کشی اشتغال داشته‌اند.

شهیدی قمی (نیمهٔ اوّل قرن دهم)

دل و جان من گـلستان، شـده از هـوای رویش

نـزنم نَـفَس مـبادا، شـنوند خـلق بـویش

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ هـ)

به هـیچ کس نشـوم هـم‌سخن، ازان تـرسم

که بوی عشـق تـو یـابند نـاگـه از دهـنم

اسیری رازی (م: ۹۸۲ هـ)

جا کرده چـنان در دل تـنگم هـوس او   کآید بـه مشـام از نَـفَس مـن نَـفَس او

زکی همدانی (م: ۱۰۲۵ هـ)

بـلاکشـان مـحبّت لب از فـغان بسـتند

گره ز جبهه گشـادند و بـر زبـان بسـتند

نیایدم بـه نـظر دیگـری، کـه چشـم مـرا

به روی دوست گشادند و از جهان بستند

تـرا ز نکـهت پـیراهـنی مـضایقه نـیست

ولی بـه طـالع مـا راه کـاروان بسـتند

تقی‌الدین اوحدی در عرفات‌العاشقین ضمن تـرجـمهٔ وجـیه‌الدّیـن وجـهی هـروی می‌نویسد: در سنهٔ هزار و نوزده جمعی از شعرا را در گجرات، قادری پانی پتی به منزل برده بود، چون ملّا محمدی رازی و مثل مولانا محمد صوفی و وجهی هروی و غـیره، وجهی در شعر او دخل کرده و او حرفهای رکیک در میانه گفت و خوش‌طبعیهای بسیار بی‌مزه و از اعتدال بیرون از جانبین سرزد، پس قادری حبّ السلاطین به خورد وجهی داده، وجهی نیز دیوان او را گرفته ملوّث کرد، لذا من گفتم:

ای قـــادرِ دیـــوْدلِ غـولْزبان!　　وجهی که زند حرف، رید گاه بیان
دیوانه مثال، خوش ترا بـر دیـوان　　گاه از ره... ریده، گه از راه دهـان

الف هیچ ندارد

الفِ ابدال بلخی از ندیمان سلطان یعقوب آق قـویونلو پس از وفـات آن پـادشاه (= ۸۹۶ ه) در اصفهان بسر می‌برد، در سال ۹۰۸ هجری که شـاه اسـماعیل صـفوی آنجا را فتح کرد، گرزالدین نامی از همراهان وی الفِ ابدال را گرفته کتک می‌زده و زر طلب می‌کرده، و او می‌گفته: «الف چیزی ندارد». چون این لطیفه را برای شاه اسماعیل نقل کرده‌اند، او را فرا خوانده و فرموده است: «از برای ما چه سروده‌ای؟» و وی ایـن مطلع را گذرانیده:

تاج شاهی که شرف بر سر قیصر دارد　　هر که این تاج ندارد، تن بی سر دارد

شاه صفوی پرسیده است: «از ترس خوشامد می‌گویی؟» در بـدیهه ایـن مـطلع را خوانده:

دارم حکایتی و نه جای خوشامدست　　شاهی چنین به معرکه هرگز نیامدست

شاه خشنود گشته او را نواخته و از شهر اصفهان وظیفه‌ای درباره‌اش مقرّر داشـته است.

ازوست:

چون الف چـیزی نـدارم در جـهان　　تا به دست آرم تـذروی خـوشخرام
ای دریـــغا کـاشکی «بـی» بـودمی　　تا یکـی در زیـر مـن بـودی مـدام

قطعهٔ ذیل به ضبط لباب‌الالباب از معین الملک حسین‌بن علی‌الاصم صاحب دیوان انشای سلطان سنجر است:

هرچند که کار تو درین گنبد گـردان　　چون قدّ الف تاب و خم و پیچ ندارد
امروز مکن تکیه برین حرف که فردا　　معلوم تو گردد که الف هـیچ نـدارد

قطعهٔ مذکور در دیوان سنایی غزنوی مصحّح مدّرس رضوی که متضمن پاره‌ای از اشعار دیگران نیز هست، به صورت ذیل درج شده است:

ای خواجه! اگر قامت اقبال تو امروز　　مانند الف هیچ خم و پیچ ندارد
بسیار تفاخر مکن امروز که فردا　　معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

صائب تبریزی راست:

تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد　　حرفی است که گویند الف هیچ ندارد

سلیم تهرانی

نتیجه‌ای که دهد راستی، تهیدستی است
الف همیشه برای همان ندارد هیچ

شیخ ابوالحسن خرقانی (م: ۴۲۵ ه)

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم　　بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم　　ور دوست نبیند، به چه کار آید چشم

نظیری نیشابوری (م: ۱۰۲۱ ه)

بی روی تو مرگ همنشینم بادا　　منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو به کام دل بر آرم نَفَسی　　یارب نَفَس باز پسینم بادا

جلال سپهری زواره‌ای (قرن دهم)

در غم عشق تو چیزی که مرا دسترس است
آستینی است که بر دیدهٔ گریان دارم

محمد حسین رضوان اصفهانی (قرن ۱۱)

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته‌ایم
آستینی است که بر دیدهٔ تر داشته‌ایم

قاسم کاهی (م: ۹۸۸ ه)

می نباشد به مجلس تو حرام　　که بود در بهشت، باده حلال

عتابی تکلّو (م: ۱۰۲۵) رباعی ذیل را به مناسبتی فی البدیهه در مدح شاه عباس گفته و صد تومان با یک اسب و زین نقره جایزه گرفته بود:

ای شاهِ ستاره‌خیلِ خورشیدْاقبال　　وی از پی سجدهٔ تو گردون چو هلال

ایّام تـو عـیدست، درو روزه حـرام　　بزم تو بهشت است، درو باده حـلال

و چون به هندوستان رفت، میرجنونی تبرایی همین رباعی را به نام خود به عرض جهانگیر پادشاه رساند، و نورالدین قلی اصفهانی کوتوال آگره گـفت: ایـن ربـاعی از عتابی است، جهانگیر پادشاه وی را احضار کرد و پرسید: این شعر از تست؟ گفت: بلی. دیگر بار پرسید: برای که گفته‌ای؟ گفت: برای آن حضرت. شاه را خـوش آمـد و یک زنجیر فیل با هزار روپیه به صلهٔ آن عطا کرد.

لا ادری

امـــروز بـهای هـیزم و عـود یکـیست　　در چشم جهان خلیل و نمرود یکیست

در گـوش کسـانی کـه دریـن بـازارنـد　　آواز خـــــر و نـــغمهٔ داود یکــیست

مرتضی قلی سلطان شاملو شکسته نویس مشهور نیمهٔ قرن یازدهم

من نمی‌گویم سمندر باش یا پروانـه بـاش

چون به فکر سوختن افتاده‌ای مردانه بـاش

* * *

آنـچنان مـنتظرم در ره شـوق　　که اگر زود بـیایی دیـر است

میرحیدر رفیعی کاشی (م: ۱۰۲۵ ه)

زاهد نکند گـنه کـه قـهّاری تـو　　ما غرق گناهیم کـه غـفّاری تـو

او قهّارت خوانـد و مـا غـفّارت　　آیا به کدام نام خوش داری تو؟

خصالی هروی «میرحیدر» (زنده در ۱۰۴۲ ه)

در گنه کز جـانب مـا بـود، تـقصیری نـرفت

چون در آمرزش که کار اوست، کوتاهی رود؟

بیت فوق در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۱۶۶) اشتباهاً به ملّا خواجه علی مشهدی نسبت داده شده است.

مظفر حسین لنگ کاشی (قرن ۱۱)

زاهد به کـرم تـرا چـو مـا نشـناسد　　بـــیگانه تـــرا چـــو آشـنا نشـناسد

گفتی که گنه مکن بیندیش از من   این را به کسی گو که ترا نشناسد

میرعطای منهی طهرانی (قرن ۱۱)

زلفت ز هر کناره، در قصد عاشقان است
چیزی نمی‌توان گفت، روی تو در میان است

صائب تبریزی

از غیرت رکابت، از دیده خون روان است
امّا چه می‌توان کرد، پای تو در میان است

ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی أگره‌ای (م: ۱۰۰۴ ه)

گویند همرهان طریقت که ای رفیق!   آگاه شو که قافله ناگاه می‌زنند
غافل نیَم ز راه، ولی آه چاره چیست   زین رهزنان که بر دل آگاه می‌زنند

عقرب کاشان و مسافر غریب

شیخ محمد علی‌حزین لاهیجی (م: ۱۱۸۰ ه) در تذکرة المعاصرین ضمن ترجمهٔ محمد مسیح کاشانی متخلص به صاحب می‌نویسد: «هنگامی که راقم حروف وارد کاشان شده بود، میر عبدالحیّ کاشی حکایت کرد که حضرت علّامی آخوند مسیحای فسایی ـ قدس اللّه روحه ـ [متخلّص به معنی و متوفی: ۱۱۱۵ ه] وارد کاشان شده بود، فصل تابستان بود و عقرب در آن فصل در کاشان بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقرب کاشان واردِ غریب را نمی‌گزد. بنابراین چون شب شود، کس که غریب باشد، به آواز بلند می‌گوید: «من غریبم غریب» و این سخن را به منزلهٔ افسون کژدم دانند. شبی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحای کاشی هم از آنجمله بود؛ در خدمت علّامی بودیم، چون وقت خواب رسید، حضرت علّامی به آواز بلند فرمود که: «من مسیحای غریبم غریب، شما دانید و مسیحای کاشی خود!»

صاحب کاشانی مذکور طبع خوشی داشته و از اوست:

بلبل به گل نشان دهد از رنگ و بوی تو
پروانه با چراغ کند جستجوی تو

تـــا بـــاشدم بـــهانه‌ای از بـــهر بـــازگشت

دل را بـــجا گـــذاشـــته رفـــتم ز کـــوی تـــو

ـ گیرد به قرض هر چه ز هـر کس نـمی‌دهد

دشـــنام اگـــر دهـــند بـه او، پس نـمی‌دهد

واله داغستانی (م: ۱۱۷۰ ه)

دل فرامـوش کـرده‌ام پـیشش　　　بـــاز گـــردم، بـــهانه‌ای دارم

نظام دستغیب شیرازی (م: ۱۰۲۹ ه)

گر از کتاب، دعـویِ دانش کـند کسـی　　　صندوق را رسد که زند تخته بـر سـرت

دود چـــراغ خـوردن اگـر دانش آورد　　　بـــاید چـــراغـــدان بنشیند بـرابـرت

آشنایی با رنگ

مظفر حسین، لنگ کاشی، از شاعران فاضل و عارف قرن یازدهم هجری در اصفهان حجره‌ای داشته، گویند چند شیشه شراب با یک شیشه آب انار در طاقچهٔ حجره چیده بود، روزی چند تن از طالب علمان را به حجره می‌برد، چشم ایشان به طاقچه افتاده با یکدیگر اشاره می‌کنند، و او دریافته شیشهٔ آب انار را به زیر آورده پیاله‌ای به هر یک می‌دهد و می‌گوید همه آب انار است، و پس از رفتن آنان به رفـیق خـود مـی‌گوید: حریفان را به رنگ آشنا کردیم!

همو وقتی از معشوق خود رنجیده بوده، و در آن باب گفته است:

بـــد بـــاطن و چـــاپلوس مـی‌باید گشت

خـــواهـــان کـنار و بـوس مـی‌باید گشت

حیف است چو پروانه به گـردت گشـتن

بر گرد تو چـون خـروس مـی‌باید گشت

پالان علیشیری

ظهیرالدین محمد بابر پادشاه (م: ۹۳۷ ه) در توزک خود (ترجمهٔ فارسی، ص ۱۱۴) دربارهٔ اختراعات امیرعلیشیر نوایی (م: ۹۰۶ ه) می‌نویسد: «علیشیر بیگ چیز بسیار

اختراع کرده بود، هرکس در کاری چیزی اختراع می‌کرد، از جهت رواج و رونق آن چیز را علیشیری می‌گفت، علیشیر بیگ در درد گوش خود رومالی بسته بوده، بعضی به ظرافت آن طریق رومال بستن را علیشیری نام نهادند» و سپس می‌افزاید که ملّا بنایی هروی هنگام عزیمت به سمرقند «به جهت خر خود به پالان دوزْ پالان غیر مکرّری فرموده، نام او را علیشیری می‌گوید. پالان علیشیری مشهور شد.»

بنایی در قتل عام حصار قرشی ماوراءالنهر که در سال ۹۱۸ به فرمان امیر نجم ثانی صورت گرفت کشته شد.

این رباعی که در دیوان بنایی چاپ شده است، از شیخ محیی‌الدین احمد فدایی شیرازی (م: ۹۲۷) است:

یوسف‌صفتانِ اهلِ پرهیز کجا　　شیرین‌منشانِ شهوت‌انگیز کجا
با بلهوسان نسبت عشّاق مکن　　یعقوب کجا، خسرو پرویز کجا

و این رباعی بی‌مزه را خلیفه شاه میرمحمود اصفهانی در جواب آن گفته است:

لیلی‌صفتی دوش به مهرآیینی　　می‌گفت زعشقْ نکتهٔ شیرینی
یوسف‌طلبان همه زلیخا منشند　　تو کوه کنی برو بجو شیرینی

برای این مطلع بنایی‌هروی داستانی جعل کرده و آن را به ملکه نورجهان‌بیگم همسر جهانگیر پادشاه نسبت داده‌اند:

ترا نه تکمهٔ لعل است بر لباس حریر　　شدست قطرهٔ اشک منت گریبانگیر

شیخ اجل سعدی راست:

خوی بد در طبیعتی که نشست　　نرود جز به وقت مرگ از دست

همین معنی را بنایی گرفته و گفته است:

خُلق بد در مزاج هر که نشست　　فکر آن بد مزاج نتوان کرد
هر کرا این مرض کند بیمار　　جز به مرگش علاج نتوان کرد[1]

۱. قطعه‌ای طنزآمیز نیز از بنایی در ص ۳۲ گذشت و مطلعی از وی عبرت نابینی تصاحب کرده است که در صص ۱۱۴ و ۱۱۵ مذکور افتاد.

همو مضمون قطعهٔ ذیل را از اثیرالدین اومانی شاعر قرن هفتم اخذ کرده است:

دخترانی که بِکر فِکرِ مننند — هریکی را به شوهری دادم
هرکه کابین نداد و عنّین بود — زو گرفتم به دیگری دادم

اثیرالدین اومانی گوید:

بزاد مادر طبعم چو دختری، در حال
به دست تربیت مهرپروری دهمش
بپرورم چو جگرگوشگان به خون دلش
بدان امید که روزی به شوهری دهمش...[1]
به خواهشِ طمعِ مکرمت، نه دفن بنات
به هر طریق که باشد به همسری دهمش
اگر نه درخور خود داردش چه عیب آرد
کزوش بازستانم به دیگری دهمش

مجلس بحث و مناظره

جلال الدین محمد اکبر شاه (۹۶۳ ـ ۱۰۱۴ ه) با حضور علمای هر طایفه مجلس بحث و مناظره‌ای ترتیب داده بود و شخصاً در آن مجالس شرکت می‌جست، ملّا عبدالقادربن ملوکشاه بداونی در منتخب التواریخ (۲: ۲۰۰ ـ ۲۰۴) می‌نویسد:

«هرشب جمعه طایفهٔ سادات و مشایخ و علما و امرا را احضار می‌فرمودند، و چون بر سر نشستن و تقدیم و تأخیر بدنفسی‌ها از این جماعت ظاهر شد، مقرّر ساختند که امرا به جانب شرقی و سادات در غربی و علما در جنوبی و مشایخ در شمالی بنشینند... تا شبی رگ گردن علمای زمان برآمده آوازهای بلند و دمدمهٔ بسیار ظاهر شد. این معنی برخاطر اشرف گران آمده به فقیر فرمودند که مِنْبعد از این جماعت هرکرا بدانی که سخن نامعقول می‌گوید به عرض برسان تا از مجلس برخیزانیم، آهسته به آصف خان (خواجه عبدالمجید هروی) گفتم: بر این تقدیر اکثری را باید برخیزانند، پرسیدند چه

۱. شش بیت دیگر پس از این دارد که در اینجا نیامده است.

می‌گوید؟ آنچه گفته بودم به عرض رسانید، خیلی منبسط شده این سخن را به مقربان نقل کردند.»

موسی کدام صیغه است؟

همو در جای دیگر (۱۸۷/۲ ـ ۱۸۸) گوید: «و از مضحکات اینکه در مجلس عالی پادشاهی حاجی‌ابراهیم سرهندی که مُکابر است و مُغالط و در مباحث متشاغب و مجادل بود، در وقت گذرانیدن تفسیر حافظ از میرزا مفلس که در علوم عقلیّه مسلّم بود، پرسیده شد که موسی کدام صیغه است و مأخذ اشتقاق آن چیست؟ از قضا میرزا از عهدهٔ جواب کماینبغی نتوانست برآمد و عوام کالانعام را فوقیّت حاجی ابراهیم بر همه یقین شد و این از جملهٔ بی‌انصافی‌های زمان بود. و چون از قاضی زادهٔ سکّر که او را قاضی متهرا ساخته بودند، پرسیده‌اند که شما چرا در بحث نمی‌آیید؟ گفته که اگر حاجی ابراهیم از ما صیغهٔ عیسی پرسند، آن زمان چه جواب گوییم؟ و این سخن ازو بسیار خوش آمد.»

بیکسی شوشتری «سعدالدین محمد (م: ۹۷۱ ه)

گفتی که ز راه عشق برخیز　　　زین وادی هولناک بگریز
صد کوه به دل چگونه خیزم؟　　　صد خار به پا کجا گریزم؟

محمد قلی سلیم طرشتی طهرانی (م: ۱۰۵۷ ه)

چو گل ز پرورشم باغبان زیان نکند　　　که آب می‌دهد، از من گلاب می‌گیرد

مقیمای احسان تخلّص مشهدی (معاصر شاه سلیمان صفوی)

فریب تربیت باغبان مخور ای گل!　　　که آب می‌دهد، از تو گلاب می‌گیرد

شکیبی اصفهانی (م: ۱۰۲۳ ه)

ز دوست هم گله دارد ستم‌رسیدهٔ هجر
ستاره سوخته با آفتاب در جنگ است

صیدی طهرانی (م: ۱۰۶۹ ه)

سرم فدات، مرنج از کنایهٔ صیدی　　　ستاره سوخته با آفتاب در جنگ است

صائب تبریزی

از بس کتاب در گرو بـاده کـرده‌ایـم　　امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست

تظایر زیادی دارد از جمله:

ظهیرای تفرشی (نیمهٔ دوم قرن ۱۱)

میخانه را ز مـدرسه نـتوان شـناختن　　از بس که رهن بـاده نـمودم کـتاب را

میرزا قلی میلی هروی (م: ۹۸۳ه)

سازد خموش تا مـن حسـرت فـزوده را

گـــوید شــنیده‌ام ســخن نــاشنوده را

حکیم شفایی اصفهانی (م: ۱۰۳۷ ه)

فریاد ازان فریب که چون شکوه سرکنم　　گـــوید شــنیده‌ام گـلهٔ نـاشنیده را

آهی جغتایی هروی (م: ۹۲۷ه)

گـر در غـم عشـق، استوار آیـد دل　　بـر مـرکب آرزو سـوار آیـد دل

گر دل نبود، کجا وطـن سـازد عشـق　　ور عشق نباشد، به چه کـار آیـد دل[1]

فرید احول

پیوستن دوستان بـه هـم آسـان است　　دشوار، گسستن است و آخر آن است

شـیرینی وصـل را نـخواهـم هـرگز　　از غایت تلخیی کـه در هـجران است

میرزا محمد ارشد برنابادی هروی (م: ۱۱۱۴ ه)

بر درگـهت از در کُـنشت آمـده‌ایـم　　با روی سیاه و فعل زشت آمده‌ایـم

بـا آنکـه ز مـا عـار بـود دوزخ را　　پیش تو به امّـید بـهشت آمـده‌ایـم

خواجه عبدالله فرنخودی [از شاعران فاضل قرن دهم هجری، مطلوبی

«مستی» نام داشته و دربارهٔ او گفته:]

چه پرسی از من و مسـتیّ و مـی‌پرستی مـن

کـه رفت در سـر مسـتی مـتاع هسـتی مـن

---

۱. صاحب مجمع‌الفصحا به سعدالدین جوینی نسبت داده.

خواجه رحیمداد عهدی بداونی از ملازمان همایون پادشاه

صد آرزو گره بـه دل از تـار مـوی تست
دل نـیست در بـرم، گـره آرزوی تست

شفیعای اثر شیرازی (م: ۱۱۲۰ هـ) معاصر شاه سلطان حسین صفوی دربـارهٔ منع میگساری ضمن یک مثنوی کوتاه که شاه مزبور را ستوده است چنین سروده:

به نهی بـاده تـا عـزمش بـرانگیخت ز روی آسـمان رنگ شـفق ریـخت
کدو گردن به خویش از خوف دزدید گـل سـاغر زخـجلت غـنچه گـردید
نـدارد قـدرت گـردش ز تـقدیر شـده سـاغر بـه رنگ خـم زمینگیر
اگـر از تشـنگی مـرده‌ست مـخمور نـخواهـد بُـرد نـام آب انگـور
قُـرق شـد گـفتگوی مـی بـدان نـحو که سـاقینامه شـد از نسـخه‌ها مـحو

امیر معین‌الدّین اشرف شیرازی مشهور به میرزا مخدوم شریفی، نتیجهٔ میرسیّد شـریف علّامه و از علمای شافعی قرن دهم:

زبـان مـعذرت بـی‌گناه، لال شـود دمی که چون تو بلایی بهانه‌جو باشد

اوحدالدین عبداللّه‌بن ضیاءالدّین مسعود بلیانی فارسی

گفتی که بکـن کـار و بـبستی دسـتم گفتی که بـزن تـیر و بـریدی شسـتم
بر موجب فرمان تو گـر ز آنکـه نـیَم بـر وفـق ارادهٔ تـو بـاری هسـتم

چاکری شیرازی (م: ۹۹۰هـ)

قاضیِ خر شنیده بـودم مـن خرِ قاضی نـدیده بـودم مـن

رباعی توحیدیّهٔ ذیل راکه در آغاز تذکره‌های همیشه بهار تألیف کشن چنداخلاص و تحفة الشعرا تألیف افضل بیگ قاقشال و زینة‌المدایح تألیف همای مروزی واقع شـده، از ملّا فرّخ حسین ناظم هروی (م: ۱۰۸۱ هـ) است:

ای ذکر تو گلفروش بـازار سـخن رنگین ز تو برگ برگ گلزار سخن
اوصاف تو دیباچهٔ مجموعهٔ نـطق توحید تو مشاطهٔ رخسـار سـخن

خواجه عبدی بیگ نویدی شیرازی صاحب دو خمسه،

کلیات اشعار و تاریخ الحکمة الاخبار (م: ۹۸۸ ه)

از بـــرای بـچهٔ مـالنده‌ای الیـاس نـام
داشتم حـالی کـه نـتوان غـیر را آگـاه کـرد
خلوتی تاریک مـی‌بایست کـاندر ظـلمتش
آب حیوانـی تـوان از لعـل او درخـواه کـرد
راه نـوره خـانه مـی‌جُستم ز مـیر کـیسه‌مال
مـیرْ خـضرِ ره شُـد و الیـاس را هـمراه کـرد

خواجه ارجاسب امیدی رازی طهرانی (م: ۹۲۹ ه)

اگـــر کـــنی ز بـــرای مـــجوسْ کـنّاسی
و گـــر کـــنی ز بـــرای جـــهودْ گِـل‌کاری
درین دو کار کـریه آنـقدر کـراهت نـیست
درین دو شغل خسیس آن مـثابه دشـواری
کـــه در ســـلام فـــرومایگانِ صـدرنشین
به روی سینه نهی دست و سـر فـرود آری

و این قطعة القصیده از قصیده‌ای است مذیّل به مدح مولای متقیان که ایـن بـیت مشهور از آن است:

کتاب فضل ترا آب بـحر کـافی نـیست   که تر کنی سرِ انگشت و صفحه بشماری

حکیم شاه محمد قزوینی در ترجمهٔ تذکرهٔ مجالس النفایس (بهشت هشتم، ص ۳۹۹ که تألیف خـود اوست) مـی‌نویسد: «مـولانا امـیدی جـوانـی فـاضل است و از جـملهٔ بزرگزاده‌های ری است، و نام او ارجاسف و نام برادرش لهراسف و نام برادر دیگـرش گشتاسف.» امینی شاعر چون نام او و نام برادران او شنیده خندیده و گفته: «مولانا فلان مادر تو شاهنامه بوده؟»

امام محمد غزّالی (م: ۵۰۵ ه)

ما جامه نمازی به سـر خُـم کـردیم   وز خـاک خـرابـات تـیمّم کـردیم

امّـید کـه در مـیکده‌ها دریـابیم آن عمر که در مدرسه‌ها گم کردیم[1]

شاه صفی رازی نور بخشی (م: ۹۶۸ه)

ای نـور دو دیـدهٔ جـهان‌افـروزم رفتیّ و زهـجر تـو سـیه شـد روزم

گویی من و تو دو شمع بـودیم بـهم کـایّام تـرا بکشت و مـن مـی‌سوزم

حکیم رکنا مسیح کاشی در مرگ پسر جوانش محمّدحسین متخلّص به مسیحی گـفته است:

آن آهن تفته‌ام کـه جـوشم بـردند آن کهنه درایم که خـروشم بـردند

چون خار ترنجبین درین عالم تلخ نیشم بِگُـذاشـتند و نـوشم بـردند

شیخ محیی‌الدین احمد فدایی نور بخشی شیرازی (م: ۹۲۷ه)

وی فرزند شیخ محمد اسیری نوربخشی لاهیجی صاحب شرح گلشن راز موسوم به مفاتیح الاعجاز است و به همین جهت به شیخزادهٔ لاهیجی مشتهر بوده است.

از اوست:

راه تو به هر قـدم کـه پـویند خـوش است

وصل تو به هر صفت که جویند خوش است

روی تو به هـر چشـم کـه بـینند نکـوست

ذکر تو به هر زبان که گـویند خـوش است

***

خلقم اگر آشنای خـود مـی‌خواهـند

الحق سـپر بـلای خـود مـی‌خواهـند

مـا را ز بـرای مـا نـمی‌خواهـد کس

ما را همه از برای خـود مـی‌خواهـند

رباعی ذیل نیز ازوست و مؤلف عرفات گوید بعضی از شیخ ابوسعید ابوالخیر دانند:

دی بر سر گور، زلّـه غـارت کـردم مر پاکـان را جـنب زیـارت کـردم

۱. ر.ک: احسن التواریخ (ص ۱۸۴) و نیز: خلاصة التواریخ (ص ۱۵۶).

کفّارهٔ آنکه روزه خوردم رمضان　　در عید نماز بی‌طهارت کردم

موالی تونی (م: ۹۴۹ ه)

هر روز که می‌رسد شبی دنبالش　　چون نیک کنی تفحّص احوالش

مرگ است که می‌رسد ز اقلیم عدم　　عمرست که می‌رود به استقبالش

عباسقلی خان بن حسن‌خان شاملو حاکم هرات و بیگلر بیگی خراسان (زنده در ۱۰۸۳ ه)

تلخند بسکه آدمیان در مذاق هم　　لب خوش نمی‌کنند به شهد وفاق هم

با هم مگوی خلق جهان متفق نیند　　دارند اتّفاق ولی در نفاق هم

صالحی خراسانی «محمد میرک» (م: ۹۹۷ ه)

فریب مهر زمردم مخور، که در عالم　　مصاحبی که ندارد نفاق، تنهاییست

صفایی نراقی «ملاّ احمد» (م: ۱۲۴۴ ه)

آدمیزادی که می‌گویند اگر این مردمند

ای خوشا جایی که در آنجا نباشد آدمی

عنوان تبریزی «محمد رضا» (م: حدود ۱۰۸۰ ه)

از وضع زمانه بسکه دل درهم بود　　آمیزش ما به خلق عالم کم بود

دیدیم تمام هر چه در عالم بود　　چیزی که ندیدیم همین آدم بود

فرج شوشتری «ملاّ فرج اللّه» (قرن ۱۱)

به سیر ملک وجود آمدم نبود کسی　　مرا خیال که این خانه آدمی دارد

صحیفی ذوالقدر ترک شیرازی (م: ۱۰۲۲ ه)

تقی اوحدی مؤلّف عرفات می‌نویسد که وی: «همیشه در صفاهان بسر می‌کرد و ثلث و کتیبه را خوب می‌نوشت، اکثر کتیبهٔ مساجد و لوح قبور خطّ اوست، در همه جا اسم خود می‌نوشت. گویند ترکی خطوط الواح قبور می‌خوانده، هر جا اسم صحیفی می‌دیده تصور می‌کرده که قبر صحیفی خواهد بود، چون مکرّر به نظرش آمده، گفته سبحان اللّه درین شهر صدهزار صحیفی نام مرده است!» تاریخ عمارت صحن مسجد جامع اصفهان را او سروده و به خط دلکش خود کتیبه کرده است. مصراع تاریخش این است: «نشان

کعبه هویدا شد از بلاد عجم (= ۹۸۶ ه)»

اعجاز هراتی «ملاّ عطا» (قرن ۱۱)

صد طعنه بر حلاوت بالنگ می‌زند گر کفش کهنهٔ تو مربّا کند کسی

صبوری همدانی (م: ۹۷۴ ه)

وفا در مردم عالم ندیدم تکلّف بر طرف، آدم ندیدم

ملاّ علی اصغر قهپایه‌ای (قرن ۱۱)

آنچه چشم از مردمان می‌داشتم نادیده ماند
آرزوی مردمی چون مردمک در دیده ماند

زمانای حنا تراش تبریزی متخلّص به مشهور (قرن ۱۱)

گر وحشیانه از روش خلق می‌رمم عذرم بسی بجاست، که آدم ندیده‌ام

میرم بیگ صبحی تویسرکانی (قرن ۱۱)

ای که چو نِی از نَفَسی زنده‌ای این همه آوازه چه افکنده‌ای؟
تا نفسی می‌کشی ای سست پی! جای تو خالیست چو آواز نی

حکیم عبدالله وحدت کاشی (قرن ۱۱)

زیر این نُه آسیا کز خون دل در گردش است
استخوانی آرد می‌سازیم و نان معلوم نیست
ـ سبزه پامال است در پای درخت میوه‌دار
در پناه اهل دولت هست خواری بیشتر

مولانا جامی دربارهٔ ساغری گفته است:

ساغری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند
هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست می‌گفت این که معنیهاش را دزدیده‌اند

حاج فصیح الملک شوریدهٔ شیرازی (م: ۱۳۴۵ ه)

در هجو حاج فضلعلی‌خان رئیس نظمیهٔ شیراز که همسرش را زنبور گزیده و کشته بود، گفته است:

در نظمیه هست یک رئیسی — کِش قابل مهتری ندیدم
از هیچ هوا نمی‌شود خشک — من فضله به این تری ندیدم
زنبور چو کشت همسرش را — زو غیرت شوهری ندیدم
ابله ز چه رو نزد خودش را — زنبور به این خری ندیدم!؟

ملّا غیاث منجم کاشی متخلص به نجومی

شاعر قرن یازدهم در هجو قاضی داوری‌آرانی کاشی گفته است:

طرفه قومند مردم آران — که بَدی مُضمرست در بهشان
آنقدر فضله می‌برند از شهر — که محالست بگسلد زهشان
غافلند از وجود قاضی خویش — که عجب فضله‌ایست در دهشان

چون خربزه در آران بدمزه می‌شود و آن را به کاشان برای فروختن می‌آورند و خاکروبه بار کرده می‌برند، در آن باب گفته است:

خربزه آرند از آران، کُه از کاشان برند
صدق پیش آور که اینجا هرچه آرند، آن برند

قاضی داوری مذکور راست:

در خراسان مدحتی گفتم، نه از روی طمع
او غلط فهمید و گفتا مدح ما معنی نداشت
گفتمش بسیار نیکو گفتی ای انصاف‌جو!
بنده هم دانسته‌ام مدح شما معنی نداشت

سیّد محمد عتابی نجفی (قرن دهم)

ای یاد توام سلسله جنبان جنون — دور از تو و بزم تو مگو چونم چون
چون شمع، ستاده تا به زانو در اشک — چون جام، نشسته تا به گردن در خون

زمانی یزدی (م: ۱۰۲۱ ه)

یکی ابلهی شبچراغی بجست — که با وی شدی عقد پروین درست
فروزانتر از ماه و خورشید بود — سزاوار بازوی جمشید بود
خری داشت آن ابله کوردل — که با جانش بُد جان خر متصل
چنان شبچراغی که ناید به دست — شنیدم که بر گردن خر ببست
من آن شبچراغ شهنشاهیم — که روشن کن ماه تا ماهیم
و لیکن مرا بخت ابله‌شعار — ببسته است برگردن روزگار

اوجی نطنزی (قرن ۱۱)

ز دست طالع بد می‌رویم شهر به شهر — چو بدقمار که تغییر می‌دهد جا را

ملک حمزه غافل سیستانی (م: ۱۰۵۶ ه)

بیرون نتوان رفت ز ویرانهٔ عالم — هرجا که روی، داخل این کهنه رباط است

لا ادری

مرو به هند، برو با خدای خویش بساز — به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است

ملاّ علی شهریاری (قرن ۱۱)

نشد که از سر ما فتنه دست بردارد — به هر دیار که رفتیم آسمان پیداست

نافع قمی طبّاخ معانی عالی بر زبانش جاری می‌شده و خود معنی آن را نمی‌دانسته، از آنجمله است:

یک سَرِ رشته وجود و سَرِ دیگر عدم است
نیست فرقی به میان، این چه حدوث و قدم است؟

و در قم به خدمت مولانا عبدالرزاق فیاض لاهیجی رفته و گفته معنی این بیت را نمی‌دانم و مولانا شرحی بر آن نوشته است. نیز از اوست:

کردی تو به من آنچه مرا بود سزاوار
من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

ـ چو من افتاده‌ای در روزگاری برنمی‌خیزد

سراپا خاکم و از من غباری برنمی‌خیزد

مسیح خرده فروش شیرازی متخلّص به عیسی شاعر عامی قرن یازدهم

از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل

عاشق بیچاره هرجا هست رسوا می‌شود

شکوهی همدانی (قرن ۱۱)

نصرآبادی می‌نویسد: «چون متعارف است که خمسهٔ نظامی و خسرو را که خواهند در یک جلد جمع نمایند، شعر نظامی را در متن و شعر خسرو را در حاشیه می‌نویسند»، در آن باب گفته:

آن کسی که دو خمسه را تمامی گردد — در ملک سخن بزرگ و نامی گردد

در حاشیه جای شعر خسرو زانست — تا گردِ سرِ شعر نظامی گردد

همو گوید که وی: «روزی به اتفاق میرآلهی [همدانی] در قهوه خانهٔ عرب که پسران زلف دار در آنجا می‌بودند نشسته بود که شاه عباس ماضی به قهوه خانه می‌آید. از ملّا شکوهی می‌پرسد که چه کاره‌ای؟ می‌گوید: که شاعرم، شعر از او طلبید، این بیت را خواند:

ما بیدلان به باغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدگر همه در خون نشسته‌ایم

شاه تحسین می‌فرمایند و می‌گویند که عاشق را به برگ گل تشبیه کردن اندکی ناملایم است.» و در ترجمهٔ میرآلهی می‌نویسد: «وقتی در اصفهان با ملّا شکوهی در قهوه خانهٔ عرب قهوه‌چی بوده‌اند که شاه جنت مکان شاه عباس ماضی به قهوه خانه آمده اوّل از ملّا شکوهی استفسار احوال می‌کرد و کیفیت آن در تحت اسم او نوشته شد. از میر می‌پرسد که تخلّص شما چیست؟ می‌گوید: آلهی! شاه پنجه بر سر میر می‌گذارد و می‌گوید: آلهی. غرض که در هند فوت شد.»

آلهی نامش میرعمادالدین محمود و از سادات اسدآباد همدان است، و در هندوستان به سال ۱۰۶۳ درگذشته است.

مؤلّف عالی قدر تاریخ ادبیات در ایران حضور میرآلهی در قهوه‌خانهٔ عرب قهوه چی که محلّ تجمع شعرا و فضلا و هنرمندان بوده، به عنوان قهوه‌چی‌گری تصوّر کرده و نوشته است: «میرآلهی همدانی شاعر صاحب دیوان مشهور مدّتی در اصفهانی قهوه‌چی بود و سپس به هند رفت.» و در جای دیگر گوید: «از سخن نصرآبادی برمی‌آید که با ملّاشکوهی همدانی در قهوه خانهٔ عرب اصفهانی، قهوه‌چی و در طلب آب و نان، قهوه خانهٔ عرب اصفهان را رها نمود و روانهٔ هند شد.»! جلد پنجم (ص ۱۱۸۴/۵۱۲)

یک استاد نکته‌سنج دیگر نیز دست لطفی را که شاه عباس بر سر میرآلهی نهاده چنین تعبیر کرده است: «عمادالدین آلهی اسدآبادی گویا به سبب تخلّص ظاهرفریبش مورد بی‌مهری شاه عباس اوّل قرار گرفت و در قهوه خانه کتک خورد و سپس به هند گریخت.»![1]

از میرالهی درین دفتر شعر نوشته‌ام، نیز ازوست:

دلی دارم چو پیکان خصمِ پهلو — سری چون غنچه مادرزاد زانو
شکستی گر خورم، باری از آن زلف — بلایی گر کشم، باری از آن مو

***

تا کی به جهان غم معیشت خوردن — وز مفلسی آبروی همّت بردن
می‌خواهم ازین بلا رهایی یابم — از بی کفنی نمی‌توانم مردن

گلچین معانی

زین قحط و غلا برگ و نوا کس را نیست — بی‌برگ و نوا کیست که بتواند زیست
آن را که به تن پیرهنی بود بمرد — وین جمله که زنده‌اند، از بی‌کفنی است

باغ بالا و آسیای پایین

کنایه از همه چیز است، خوب و بد، ممزوج با هم، از قبیل باغ که در بلندی ساخته می‌شود و آسیا که در پستی بنا می‌شود. داستان نامهٔ بهمنیاری (ص ۷۱)

---

۱. مجلّهٔ هنر و مردم (ش ۱۶۴، ص ۴۸، س ۵ ـ ۷) مقالهٔ سراپا بی‌اساس پروفسور عزیز احمد استاد دانشگاه تورونتو، تحت عنوان: «شاعران دورهٔ صفوی و هند».

ضیای طهرانی (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

جز سرین و روی او، عاشقان شیدا را

نیست باغ بالایی، آسیای پایینی

وله

بادزن گاهی تواند دست او را بوسه داد

کاش ما هم اعتبار پیزُری می‌داشتیم

سلیم طهرانی (م: ۱۰۷ ه)

هرکس برای خود سرِ زلفی گرفته است

زنجیر ازان کم است که دیوانه پرشدست[1]

سالک یزدی (قرن ۱۱)

در دور رخت زلف به صد قیمت جان است

دیوانه زبس پر شده، زنجیر گران است

لا ادری

میان ماه من تا ماه گردون　　تفاوت از زمین تا آسمان است

میرعلی اصغر فنایی مشهدی (قرن دهم)

به میزان نظر حُسن ترا با ماه سنجیدم

میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

هاتف اصفهانی (م: ۱۱۹۸ ه) بسیار بد ساخته است و بی‌قاعده و غلط:

چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن

که از روی تو تا ماه، از زمین تا آسمانستی

درویش یوسف لاری یهودی الاصل (قرن ۱۱)

ایّام شباب از هوس بودی مست　　جام طربت چو شاخ گل بود به دست

پیری چو رسید، از هوا چشم بپوش　　در دِی دَرِ بادگیر می‌باید بست

---

۱. این بیت در آتشکده، به شاه عبّاس ماضی نسبت داده شده و خطاست.

مقصود خردهٔ کاشی (م: ۹۸۳ ه)

رفتم ز آستانت، این روسیاهی‌ام بس
امّا ز دل نرفتم، این عذر خواهی‌ام بس

میرمحمد رضای بروجردی (قرن ۱۱)

کار من جمله دیدن رخ تست   سخت در کار خویش حیرانم

یوسفای خوانساری (قرن ۱۱)

ما را ز تو هیچ پای کم نیست   ای چرخ! بگرد تا بگردیم

رفیعای نایینی (قرن ۱۱)

مریضی که در عشق تب می‌کند   علاجش دو عنّاب لب می‌کند

زاهد تبریزی «میرزا قاسم» (قرن ۱۱)

چنانکه کم نشود بوی گل به بوییدن   زغنچهٔ دهنت بوسه تا ستانی هست

محسنای شیرازی (قرن ۱۱)

خیال بوسه برآن گردن بلند مبند   لبی که می‌رسد آنجا، لب گریبان است

راقم مشهدی (نیمهٔ دوم قرن ۱۱)

نامم از خاطرت نرفته هنوز   چقدر بر دلت گران شده‌ام

محمد تقی صهبای قمی (م: ۱۱۹۱ ه)

ما را از یاد می‌توان برد   وز خاطر ما نمی‌توان رفت

شاپور طهرانی (زنده در ۱۰۲۸ ه)

اگر دلدار بی‌مهرست، من هم غیرتی دارم
گر او رفت از نظر، من نیز خواهم رفت از یادش

ـ در بادیه آن خاربن ریخته برگم
کز حادثه مرغی به پناهم نگریزد

ـ در گِلْ ز عشقْ پایم، بسیار رفته لیکن
هربار تا به زانو، این بار تا به گردن

ـ به دامنت نرسد دست کس، که جلوهٔ ناز

ترا به بام فلک بُرد و نردبان برداشت

وجهی اصفهانی «علی اکبر بیگ» (زنده در ۱۰۸۳ ه)

حرف عاشق دلنشین خواهد شدن / باطنی دارد محبّت، ظاهرت خواهد شدن

میرزا جلال اسیر شهرستانی (م: ۱۰۴۹ ه)

از فیض تنت جیب قبا آینه‌زار است / پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

غنی کشمیری «محمد طاهر» (م: ۱۰۷۹ ه)

حُسن سبزی به خط سبز مرا کرد اسیر

دام همرنگ زمین بود، گرفتار شدم

صاحب اصفهانی «حکیم محمّد کاظم» (م: ۱۰۷۹ ه)

خطّ سبز آفت جان بود نمی‌دانستم / دام در سبزه نهان بود نمی‌دانستم

عتابی تکلّو (م: ۱۰۲۵ ه)

رسیده عشق به جایی که کفر اگر نبود / ترا پرستم و گویم که این خدای من است

صبحی بروجردی (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

کفر اگر مانع گفتن نشدی، می‌گفتم / که ترا نیز چو معبود تو همتایی نیست

قاسم کاهی کابلی (م: ۹۸۸ ه)

در تضمین از شعر شیخ اجل سعدی شیرازی گوید:

بنگیی گفت هرکه بنگ نخورد / سگ برآن آدمی شرف دارد

زاهدی گفت وای بر بنگی / که چو خرْ دیده بر علف دارد

صفی صفاهانی (م: ۱۰۲۸ ه)

در وقت خمار چون یزیدم / بنگم چو رسید، بایزیدم

میرابراهیم ادهم أرتیمانی (م: ۱۰۶۰ ه)

تا ساقی من آن گل نوخاسته شد / خوشحالیم افزود و غمم کاسته شد

جام میم از بنگ، مرصّع گردید / گل بود به سبزه نیز آراسته شد

محمد قلی سلیم طهرانی (م: ۱۰۵۷ ه)

ماتم و سور ایـن جـهان خـراب		گریهٔ مست و خندهٔ بـنگی است

قاسمی گنابادی (م: ۹۸۲ ه)

گفتی به مـن ای سـیمبر حـورلقا!		کز راه و فـا سـوی تـو آیـم فـردا
فردا ترسم کـه مـانعی پـیش آیـد		امروز که هیچ مـانعی نـیست بـیا

* * *

بیا ای جان ز تن بهر نثار اکنون که یـار آمـد
اگر خواهی مرا در عاشقی روزی به کار آمـد

حسن بیگ گرامی شاملو (قرن ۱۱)

یـــار مـــی‌آید و هـــنگام نـثارست مـرا
مـرو ای جـان گـرامـی! بـه تـو کـاری دارم
ـ به خاطر می‌رسانی هـر کـجا گـمگشته‌ای داری
همین از خـاطرت جـان گـرامـی مـن فـرامـوشم

حکیم فغفور لاهیجی «میرمحمد حسین» (م: ۱۰۲۹ ه)

فـلک امشب بـه کـام رنـدِ دُردآشـام مـی‌گردد
عَسَس گو خواب راحت کن که امشب جام می‌گردد

* * *

نیاسودم درین ویـرانـه چـندان		که آسـاید کـلوخی در فـلاخن

***

این کور باطنان که نبینند عـیب خـویش
آیـینه کـاش در گـرو تـوتیا کـنند

وی را در اصفهان با حکیم شفایی (م: ۱۰۳۷ ه) نخستین بار که دیداری دست داد، شفایی ازو پرسید: میر من تو کجایی هستی؟ گفت: گیلک. گفت: هیچ می‌دانی که گیلک

و کودن به حساب جمل برابرند؟[1] گفت: آری، همچنانکه شفایی و صاحب جهل مرکّب به همان حساب برابرند.[2] و شفایی دیگر از در هزل با فغفور سخنی نگفت. اما این سؤال و جواب به گوش شاه عباس ماضی رسیده و حکیم فغفور را به حضور فراخواند و نوازش کرد و ازو شعر شنید.

میر جعفر مکتبدار کاشی (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

خلقم همه رند و بلهوس می‌دانند　　میخواره و رندم همه کس می‌دانند
گویند مخور می که خدا گیر شوی　　حق را مگر این قوم عسس می‌دانند؟

محمد رضا نوعی خبوشانی (م: ۱۰۱۹ ه)

خمار باده گر از توبه‌ام پشیمان کرد　　خوشم که توبهٔ من نرخ باده ارزان کرد
ـ باده آرم بر لب و ریزم به خاک　　کآرزو را بشکنم در کام خویش
ـ خوش دولتی است با دوست، شامی سحر نمودن　　با شیشه‌های پُرمی، در خانه‌های خالی

عزت شیرازی «خواجه باقر» (قرن ۱۱)

در چنین فصلی که گل مستانه می‌روید زشاخ
گر همه از بوی می‌باشد، دماغی تر کنید

یغمای جندقی «ابوالحسن» (م: ۱۲۷۰ ه)

به خاک تیره خون دختر رز ریخت از بندت
برو واعظ که این خون باد دامنگیر فرزندت
تو زاهد گر بدینسان غم خوری از عیش میخوران
کسی در باغ جنّت هم نخواهد یافت خرسندت

صائب تبریزی (۱۰۸۶ ه)

از ریشه بر میار نهال امید را　　ته شیشه‌ای برای صبوحی نگاه دار

---

۱. به حساب ابجد (گیلک = ۸۰) و (کودن = ۸۰).
۲. به حساب ابجد (شفایی = ۴۰۱) و (صاحب جهل مرکب = ۴۰۱).

میرزا محمد مجذوب تبریزی (م: ۱۰۸۸ هـ)

خانقاهی که به خرجش نکند دخل وفا
صرفهٔ وقف در آنست که میخانه شود

آقا صفی صفاهانی (م: ۱۰۲۸ هـ)

از خانقه زرق و ریا، بتکده به — وز کشف و کرامات، فن شعبده به
خشکی به مذاق من ز سنگ یَده[1] به — غارت زده پیش من زغفلت زده به

میرزا رضی دانش مشهدی (م: ۱۰۷۶ هـ)

باعث ریزش باران سرشکم شده است — دل سنگین تو سنگ یده را می‌ماند

محسن تأثیر تبریزی (۱۱۳۱ هـ)

عاشق که چو باران نکند گریه، ندیدیم
سنگ دل خوبان همه سنگ یده باشد

«بهار عجم»

قاسم جوینی (م: ۱۰۴۲ هـ)

رفتی تو و بزم عیش برهم‌زده شد — بازآ که ز رفتنت جهان غمکده شد
برخال تو چشم هر که افتاد، گریست — خال تو برای چشم، سنگ یده شد

شاه اسماعیل صفوی (م: ۹۳۰ هـ)

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

محشری خوانساری (قرن ۱۱)

سینه کندم ز غمش، کوه به فریاد آمد — بیستون ناله برآورد که فرهاد آمد

شیخ اجل سعدی شیرازی

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود

---

۱. سنگ یده: سنگی است که هرگاه عزیمت برآن خوانده برکف دستْ مقابل آسمان کنند، باران بسیار بارد.

نصیبی گیلانی (م: ۹۴۴ه)

چو دوش از برم آن سرو سیمتن می‌رفت
به چشم خویش بدیدم که جان من می‌رفت

طالعی یزدی (نیمهٔ دوم قرن ۱۱)

رفت از برم آن سرو روان، آهم از آن است
جان می‌رود، این نالهٔ جانکاهم از آن است

امیر تقی‌الدین محمد شاهمیر اصفهانی (م: ۹۹۱ه)

لطف با غیر غایتی دارد   جور با ما نهایتی دارد
گوش بر قول مدّعی تا چند؟   هر که بینی حکایتی دارد

امیر محمد کسکنی سبزواری (نیمهٔ دوم قرن دهم)

لطف با غیر غایتی دارد   بیوفایی نهایتی دارد
شهسوارا! کشیده دار عنان   دردمندی حکایتی دارد

نظامی گنجوی

برومند باد آن همایون درخت   که در سایهٔ او توان برد رخت

محمدرضا فکری اصفهانی (م: ۱۰۲۰ه)

مخوشاد هرگز درخت گلی   که بر وی سرایان شود بلبلی
مبیناد هرگز نهالی شکست   که مرغی تواند به شاخش نشست
-پنهان نتوان داشت ز ما صحبت دوشین   تا جنبش مژگان تو در سینه خبر بود

آذر بیگدلی شاملو، حاجی لطفعلی بیگ (م: ۱۱۹۵ ه)

به آن درختْ زیان یارب از خزان مرساد
که زیر سایهٔ خود مرغ بی‌پری دارد

حیدر خصالی هروی (زنده در ۱۰۲۸ ه)

آسمان خواست که سنجد به تو خورشیدش را
هر طرف نام تو بردند، ترازو می‌گشت

سعید سرمد کاشی (م: ۱۰۷۲ ﻫ)

ایزد به ترازوی قدر با خورشید چون جنس نکویی رُخَت می‌سنجید
این بسکه گران بود نجنبید ز جای وان بسکه سبک بود به افلاک رسید

میرمحمد زمان راسخ سرهندی (م: ۱۱۰۷ ﻫ)

حُسن مه را با تو سنجیدم به میزان قیاس
پلّهٔ مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین

شهاب ترشیزی (م: ۱۲۱۵ ﻫ)

میزان کرم را کف جود تو و مهر هستند دو کفّه، ای شه فرّخ چهرا!
هر روز که این دو کفّه با هم سنجند این کفّه زمین گیرد و آن کفّه سپهر

صفای اصفهانی (قرن سیزدهم)

جودِ کَفِ تو و کرم دریا بنهند اگر دو کفّهٔ میزان را
آن کفّهٔ کف تو زمین ساید کفّهٔ دگر ستارهٔ میزان را

دانش طهرانی «میرزا تقی خان مستشار اعظم» (م: ۱۳۲۶ ش)

حلم من و بوقبیس، گر به دو میزان نهند
حال دو کفّه پدید، زان وی و زان من
برگذرد از فلک، کفّهٔ میزان او
پشت زمین بشکند، کفّهٔ میزان من

سیفی بخاری (قرن نهم)

مثنوی گر چه سنّت شعراست من غزلْ فرض عین می‌دانم
پنج بیتی که دلپذیر بود بهتر از خمستین می‌دانم

ملا محسن فیض کاشانی (م: ۱۰۹۱ ﻫ)

گه در غزلم سخن کشد جانب راز گاهی به قصیده می‌شود دور و دراز
نازم به رباعیِ سخنْ کوته‌کن تا باز شود به حرف، لب بندد باز

آصفی هروی (م: ۹۲۳ ه)

چه دیده‌ای که بـه آیـینه مـایلی شب و روز
ز مـا نـهفته مـدار آنـچه رو نـمود آنـجا

آقا محمد عاشق اصفهانی (م: ۱۱۸۱ ه)

تـرا در آیـنه حـال دلم شـود روشـن اگر به حسرت من سوی خود نگاه کنی

شیخ اجل سعدی شیرازی

ترا در آینه دیدن جمال طلعت‌خویش بیان کند که چه بوده‌ست نـاشکیبا را

سالک قزوینی، محمد ابراهیم (نیمهٔ دوّم قرن ۱۱)

از ترحّم جگرش بـر دل عـاشق مـی‌سوخت
چـون در آیـینه نـظر بـر رخ زیـبا مـی‌کرد

محمود اورنگ شیرازی پسر وصال (م: ۱۳۰۸ ه)

گر در آیـنه رخ خـویش بـبینی، دانـی که به ما دلشدگان بی تو چسان می‌گذرد

مظهری کشمیری (م: ۱۰۱۸ ه)

فدای آیـنه گـردم کـه دلسـتان مـرا درون خانه به گلگشت بوستان دارد

نقی کمره‌ای (م: ۱۰۳۰ ه)

رو در آیینه از آن رو نـنماید، کـه نـظر راه بـرگشتن ازان روی فـرامـوش کـند

حسنخان شاملو (م: ۱۰۵۰ ه)

ایـنقدر آیـنه را رو دادن لایق دولت دیدار تو نیست

بسمل بدخشانی، میر محمّد یوسف (م: ۱۱۳۷ ه)

از حیرت مـا نـبود واقـف آیینه به پـیش یـار بُـردیم

منیر لاهوری، ابوالبرکات (م: ۱۰۵۴ ه)

مـن آیـنه را نـدادمـی روی گر روی تو در میان نـبودی

شیدای اصفهانی «آقا محمد علی آیینه ساز» (م: ۱۲۱۴ ه)

تو ز حُسن خود خبر کـی داشـتی؟ گـردن آیـینه سـازان بشکـند

محمّدیوسف بیضای قاجار، اللّه‌ویردی میرزا ابن فتحعلیشاه (م: ۱۱۳۷ ه)

آگاه شـود مگـر ز حسـنش　　آیـینه بـه دست یـار دادم

لا ادری

خـبر آن مـاه را از حُسـن او داد　　الهـی خـانهٔ آیـینه آبـاد

میرزا رحیم تبریزی (قرن ۱۱)

بر روی خویش بیند، از خواب خوش چو برخاست

آیـینه در کـف او، هـم فـال و هـم تـماشاست

صائب تبریزی

از رخت آیـینه را خـوش دولتـی رو داده است

در درون خـانه‌اش مـاه است و بـیرون آفـتاب

ـ کـجا بـه اهـل نـظر بـنگرد خـودآرایـی

کـه صبح آیـنه سـازد ز خـواب بـیدارش

امیر همایون اسفراینی (م: ۹۰۲ه)

به دست آینه داد آنکـه دلسـتان مـرا　　یکی دو ساخت بلایی که بود جان مرا

میر خسروی قاینی (م: ۱۰۰۳ ه)

من همان روز دل از هسـتی خـود بـرکندم

کو رخ خـویش در آیـینه تـماشا مـی‌کرد

طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ه)

گـرمن بـه جـای جـوهر آیـینه بـودمی

بی رونـما تـرا بـه تـو کـی مـی‌نمودمی؟

ـ با چنین چهره که امروز تـو آراسـته‌ای

هر که آیینه به دست تو دهد، دشمن تست

آقا محمد کاظم واله اصفهانی (م: ۱۲۲۹ ه)

مـــدام آیـــینه‌اش بـــر کـــف بـــبینید
که صاحب خرمنست و خوشه چین است

شاپور تهرانی (زنده در ۱۰۲۸ ه)

جـز غـصّه فـلک حـوالهٔ مـا نکـند — جـز لخت جگـر نـوالهٔ مـا نکـند
یک جرعه به ما نمی‌دهد ساقی دور — تـا خـون بـه دل پـیالهٔ مـا نکـند[1]

ابن یمین فریومدی (م: ۷۶۹ ه)

مراست صد هنر و نـیست زر، بـدین عـیبم
اگر تو طـعنه زنـی، بـی‌هنر نـخواهـم شـد
اگر نصیب خـرانست در جـهان زر و مـال
من از برای زر و مـالْ خـر نـخواهـم شـد

وله

مـن نگـویم کـه از فـوایـد تـو — هر زمانی دو صد فتوحم نـیست
یا کـه لطـف مسـیح خـاصیتت — مـدد زنـدگیِّ روحـم نـیست
وعـــدهٔ تـــو وفـا شـود، لیکـن — صبر ایّوب و عمر نوحم نـیست

گلخنی قمی (نیمهٔ دوم قرن نهم)

شب یـــلدای بـخششت را چـرخ — چـــه شـود گـر دمِ صـبوح دهـد
یـــا مـــرا در امـــید وعـــدهٔ تـــو — صـــبر ایّـوب و عـمر نـوح دهـد
یـــا تـــرا بـــا چـنین کـرم بـاری — مـــرگ یـــا تـــوبهٔ نـصوح دهـد

افضل طهرانی متخلّص به نامی (م: حدود ۹۳۰ ه)

کی راز دل خود به تو گفتم کـه پس از مـن
چـــون مـــدّعیان بـــا در و دیـوار نگـفتی

---

۱. ر.ک: رباعی دیگر با همین مضمون از فایض ابهری، ص ۲۵.

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ه)

ز یاری با تو گفتم حال زار خود، ندانستم

که ذکر من سرود مجلس اغیار خواهد شد

صرفی ساوجی (م: ۱۰۰۲ ه)

نهاد با تو دلم راز در میان که نگویی تو بی‌ملاحظه اظهار آن کجا که نکردی

علیقلی ترکمان متخلّص به علی (زنده در ۱۰۲۵ ه)

صنمی به برنگیری، قدحی به کف نیاری

همهٔ حلال حق را، تو به خود حرام کردی

ـ دیدن احباب، هنگام جدایی مشکل است

چشم می‌پوشیم و یاران را وداعی می‌کنیم

غنی تفرشی «میرعبدالغنی» (م: ۱۰۲۰ ه)

ای از بر من بُرده دلِ آگاهت سوی سفری که بود خاطرخواهت

از غایت رشک بود کز پیش نظر رفتی و نگفتم که خدا همراهت

نظیری نیشابوری (م: ۱۰۲۱ ه)

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست

آفتی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت

میرزا جعفر آصف‌خان قزوینی (م: ۱۰۲۱ ه)

این چه صحرا بود، وین صیّاد صید افکن که بود؟

هیچ نخجیری نشد پیدا کزو تیری نداشت

امیر علیشیر نوایی (م: ۹۰۶ه)

او به مسجد شده و غیرت این می‌کشدم

پیش من گرچه یقین است که در خانهٔ کیست

میرزا جعفر آصف‌خان قزوینی (م: ۱۰۲۱ ه)

از حق مگذر نمی‌توان دید با دلبر اگر خدا نشیند

شاپور تهرانی

همدم یار اگر فرشته بود　　شرط عشق است بدگمان بودن

عرفی شیرازی (م: ۹۹۹ ه)

غیرتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز　　از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده‌ست

فهمی طهرانی رازی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

که بر احوال زار من نِگریست؟　　که بر احوال زار من نَگریست!

فروغی قزوینی (نیمهٔ اول قرن یازدهم)

کدام روز دل بیقرار من نگریست؟

که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست

شکستهٔ قاجار، «حسنعلی میرزا» (م: ۱۲۷۰ ه)

دگران در تو به حسرت نگران　　من به حسرت نگران در دگران

دامی همدانی اصفهانی (م: ۱۱۷۳ ه)

دگرانت نگرانند و منِ دل‌نگران　　نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران

لا ادری

ای پریچهر! چه سازم، که به هنگام وداع

رشکم آید که ترا من به خدا بسپارم

میر سید علی صیدی طهرانی (م: ۱۰۶۹ ه)

جهان شکفته کند بر تو زندگانی را

که رنگ و بوی دگر داده‌ای جوانی را

ـ ای شاخ گل! ببال که امروز روزگار

بر مطلبی که دست ندارد، شکست تست

خواجه حسین ثنایی مشهدی (م: ۹۹۶ ه)

حکیم ابوالفتح گیلانی (م: ۹۹۷ ه) از ارکان سلطنت جلال‌الدین محمداکبرشاه ضمن

نامه‌ای که در اواخر سال ۹۸۹ به برادر خود حکیم همام از نواحی لاهور بـه فـتحپور فرستاده است می‌نویسد: «به خدمت نادرالعصری ملک الشعرایی خواجه حسین ثنایی دعا و سلام رسانیده آرزومند سلامت دانند. پریروز یکی از شعرا نظمی گفته به خدمت آورده بود، حضرت به دولت فرمودند که ما شعر خواجه حسین ثنایی را که قرینه ندارد نشنیدیم، شعر ترا مردک خواهیم شنید!؟»

ملّا عبدالقادر بن ملوکشاه بداونی گوید: «پیش از آنکه به هندوستان بیاید، بزرگان این دیار بر بیتی ازو غایبانه بزمی می‌آراستند و در هر مـجلس شـعر او را بـه تـبرّک می‌خواندند، و متفق الکلام والاقلام بر استادی او خط می‌نوشتند. چون آمد، آن هـمه شوق از حسد به فسردگی مبدّل شد و در گوشهٔ مجهول افتاده نشانهٔ صد تیر اعتراض بوده، حیران وادی سایر النّاسی گردید.»

همو در ترجمهٔ عرفی شیرازی می‌نویسد که: «او و حسین ثنایی از شعر عجب طالعی دارند، که هیچ کوچه و بازاری نیست که کتابفروشان دیوان این دو کس را در سـر راه گرفته نایستند. عراقیان (= ایرانیان) و هندوستانیان نیز به تبرّک می‌خرند، به خـلاف شیخ فیضی (آگره‌ای، ملک الشعرا) که چندین زرهای جاگیر (= درآمد املاکی که تیول او بود) صرف کتاب و تذهیب تصانیف خود ساخته، و هیچ کس به آن مقیّد نمی‌شود مگر همان یک سواد که خود به اطراف فرستاده، قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست.»

ازوست:

چنان ناز بارد ز پا تـا سـرش   که رُفتن توان ناز از بسـترش

***

لبهات به گفتن چـو شکـربار شـوند   زنهار چنان مکن کـه بـیکار شـوند
ترسم که زهـم جـدا نگـردند، اگـر   از لذّت یکـدگر خـبردار شـوند

صابر طوسی (قرن دهم)

نه از نازست اگر حرفش به لبْ کم آشـنا گـردد
سـخن را دل نـمی‌آید کـزان لبـها جـدا گـردد

خواجه حافظ شیرازی (م: ۷۹۲ ه)

گفتی که ترا شوم، مدار اندیشه

دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر و چه دل، کانچه دلش می‌خوانند

یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه[1]

محمد تقی بهار خراسانی «ملک الشعرا» (م: ۱۳۷۱)

بنگر به گردن کج و بر چشم احولش   گویی به قعر چاه نظر می‌کند خروس

کامی سبزواری (م: ۱۰۱۵ ه)

در زیر فلک نشاط ما چیست   رقص بره و دکان قصّاب

طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ه)

مزه‌ای در جهان نمی‌بینم   دهر گویی دهان بیمار است

محمد قلی سلیم طهرانی (م: ۱۰۵۷ ه)

برمن و کار من جهان خندد   رهبر کور و شاطر لنگم

حسن سجزی دهلوی (م: ۷۳۸ ه)

دوش از دم من باد صبا را که خبر کرد

وز نالهٔ من مرغ هوا را که خبر کرد

سرگشتگی حال مرا تا نَفَس صبح

شب محرم سِر بود، صبا را که خبر کرد

من بودم و کنجیّ و حریفیّ و سرودی

غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد

یک صوت حزین شب همه شب مونس ما بود

این نعره زنِ حیّ علی را که خبر کرد

---

۱. رباعی ۳۷، دیوان حافظ، (ص ۴۰۸)، تهران، نشر داد، چاپ اول.

پوربهای جامی (قرن هفتم)

یارب این یک قطره خون کو را همی‌خوانند دل
تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

حالتی ترکمان طهرانی (م: ۱۰۰۰ ه)

چون ننالم که درین سینه دل زاری هست
راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست

میرزا ابوالحسن فراهانی (م: ۱۰۳۹ ه)

گر بود بیماری این حالت که دارد چشم یار
راحت آن باشد که بیماری بود در خانه‌ای

خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)

چو در چمن روی، از خنده لب مبند آنجا
که تا دگر نزند غنچه زهرخند آنجا
ز زلفش آمدی ای باد، حال دلها چیست؟
چگونه‌اند اسیران دردمند آنجا؟

علی احمد نشانی دهلوی (م: ۱۰۱۹ ه)

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند، باز برگردد

مولانا عبدالرّحمن جامی (م: ۸۹۸ ه)

پری‌رو تاب مستوری ندارد　　در ار بندی، سر از روزن برآرد

ابراهیم حسین دیری کابلی (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

دیوار سرایت بود ار از آهن　　زنهار مشو تسلّی از عصمت زن
کآخر به هزار حیله بیرون آرد　　چون رشتهٔ تسبیح سر از صد روزن

سهیلی جغتایی «امیر نظام‌الدین احمد شیخم» (م: ۹۱۸ ه)

به روز غم کسی جز سایهٔ من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

امیدی طهرانی (م: ۹۲۹ ه)

کس را نبینم روز غم، جز سایه در پهلوی خود
آن هم چو بینم سوی او، گرداند از من روی خود

بیت فوق در آتشکده به ادهم کاشی (م: ۹۶۹ ه) نسبت داده شد و خطاست!

کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی (م: ۶۳۵ ه)

دهنت یک سر مویست و به هنگام سخن
اثر موی شکافیّ تو در وی پیداست

سهمی بخارایی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

دهان او سر مویی بود از نازکی، بنگر
که چون تیغ زبانش می‌شکافد در سخن مو را

قاسم ارسلان مشهدی (م: ۹۹۵ ه)

در حقّ وی و دو شاعر دیگر گوید:

سهمی و ظریفی و فریدون دزدند
چون گربه و چون شغال و میمون دزدند
زنهار بر ایشان سخنِ خویش مخوان
کاینها دو سه تا شاعر مضمون دزدند

غزالی مشهدی

ما ز مرگ خود نمی‌ترسیم، امّا این بلاست
کز تماشای بتان محروم می‌باید شدن

یوسف جویباری بخاری (قرن ۱۱)

چشم برداشتن از روی عزیزان صعب است
ورنه بیرون شدن از ملک جهان این‌همه نیست

میرزا ملک مشرقی طوسی (م: ۱۰۵۰ ه)

خاریم و در برابر آتش فتاده‌ایم   ما را اگر رسد مددی، از صبا رسد

میر فصیحی هروی (م: ۱۰۴۹ ﻫ)

خار ترم که تازه ز باغم درودهاند محروم بوستانم و مردود آتشم

عنصری بلخی (م: ۴۳۱ ﻫ)

چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود

ادیب صابر ترمذی (م: ۵۴۶ ﻫ)

به ماتم نشستی به مرگ زنت از این پس به مرگ تو ماتم بود

زنت مرد، چون تو نمیری همی؟ «چه مردی بود کز زنی کم بود»[1]

خواجه حسین مروی (م: ۹۸۴ ﻫ)

محبّتی که مرا با تو هست، میخواهم

همین تو دانی و من دانم و خدا داند

خانخانان بیرم بهارلو (م: ۹۶۸ ﻫ)

وصل حبیب و دیدن روی رقیب را میخواهم از خدا و نمیخواهم از خدا

صبوحی جغتایی (م: ۹۷۳ ﻫ)

دلم که مهر تو دارد، همین تو میدانی

نگفتهام به کس این راز را خدا داناست

صبوحی جغتایی کابلی (م: ۹۷۳ ﻫ)

نگویم روز محشر میرسد دستم به دامانش

که خوبان پادشاهانند، خواه اینجا و خواه آنجا

پادشاه خوبان (= ملکهٔ وجاهت)

پادشاه خوبان لقب خواجه زادهٔ کابلی از شاعران لطیف طبع نیمهٔ دوم قرن دهم هجری است، و به گفتهٔ مؤلف هفتاقلیم در عنفوان شباب رشک آفتاب عالمتاب بوده

---

۱. این بیت در امثال و حکم دهخدا (ص ۶۸۲) به نام «بدخشی» ثبت شده است.

است. همو گوید: «در ماوراءالنهر و کابل جوانی را که اختر حسنش به درجهٔ کمال می‌رسد، ظرفا بدو گرویده به پادشاهیش برمی‌دارند، و هر یک بر خود منصبی و خدمتی مقرّر ساخته فرمانش را بر خود مستحب بلکه واجب می‌دانند، و مرتبهٔ حسن او بدانجا رسیده بود که چون مرتکب این امر می‌گردید، مردم بدفهم به خدمتش مبادرت می‌نمودند. هر آینه آن منزلت را غنیمت دانسته در صحبت ایشان کسب کمال نمود و در اندک زمانی از دهکدهٔ جاهلیّت به شهرستان قابلیّت رسیده، اشعار نیک به منصّهٔ ظهور رسانیده در سلک مستعدان انتظام یافت.»

از اوست:

مابیم و شکست دل و ویرانی خاطر　　یک خاطر و صد گونه پریشانی خاطر[1]

- دلا مقیّد این خودپسندِ چند مباش　　پسند کن همه کس را و خودپسند مباش

- بر رخ نشسته گرد غریبی بسی مرا　　نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

- یار با غیر مست می‌گذرد　　نیک و بد هر چه هست می‌گذرد

و وی در اوان جوانی بدرود زندگانی گفته در هندوستان مدفون است. (مذکّر احباب، ص ۲۶۹)

حیدر تونیانی (م: ۹۶۶ ه)

آنی تو که خلق مهر و ماهت گویند　　مهرویان را خیل و سپاهت گویند

تو لایق آنی که به این حسن و جمال　　شاهان زمانه پادشاهت گویند

حالتی ترکمان طهرانی (م: ۱۰۰۰ ه)

زمزمهٔ اهل درد، تلختر از گریه است　　نغمه، سرود غم است، مرغ گرفتار را

امیدی طهرانی (م: ۹۲۹ ه)

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست　　که ترکنی سرِ انگشت و صفحه بشماری

---

۱. استاد گلچین در یادداشتهای خود و در حاشیهٔ سفینهٔ خطی مرقوم فرموده‌اند که این بیت از سیّد قاسم قاسمی گنابادی (م: ۹۸۲ ه) است و مؤلّف هفت اقلیم خطا نوشته. (پرویز گلچین معانی)

عیشی حصاری (نیمهٔ دوم قرن دهم)

زمین عدم شود ار در کتابت فضلت — به خشک ساختن صفحه، خاک بردارند

حکیم عمر خیام متوفی ۵۱۷ هـ. (به امام فخررازی، م: ۶۰۶ و بوعلی سینا، م: ۴۲۷ هـم منسوب است):

هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

حالتی جغتایی «یادگار بیگ» (قرن دهم)

سِرِّ دهن تنگ تو مفهوم نشد — مفهوم من آن نقطهٔ موهوم نشد

رمز دهنت هیچ نشد معلومم — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

غزالی مشهدی (م: ۹۸۰ هـ)

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب؟ — یا سوخته از آتش دل بسترم امشب؟

جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران — یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب

میر عزیز اللّه حضوری قمی (م: ۱۰۰۰ هـ)

از کوی تو درد سر خود می‌برم امشب — لطفی کن و یک لحظه مرو از سرم امشب

بنشین نفسی گوش به درد دل من کن — دیر آمده‌ای، زود مرو از برم امشب

شانی تکلّو (م: ۱۰۲۳ هـ)

خونابه روان گشته ز چشم ترم امشب — گل بر سر گل ریخته در بسترم امشب

مصطفی خان تکلّو (م: ۱۰۰۵ هـ)

آمد به عیادت غم او بر سرم امشب — با این همه درد از همه شب بهترم امشب

تقی اوحدی، مؤلّف عرفات العاشقین (م: ۱۰۴۰ هـ)

تا مگر بهر عبادت قدمی رنجه کنی — حال بیمار تو هر روز بتر می‌بایست

میرزا محمّد امنی تبریزی (قرن دهم)

بیماری من چون سبب پرسش او شد — می‌میرم از این غم که چرا بهترم امروز

بیت مذکور را آذربیگدلی به آفتابی ساوجی نسبت داده که وجود خارجی نداشته و

متأخران کورکورانه از وی تبعیّت کرده‌اند.

نقشبند قدرت

همدمی کاشانی «میر علی اکبر» (م: ۹۸۲ ه)

تا قضا بر صفحهٔ هستی رقم خواهد کشید
صورتی مثل رخ خوب تو کم خواهد کشید

میر یحیی کاشی (م: ۱۰۶۴ ه)

به دست قدرت خود خلق کرده همچو تویی
چرا به جان نپرستد کسی خدای ترا؟

صامت اصفهانی «حاجی محمد صادق» (م: ۱۱۰۰ ه)

نشد حُسن‌آفرین را مایه گر خرج جمال او
به این خوبی چرا یک دلبر دیگر نمی‌سازد؟

میرک داعی اصفهانی (م: ۹۹۸ ه)

نقشبند قدرتت نوعی که بایست آفرید
بیش ازین خوبی به ظرف حسن گنجایش نداشت

محمد قلی سلیم طرشتی طهرانی (م: ۱۰۵۷ ه)

به صورتی که تویی کمتر آفریده خدا ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا

احمد گلچین معانی

نقّاش ازل نقش بدیعت چو بساخت از ساختن نقش دگر واپرداخت
تا حُسن تو منحصر بماند به جهان از کفْ قلمِ قدرت خود دور انداخت

بدیعی صفوی «بدیع الزمان میرزا بن بهرام میرزا بن شاه اسماعیل» (م: ۹۸۵ ه)

مصوّر ازل ار صد رقم کشد به خیال مثال روی تو بیرون نیاید از قلمش

داغ رفتگان و آتش کاروان

امیدی طهرانی (م: ۹۲۹ ه)

رفتی و رفتن تو، داغی نهاد بر دل از کاروان نماند، جز آتشی به منزل

صائب تبریزی

همرهان رفتند امّا داغشان از دل نـرفت آتشی بر جای ماند، کاروان چون بگذرد

طبیب اصفهانی (م: ۱۱۷۱ ﻫ)

مـانده داغ رفـتگان در دل مـرا آتشی از کـاروانـی مـانده است

امیری فیروزکوهی (م: ۱۳۶۳ ش)

دلِ گـداخـته را داغ رفـتگان بـاقیست هنوز آتش ایـن کـاروان نـیفسرده‌ست

سهمی بخارایی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

وی که چند جا درین دفتر ذکرش آمده است، از قافیه‌سنجان دربار اکـبری بـود، ملّا عبدالقادر بداونی گوید: روزی بر سر دیوان در تتبع قصیدهٔ مولانا امیدی طهرانی که بدین مطلع است:

ای تو سلطانِ مُلکِ زیبایی ما گداپـیشگان تـماشایی

قصیده‌ای می‌گذرانید، چون به اینجا رسید که:

سُنّی پاکم و بخارایی

لشکر خان میر بخشی خراسانی که در باطن شیعه بود و ظاهر نمی‌ساخت، پرسیدکه: «ملّا! سنّی ناپاک هم می‌باشد؟ یکی از امرا گفت: چنانکه شما!»

سهمی راست:

هلال نیست که بر اوج چـرخ جـا کـرده فلک به کشـتن مـا تـیغ بـر هـوا کـرده

ـ هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش

میر محمد مؤمن ادایی یزدی (م: ۱۰۶۲ ﻫ)

هر که آمد نظری کـرد و خـریدار نشـد گــویی آیــینهٔ آویــخته در بــازارم

صائب تبریزی

نگه خون گشت در چشمم ز بس نـادیدنی دیـدم

الهــی، هــیچ کس آیــینه در بــازار نگشــاید

حسنخان شاملو (م: ۱۰۵۰ ه)

به روی لاله و گل خواستم که مَیْ نوشم ز شیشه تا به قدح ریختم، بهار گذشت

احمد گلچین معانی

در سفر آمریکا برای فرزندم پیروز گلچین معانی که او را کمتر می‌دیدم گفته‌ام:

در انتظار تو ای گل! مرا بهار گذشت گذشتم از تو و دوران انتظار گذشت

به شوق دیدنت از دوزخ آمدم به بهشت ز دوزخم بتر اینجا هزار بار گذشت

صفایی نراقی «ملّا احمد» (م: ۱۲۴۴ ه)

آنکه آرایش این باغ ازو بود، اکنون نگذارند که از دور نگاهی بکند

زکی همدانی (م: ۱۰۲۵ ه)

شهری از لطف تو معمور و جهانی خوشدل

خانهٔ ماست که از ظلم تو ویران شده است

عزّتی شیرازی «میرزا جانی» (قرن ۱۱)

دور از انصاف است برق آشیان ما شدن

مشت خاشاکی به صد محنت فراهم کرده‌ایم

شیخ عبدالسلام پیامی کرمانی (م: ۱۰۰۳ ه)

بیم از وفا مدار و بده وعده‌ای که من از ذوق وعدهٔ تو به فردا نمی‌رسم

امیر بیگ پیروی ساوجی (قرن دهم)

امروز اگر ز راه محبت نمی‌رسی دلخستهٔ غم تو به فردا نمی‌رسد

امیری فیروزکوهی (م: ۱۳۶۳ ش)

زان رو فریب وعدهٔ فردا دهی مرا کامروزِ عاشق تو به فردا نمی‌رسد

شرفجهان قزوینی (۹۶۸ ه)

تو وعدهٔ فردا دهیم کشتن و امروز ترسم که کُشد وعدهٔ فردای تو ما را

صائب تبریزی

نه زلف شانه کند، نه به چشم سرمه کشد
به خود نمی‌رسد آن شوخ تا به ما چه رسد

اشرف مازندرانی (م:۱۱۱۶ ه)

این زمان با من نمی‌سازد، وگرنه پیش ازین
خویش را می‌ساخت چون از دور پیدا می‌شدم

***

جز به جولانگاه خوبان کی توان دیدن مرا
ذرّه‌ام، در پرتو خورشید پیدا می‌شوم

قزلباش خان امید همدانی (م: ۱۱۵۹ ه)

من به رنگ ذرّه، او چون آفتاب　　هر قدر نزدیک رفتم دور شد

خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)

هر جا که یکی روی نکو، جای من آنجاست
یارب چه بلاآدمیم، خوی که دارم؟

هلالی جغتایی، (۹۳۶ ه)

در عالم بی وفا کسی خرّم نیست　　شادیّ و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست　　یا آدم نیست، یا ازین عالم نیست

تأثیر تبریزی «محسن» (م: ۱۱۳۱ ه)

مایلْ ترا به غیر نخواهم، وگرنه من　　بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست

محمد رفیع طرب مرو دشتی (قرن ۱۳)

چه غم ازینکه بود مایلت دل همه کس　　خدا کند که نگردی تو مایل همه کس

محسن بیگ رشکی همدانی (م: ۹۹۱ ه)

دیریست که آزردگیی داشتم از یار　　امروز به دزدیده نگاهی گذراندم

حسن‌خان طایر شیرازی (م: ۱۲۴۷ ه)

صدگونه شکایت به زبان داشتم امّا　　از گوشهٔ چشمی به نگاهی گذراندم

ولە

بر هر کسی که می‌نگرم در شکایت است   در حیرتم که گردش گردون به کام کیست

میر یحیی کاشی (م: ۱۰۶۴ ه)

نیافتیم ز خلق جهان بـه جـز عـنقا   کسی که تهمت آسودگی برو بـندیم

لا ادری

یک تن آسـوده در جـهان دیـدم   آن هـم آسـوده‌اش تـخلّص بـود

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ ه)

فارغ نبوده‌ایـم ز یـاد تـو یک نـفس   یا گفته‌ایم حـرف تـرا یـا شـنیده‌ایـم

رفیق اصفهانی «ملّا حسین» (م: ۱۲۱۲ ه)

هرگز دمی ز یاد تو غـافل نـبوده‌ایـم   یا گـفته‌ایـم نـام تـرا یـا شـنیده‌ایـم

میرزا نصرالله شهاب اصفهانی (م: ۱۲۹۱ ه)

با دل سخن تو برملا مـی‌گویم   غمهای تو با باد صبا مـی‌گویم

باری زتو نیستم زمانی غـافل   یا می‌شنوم نام تو، یا مـی‌گویم

محمد علی شیدای اصفهانی (م: ۱۲۱۴ ه)

با غیر آمدی کـه تـرا ایـن مـلال چـیست

تنها چو بینمت به تو گویم که حال چیست؟

بدگویی دشمن

حسن‌خان طایر شیرازی (م: ۱۲۴۷ ه)

با غیری و پرسی که تـرا ایـن چـه مـلال است

چون آگهی از غیرت عشق، این چه سؤال است

و له

گشتم آسوده ز بد گویی دشـمن، کـاکـنون

بـه بـدی هـم نـتوان بُـرد بَـرِ او نـامم

میرزا قلی میلی هروی (م: ۹۸۴ ه)

خاطرم جمعست از بدگویی دشمن، که یار
گوش بر حرفش نیندازد چو نام من بَرَد

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ ه)

امشب این خواری که دیدم از تو، باید کشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

صفایی نراقی «حاج ملّا احمد» (م: ۱۲۴۴ ه)

آنچه آمد بر من از جور تو، باید کشتنم　　بر سر کویت کسی بیند اگر دیگر مرا

طبعی کتی قزوینی (قرن ۱۱)

تنها به دیده‌ای نتوان داد گریه داد　　چون ابر باید از همه اعضا گریستن

اخگر اصفهانی «محمد رضا» (قرن ۱۳)

داد مرا چسان بدهد گریه در غمش　　گیرم چو ابر از همه اعضا گریستم

شرفجهان قزوینی

در سخن بود به اغیار و به راهش دیدم　　گفت چون دید مرا حال تو می‌پرسیدم

محمد صالح وامق اصفهانی (نیمهٔ اول قرن ۱۳)

گَرمَش امروز چو با غیر به صحبت دیدم　　شد خجل، گفت که احوال تو می‌پرسیدم

سالک اصفهانی (قرن دهم)

جستجوی دگری داشت، چو پرسیدم ازو　　منفعل گشت و به من گفت ترا می‌جویم

مسیّب خان تکلّوی رازی (م: ۹۹۹ ه)

داریم دلی که ناله می‌روید ازو　　پُرخون چشمی که ژاله می‌روید ازو
اینها گل دلبستگی رخساریست　　کز هر طرفی کلاله می‌روید ازو

میرزا جعفر آصفخان قزوینی (م: ۱۰۲۱ ه)

دور از رویی که لاله می‌روید ازو　　دارم چشمی که ژاله می‌روید ازو
گیرم که ز گریه چشم خود پاک کنم　　با دل چه کنم که ناله می‌روید ازو

رنج اسیری

فیضی آگره‌ای (م: ۱۰۰۴ ه)

تو ای کبوتر بام حرم! چه می‌دانی　　طپیدن دل مرغان رشته بر پا را

میرزا جعفر راهب نابینی اصفهانی (م: ۱۱۶۶ ه)

آسوده خاطران چمن را چه آگهی　　از ناله‌ای که مرغ گرفتار می‌کند

میر سید علی مشتاق اصفهانی (م:۱۱۷۱ ه)

غافلی زآنچه دلم می‌کشد از سینهٔ تنگ　　نالهٔ مرغِ اسیرِ قفسی می‌شنوی

محمد تقی صهبای قمی (م:۱۱۹۱ ه)

آگه از رنج اسیری نیی ای مرغ چمن!　　سخن دامی و حرف قفسی می‌شنوی

راه گرداندن

میلی هروی (م: ۹۸۳ ه)

بسکه هر دم به فریب از ره دیگر گذری　　هیچ کس بر سر راه تو دگر ننشیند

شریف تبریزی (م: ۹۵۶ ه)

گرچه عمری شد که در راه وفا می‌بینمت　　راه می‌گرداند از من هر کجا می‌بینمت

هلاکی همدانی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

چو دیدی در رهم افتاده و از ناز برگشتی
من افتاده دانستم که برگردیده‌ای از من

آذر بیگدلی (م: ۱۱۹۵ ه)

به پیغامی مرا هر شب نشاند بر سر راهی
که از راه دگر هر جا رود، من بیخبر باشم

نادری سمرقندی (م: ۹۶۶ ه)

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد
سر راهش چو گیرم، از ره دیگر روان گردد

لعلی بدخشی (زنده در ۱۰۰۴ هـ)

به رهگذار تو چون خاک ره شدم، ترسم　　که نگذری به من و بگذری به راه دگر

بازگشت به خانه

شهیدی قمی (زنده در ۹۳۶هـ)

آید بدر از خانه برای دل اغیار　　وز دور مرا بیند و در خانه درآید

میلی هروی (م: ۹۸۳ هـ)

با غیر وعده داد و مرا چون ز دور دید　　برخاست از فریب و روان سوی خانه شد

استغنا

ابوالقاسم میرزای تیموری (م: ۹۷۴ هـ)

فرزند محمد کامران بن ظهیرالدین محمد بابر پادشاه

اندک استغنای او عُشّاق را دلخون کند

گر به قدر حُسن استغنا کند، کس چون کند؟

(مذکّر احباب، تألیف سال ۹۷۴، ص ۱۲۷)

میر عزیز الله حضوری قمی (م: ۱۰۰۰ هـ)

گر کُشد صد ره مرا از ناز و استغنا، کم است

درخور حُسنی که او دارد، هنوز اینها کم است

یار

قاضی یحیی لاهیجی (قرن دهم)

پیش نظر و فکر دل و ورد زبانم

یارست و همین یار و همین یار و دگر هیچ

تقی الدین محمد اوحدی بلیانی اصفهانی (م: ۱۰۴۰ هـ)

در حشر چو پرسند که سرمایه چه داری

گویم که غم یار و غم یار و دگر هیچ

درد و طاقت

همو راست:

عالمی درد، خدایا چو کرامت کردی طاقتی نیز به اندازهٔ آن می‌بایست

میرسید علی مشتاق اصفهانی (م: ۱۱۷۱ ه)

غم بی‌حد و درد بی‌شمار و من فرد یارب چه کنم که صبر نتوانم کرد

یا درد به اندازهٔ طاقت بفرست یا حوصله‌ای بده به اندازهٔ درد

دشمن کردن دوستان:

روح الامین شهرستانی «میرجمله» (م: ۱۰۴۷ ه)

تو به من دوست نگشتیّ و من از بی‌عقلی

همه کس را به خود از بهر تو دشمن کردم

میرسید علی مشتاق اصفهانی (م: ۱۱۷۱ ه)

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا

دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم

رفیق اصفهانی «ملّا حسین» (م: ۱۲۱۲ ه)

دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم

هیچ دشمن نکند آنچه به خود من کردم

شهریار تبریزی «سید محمد حسین بهجت» (م: ۱۳۶۷ ش)

تو به من دوست نگشتیّ و منِ دشمنْ‌دوست

دوست را هم ز خود آزردم و دشمن کردم

تارِ وفا:

محمد طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ه)

پیراهنی از تار وفا دوخته بودم چون تاب جفای تو نیاورد، کفن شد

مشتاق اصفهانی

شد کفن دوختم آن جامه که از تار وفا

سیه آن روز که این رشته به سوزن کردم

زنده آمدن و مرده رفتن:

میرزا قلی میلی هروی (م: ۹۸۳ ه)

گرم آمدم به مهر تـو، افسـرده مـی‌روم　　یعنی کـه زنـده آمـدم و مـرده مـی‌روم

رشکی همدانی (م: ۹۹۱ ه)

از سر کوی تو عاشق زخـم غـیرت خـورده رفت

با رقـیبت دیـد، مسکـین زنـده آمـد، مـرده رفت

زکی همدانی (م: ۱۰۳۰ ه)

یک ناوک کاری ز کـمان تـو نـخوردم　　هر زخم تو محتاج به زخـم دگـرم کـرد

مجرم شاملو «قلی‌خان بیگ» (م: ۱۰۲۰ ه)

زخمی نیافت دل ز تـو کـز چـاک سـینه‌ام

آغـوش بـاز از پـی زخـم دگـر نکـرد

آقا محمد علی دانش اصفهانی (نیمهٔ اوّل قرن ۱۳)

با او چه تیغ بود و چه بـازو، کـه کس نـخورد

زخـمی ازو کـه زخـم دگـر آرزو نکـرد

همدم نادان:

شرفجهان قزوینی (م:۹۶۸ه)

شد یار ما به کـام رقـیبانِ کـینه‌جو　　تا کار خود به یاری همدم گذاشتیم

تقی الدین محمد حزنی اصفهانی (قرن دهم)

زنادانی بَرِ او کرده همدم کارِ من ضـایع

عجبتر اینکه بر من منّت بسـیار هـم دارد

معشوق دلازار:

خواری تبریزی (م: ۹۷۴ ه)

من که انگشت‌نـما بـودم از آن کـو رفـتم

بعد ازین تیر بلا را که نشان خواهد بـود؟

کمال‌الدین حسین ضمیری اصفهانی (م: ۹۸۷ه)

مرا هنگام جان دادن جز این نبود غمی دیگر

که چون میرم، غمت خواهد کراکشتن دمی دیگر؟

رشکی همدانی (م: ۹۹۱ه)

رفتم از کوی تو ای خو به جفا کرده، بگوی

صرف اوقات به آزار که خواهی کردن؟

محمد میرک صالحی خراسانی (م: ۹۹۷ه)

در خیالم غیر ازین نبود که از بیداد تو

چون بمیرم من، که یابد ذوق آزار ترا؟

انتظار:

شرفجهان قزوینی

تا کی در انتظار تو هر دم ز اضطراب　　آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم

میرزا سلمان حسابی نطنزی (م: ۹۹۳ه)

نمی‌آیی و هر دمم اضطراب　　برون می‌دواند، درون می‌برد

علی شاه ذوقی اردستانی (م: ۱۰۴۵ ه)

بی‌تو شبِ تنهایی، زین ذوق که می‌آیی　　تا کی منِ سودایی، برخیزم و بنشینم؟

پسر هند

حکیم سنایی غزنوی

داستان پسر هند مگر نشنیدی　　که ازو و سه کس او به پیمبر چه رسید

او به نا حق، حق اولاد پیمبر بستد　　پسر او سر فرزند پیمبر ببرید

پدر او لب و دندان پیمبر بشکست　　مادر او جگر عمّ پیمبر بدرید

بر چنین قوم تو لعنت نکنی، شرمت باد　　لعنت اللّه یزیداً و علی قوم یزید

ملّا محمد سعید اشرف مازندرانی (م: ۱۱۱۶ ه)

ای که از کشور خود جانب هند آمده‌ای / در ولایتْ خبر هند مگر نشنیدی

بعد ازان کآمده‌ای قصد اقامت چه کنی / قصّه‌های ضرر هند مگر نشنیدی

کیسه‌ها دوخته‌ای بهر امید زر و سیم / بی بقایئ زر هند مگر نشنیدی

زادهٔ هند کمر بستهٔ قتل پدرست / این سخن در سفر هند مگر نشنیدی

کدخدایی کنی اینجا ز برای فرزند / «داستان پسر هند مگر نشنیدی»؟

لعن یزید

فخرالدین علی‌صفی بیهقی گوید: «در زمان سلطنت معزّالدّین ابوالقاسم بابر بن بایسنغر مشهور به بابر قلندر (۸۵۴ – ۸۶۱ ه) فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا مزید نام به هرات آمده بود، روزی مولانا عبدالرّحمن جامی در مجلس میرزا بودند و مولانا مزید نیز حاضر بود. میرزا ازو پرسید که: در لعن یزید چه می‌گویی؟ گفت: روا نیست، زیرا که از اهل قبله بوده. میرزا روی به مولانا جامی کرد و گفت: مولانا مزید خود این می‌گوید، شما چه می‌گویید؟ گفتند: ما می‌گوییم، صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر مزید!»[1]

سیّد نعمة اللّه جزایری (م: ۱۱۱۲ ه) در زهرالرّبیع آورده است که حاکم بغداد، مردم را از لعن یزید منع نمود، اتفاقاً شاعر ادیب صائب به عزم زیارت عتبات وارد بغداد شده بود، پس این شعر گفت:

حاکم بغداد حکمی کرده، می‌باید شنید
تاکه او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

امیر علیشیر نوایی (م: ۹۰۶ ه)

ای که گویی بر یزید و آل او لعنت مکن
زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش
آنچه با آل علی کرد او، اگر بخشد خدای
هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش

۱. لطائف الطوائف، ص ۲۳۲، به اهتمام احمد گلچین معانی، تهران، انتشارات اقبال، چاپ چهارم، ۱۳۶۲.

محمود بیگ سالم تبریزی (قرن دهم)

عشوه‌ای در کار ساقی کرد چشم مست یار

شد چنان بیخود که می‌در جام نتوانست کرد

صاحب مآثرالامراءِ در ترجمهٔ میرقاسم‌خان جوینی (م: ۱۰۴۲ ه) هم داماد جهانگیر پادشاه می‌نویسد: «روزی شاه آب خاصه طلبید، بسکه پیالهٔ گلی نازک بود، تاب حرکت آب نیاورده شکست. پادشاه به قاسم خان نگاهی کرده فرمود: کاسه نازک بود، آب آرام نتوانست کرد. او فوراً پیش مصرع رساند: دید حالم را و چشمش ضبط اشک خود نکرد.»

از اشعار او در این دفتر هست، این بیت نیز ازوست:

چنان شدم ز جدایی که بعد ازین هرگز به خنده نیز لب از یکدگر جدا نکنم

خیر باد

پیروی ساوجی (قرن دهم)

ز بیم آن که پی‌اش بیخودانه سر ننهم گذر به جانب من وقت خیرباد نکرد

حالتی ترکمان طهرانی (م: ۱۰۰۰ ه)

نه وقت عزم سفر کرده خیرباد مرا نه در سفر به پیامی نموده شاد مرا

وقوعی تبریزی (م: ۱۰۱۸ ه)

یار ز خیرباد خود، می‌طلبد گزند ما بار فراق می‌نهد، بر دل دردمند ما

فخری هروی «سلطان محمد» (زنده در ۹۷۰ ه)

برفت یار و ز یاران خویش یاد نکرد به خیرباد، به ما گر چه خیرباد نکرد

پاسبان و آستان:

همایون اسفراینی (م: ۹۰۲ ه)

به صد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را

روم آنگه به کام دل ببوسم آستانش را

صوفی خراسانی «احمد میرک» (قرن دهم)

کنم در خواب اگر صد ره به افسون پاسبانش را
حجاب عشق نگذارد که بوسم آستانش را

حاتم بیگ صافی اردوبادی (م: ۱۰۱۹ ه)

از آن برگرد سر پیوسته گردم پاسبانش را
که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را

منظور شیرازی «محمد ابراهیم» (م: ۱۲۵۴ ه)

به صد افسانه با خود رام کردم پاسبانش را
اجل مهلت نداد آخر که بوسم آستانش را

حیدر کلوچ هروی (م: ۹۵۸ ه)

ز هجر تو گفتم دگر خون نگریم   به خونِ دل آغشته‌ام، چون نگریم؟

رفیق اصفهانی (م: ۱۲۱۲ ه)

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم   چو با دیگری بینمت، چون نگریم؟

شیر مرغ و جان آدم:

ستار تبریزی «محمد صالح» (نیمه اول قرن ۱۱)

دوش در بزمم بط می با نگار ساده بود[1]
شیر مرغ و جان آدم تا سحر آماده بود

صائب تبریزی

ز چشم بد خرابات مغان را حق نگه دارد
که دارد در بط میْ شیر مرغ و جان آدم را

یارب یارب:

لسانی شیرازی (م: ۹۴۱ ه)

چه فریادست یارب کز من دیوانه می‌خیزد
که از فریاد من صد یارب از هر خانه می‌خیزد

---

۱. بَط: صُراحی شراب، ظرف باده و می.

خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)

بسی شب با مهی بودم، کجا شد یارب آن شب‌ها
کنون هم هست شب، لیکن سیاه از دود یارب‌ها

خواجه حسین مروی (م: ۹۸۴ ه)

به یارب یاربم رحمی نکردی، چون کنم یارب
که تأثیری ندارد در دل سخت تو یارب‌ها

هلالی جغتایی (م: ۹۳۶ ه)

من و بیداری شبها و شب تا روز یارب‌ها
نبیند هیچ کس در خواب یارب این چنین شب‌ها

حیدر کلوچ هروی (م: ۹۵۸ ه)

به یارب یاربم تا روز بی ماه رخت شب‌ها
شب و روز از خدا وصل تو می‌خواهم به یارب‌ها

فنایی جغتایی «ملّا شاه» (نیمهٔ دوم قرن دهم)

رسد هر کس به مقصودی ز یارب یارب شب‌ها
چرا مقصود من حاصل نشد یارب ز یارب‌ها؟

همدمی کاشانی «میرزا علی» (م: ۹۸۲ ه)

به گردون می‌رسانم هر شب از هجر تو یارب‌ها
به روز من چه خواهد کرد یارب یاربِ شب‌ها؟

وقوعی تبریزی (م: ۱۰۱۸ ه)

کدامین روز کز غم چون شبم نیست   کدامین شب که یارب یاربم نیست؟

رهی اصفهانی «آقا محمد علی» (قرن ۱۲)

چندم گذرد شبها، تا روز به یارب‌ها   یارب بودم روزی، کآخر شود این شب‌ها؟

آذر بیگدلی «لطفعلی بیگ» (م: ۱۱۹۵ ه)

شب آمد و وقت یارب آمد   یارب چه کنم، دگر شب آمد

اختر گرجی اصفهانی «احمد بیگ» (م: ۱۲۳۲ ه)

هر روز در فغانم و هر شب به یاربم   یارب مباد چون منی، آن روز و این شبم

قرار مرگ:

صالحی خراسانی «محمد میرک» (م: ۹۹۷ ه)

ز من غباری اگر داشت خاک رهگذرت

قرار مرگ به خود داده می‌روم ز درت

مقیمی بهارلوی تبریزی «حسن بیگ» (م: ۱۰۱۰ ه)

قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت

به حسرت مرده‌ای هر گه که بینی یاد کن ما را

خواب و بیدار:

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ ه)

شب که می‌گفتم به محرم حال خود در صحبتش

چشم بر هم داشت آن بد خو، ولی بیدار بود

امیر قاضی اسیری رازی (م: ۹۸۲ ه)

ای خوش آن شبها که تا روزم سخن با یار بود

چشم او گاهی به خواب ناز و گه بیدار بود

بر مزار عاشق:

صالحی خراسانی (۹۹۷ ه)

میا به سوی مزار شهید خود با غیر   اگر چه رفته روانش، نرفته غیرت ازو

واله اصفهانی «آقا محمد کاظم» (م: ۱۲۲۹ ه)

به زیر خاک ز رشکم دوباره خواهد کشت

چو با رقیب، مرا بر مزار می‌گذرد

انتقام:

نظیری نیشابوری (م: ۱۰۲۱ ه)

زمانه یک نَفَسم بر مراد خود نگذاشت

به هر که داد مراد، از من انتقام کشید

فروغی قزوینی (زنده در ۱۰۱۶ ه)

گردی به دامنی ننشیند، کـه روزگـار　　در دور او، ز مـــن نکشــد انـتقام را

شانی تکلّو (م: ۱۰۲۳ ه)

ستم نگر که به هر کس زمانه خواری کرد　　فـلک ز شـانيِ بـیچاره انـتقام کشـید

دندان کندن:

بسملی قزوینی (قرن دهم)

مرا از سر هوای آن لب میگون نخواهـد شـد

نخواهم کند دندان از لبش تا خون نخواهد شد

صرفی ساوجی (م: ۱۰۰۲ ه)

با آنکه زهرم مـی‌دهد، لعـلش کـه ریـزد قـند ازو

دانسته باش ای دل! که من، دندان نخواهم کند ازو

واله اصفهانی «محمد کاظم» (م: ۱۲۲۹ ه)

زان لعـــل لبـان و دُرّ دنـدان　　دنـدان طـمع نـمی‌توان کـند

خواب:

کمال الدین حسین ضمیری اصفهانی (م: ۹۸۷ ه)

هر شب به فغان می‌برم از چشـم کسـان خـواب

تـــا مــردم آسـوده نـبینند بــه خــوابش

صوفی خراسانی «خواجه احمد میرک» (قرن ۱۰)

می‌برم از ناله هر شب خـواب را از چشـم خـلق

تــا نـبیند هــیچ کس در خــواب دیـدار تـرا

نجات اصفهانی «میر عبدالعالی» (م: ۱۱۲۲ ه)

شب از فغان همهٔ خلق را ز خواب برآرم　　برای آنکه ترا هیچ کس به خواب نـبیند

قیدی شیرازی (م: ۹۹۰ ه)

تو مست خوابی و من گـرم نـاله‌ام هـمه شب

بدین امید که گوش تـو بـر فـغان مـن است

رشکی همدانی (م: ۹۹۱ هـ)

چه حالت است که شبها ترا به خواب کند فغان من که کسی را به خواب نگذارد

حسابی نطنزی (م: ۹۹۳ هـ)

ترا به خواب هم‌آغوش دیده‌ام امشب به آرزوی دل‌خود رسیده‌ام امشب

عزالدین جبلی قزوینی (قرن دهم)

شبی با خویشتن در خواب او را همسخن دیدم

مگر در خواب بینم بار دیگر آنچه من دیدم

ظ: باذل مشهدی شاهجهان آبادی «رفیع خان» (م: ۱۱۲۳ هـ)

شبی در خواب او را با رقیبان همسخن دیدم

نبیند هیچ کس در خواب یارب آنچه من دیدم

پیروی ساوجی «امیر بیگ» (قرن دهم)

خواب دیدم با رقیبش در دل افتاد اضطراب

مرده بودم دیر اگر بیدار می‌گشتم ز خواب

وامق اصفهانی «محمد صالح» (قرن ۱۳)

به خوابش مهربان با غیر دیدم، مُردم از غیرت

چه خواهم کرد بینم مهربانش گر به بیداری

عنایت اصفهانی «میر عبدالوهاب معموری» (زنده در ۱۰۲۴ هـ)

پس از عمری که شب در خواب پهلوی تو جا کردم

ز پیش دیده‌ام غایب شدی تا چشم وا کردم

طوفی تبریزی (م: اوایل قرن ۱۱)

بخت اگر در خواب یکدم همدم یارم کند

دل طپد از شوق چندانی که بیدارم کند

شریف تبریزی (م: ۹۵۶ ه)

خواب دیدم که رسید آن لب شیرین به لبم
جانم آمد به لب از شوق چو بیدار شدم

همام تبریزی (قرن هفتم)

پس از سالی به خوابت دیده‌ام دوش　　مبادا هرگز آن خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم　　هنوزم هست گفتار تو در گوش

حسن سجزی دهلوی (م: ۷۳۸ ه)

گفتی که به خواب اندر، مهمان شومت یک شب
امّا تو کجا آیی، چون خواب نمی‌آید

ضمیری اصفهانی (م: ۹۸۷ ه)

دیدمش دوش به خواب و نفسی آسودم　　چه مبارک سحری بود که بیدار شدم

میر حضوری قمی (م: ۱۰۰۰ ه)

با تو در خواب دلم عرض تمنّا می‌کرد　　در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم

کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ ه)

دوش در خواب به او درد دلی می‌گفتم　　گریه آبی به رخم ریخت که بیدار شدم

سید حسین خالص اصفهانی «امتیاز خان» (م: ۱۱۲۲ ه)

کجا روم که ببینم ترا نمی‌دانم　　به جستجوی تو امشب به خواب هم رفتم

باقی اصفهانی «میر عبدالباقی» (م: ۱۲۳۸ ه)

گفتم مگر به خواب ببینم جمال او　　خوابم نمی‌برد، چه کنم با خیال او؟

امید همدانی «قزلباش خان» (م: ۱۱۵۹ ه)

روی تو که دولتی است بیدار　　مردیم و به خواب هم ندیدیم

لسانی شیرازی (م: ۹۴۰ ه)

از خواب ناز چشم گشود و به ناز بست　　مُردم که باز کرد در لطف و باز بست

ضمیری اصفهانی

چو برخیزد ز خواب ناز و بیند سوی خود رویم
بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

فیضی آگره‌ای (م: ۱۰۰۴ ه)

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکرخواب وصال
دست در گردن معشوق حمایل برخاست

حکیم رکنا مسیح کاشی (م: ۱۰۶۶ ه)

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد
مگر بر دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

صائب تبریزی

از خواب ناز نرگس او وا نمی‌شود　　در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین

عید

جعفر قزوینی (آصف‌خان) (م: ۱۰۲۱ ه)

عید آمد و افزود غمم را غم دیگر　　ماتم زده را عید بود ماتم دیگر

صلاح الدین صرفی ساوجی (م: ۱۰۰۲ ه)

عیدی چنین گذشت و کسی یاد ما نکرد　　یک آفریده رو به غم آباد ما نکرد

مطلع مذکور را صاحب هفت اقلیم (م: ۴۷۰ ه) به نام میر رفیع الدین حسین کاشی ثبت کرده و خطاست.

فکری استرآبادی (قرن دهم)

عیدست و هرکسی به مهی شاد و خرّم است
بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم است

نصیبی گیلانی (نیمهٔ اوّل قرن دهم، م: ۹۴۴ ه)

مبارک باد عیدْ آن دردمند بیکس و کو را
که نه کس را مبارکباد گوید، نه کسی او را

حکیم عبدالله وحدت قمی (نیمهٔ دوم قرن یازدهم)

چنان دلم ز غـم دیـد و بـازدید شکست

که ناخنم به جگر از هـلال عـید شکست

صائب تبریزی: (م: ۱۰۸۶ ه)

در محرّم تـا چـه خـونها در دل مـردم کـند

محنت‌آبادی که عیدش دربدر گردیدن است

پیامی کرمانی «شیخ عبدالسّلام» (م: ۱۰۰۳ ه)

عید آمـد و از خـرّمیش غـم رقـصد وز برگ و نـوای دهـر، مـاتم رقـصد

در جیب همین مانده سـر مـن، ورنـه پـا کـوبد آسـمان و عـالم رقـصد

لراقمه احمد گلچین معانی

امسال عید من همه با درد و غم گذشت عیدی چنین به ماتمیان نیز کم گـذشت

احولی سیستانی (زنده در ۱۰۳۵ ه)

صبح عیدی گذرانـدم بـی تـو که به روزم شب ماتم بگریست

حکیم عمر خیام نیشابوری (م: حدود ۵۲۰ ه)

این کوزه چو من عاشق زاری بوده ست در بـند سـر زلف نگـاری بـوده ست

ایـن دسـته کـه بـر گـردن او مـی‌بینی دستی است که بر گردن یاری بوده ست

راهب اصفهانی «محمد جعفر» (م: ۱۱۶۶ ه)

راهب خم بـاده پـیر دیـری بـوده ست پـیمانه حـریف گـرمسیری بـوده ست

این مشت گلی که گشته خشت سر خم مـیخوارهٔ عـاقبت بـخیری بـوده ست

شاه طاهر انکوانی معروف به دکنی (م: ۹۵۳ ه)

دوش بـا دردی‌کشـان صـافدل در پـای خـم

بـاده مـی‌خوردیم کآواز آمـد از بـالای خـم

کای حریفان! چون شما ما نیز رنـدان بـوده‌ایـم

خاک گشتیم و کنون خشـتیم بـر سـرهای خـم

حکیم قمی «حکیم محمد سعید» (قرن ۱۱)

چه غم ار فلک به پایِ خُم مـی نـهشت مـا را
سر خم ز ماست روزی، که کـنند خشت مـا را

عبدالقادر بسینانی (م: ۱۰۲۵ ه)

افتاده به پهلو خم می، قـالب مسـتی است
خالی شده از هستی خود، باده پرستی است

استاد محمد علی نجاتی طهرانی (سلّمه اللّه)

این خمرهٔ می شکـم تـغاری بـوده‌ست   پـیمانه حـریف مـیگساری بـوده‌ست
این کـوزه کـه آب از دهـنش مـی‌ریزد   افـیونی روز و شب خـماری بـوده‌ست

نیز از فکاهیات اوست:

برخیز که با چرخ و فلک جـنگ کـنیم   وز نشأهٔ بـنگ، کـلّه را مـنگ کـنیم
زان پیش که سر چپق کـنند از گـل مـا   ما سر چپق خـویش پُـر از بـنگ کـنیم

***

بـرخـیز و بسـاط تـار و تـنبور بیار   تـریاک بـرای مـن مـخمور بـیار
فرداست که گـرز آتشـین بـاید خـورد   آتش بـفروز و گـرز وافـور بـیار

ستی شدن

ستی: زن هندویی را گویند که خویشتن را همراه شوهر مرده بسوزد. بـرخـی از شاعران، سرگذشت ستی زمان خود را به نظم آورده‌انـد کـه از آنـجمله است ستی‌نامهٔ وارستهٔ کشمیری، ستی‌نامهٔ مجرم کشمیری، و از همه مهمتر سوز و گداز نوعی خبوشانی (م: ۱۰۱۹ ه) که داستان رقت‌انگیز یک ستی است و چاپ هم شده است.

جهانگیر پادشاه به تاریخ هفتم صفر سال ۱۰۳۱ در توزک خود موسوم به جهانگیر نامه (ص ۳۸۴) می‌نویسد: «درین ولا به عرض رسید که راجه بهاوسنگه در صـوبهٔ دکـن مسافر ملک عدم گشت،... دو زن و هشت پرستار، خود را به آتش وفای او سوختند.»

خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)

جان فدای دوست کن، کم زان زنـد هـند و نـیی
کـز وفـای شـوی، در آتش بسـوزد خـویش را

ـ خسروا! در عشقبازی کم ز هندو زن مباش

کز برای مرده سوزد زنده جان خویش را

تقی الدین محمد اوحدی بلیانی اصفهانی، صاحب تذکرهٔ عرفات (م: ۱۰۴۰ هـ)

ازان عاشق که ماند زنده در هجران، بود بهتر

زن هندو که خود را در وفا مردانه می‌سوزد

صائب تبریزی

آتش عشق ز خاکستر هندست بلند

زن درین شعله‌ستان بر سر شوهر سوزد

این بیت نیز به وی منسوب است، ولی در دیوان چاپی صائب نیست:

چون زن هندو کسی در عاشقی مردانه نیست

سوختن بر شمع کُشته، کار هر پروانه نیست

از سوز و گداز نوعی خبوشانی

چو طوفان محبت آتش افروخت　　زنی جان در هوای مرده‌ای سوخت

به یک جان دادن از صد درد دل رَست　　بری شد از خود و با دوست پیوست

قاصد

شاعران دربارهٔ قاصد ابیات نغزی سروده‌اند که هر گاه گرد آوری شود، کتابی خواهد شد و گاهی ابیاتشان با یکدیگر متحدالمضمون واقع شده است، از باب نمونه بیتی چند نگاشته می‌شود:[1]

امیر قاضی اسیری رازی (م: ۹۸۲ هـ)

چو قاصد یافت شوقم را ز مکتوب پُر افسونش

دلم را کرد خون تا ساخت آگاهم ز مضمونش

---

۱. در کتاب گلچین جهانبانی، بخش ۲۱ نیز فصلی دربارهٔ نامه و قاصد هست، ولی غالباً اشعار مغلوط و نام شاعران نادرست است. (به نقل از دستنوشتهٔ زنده یاد احمد گلچین معانی) [پرویز گلچین معانی].

ـ قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب

بیدرد مدّعای خود اندر میانه ساخت

بیت مذکور را به میرزا قلی میلی هروی هم نسبت داده‌اند. واللّه اعلم.

قاسم بیگ حالتی ترکمان طهرانی (م: ۱۰۰۰ هـ)

قاصدا! وقت سخن گفتن بسیار کجاست

تا کجا همره یار آمده‌ای، یار کجاست؟

***

قاصد خجل رسید، ندانم چه دیده است

گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

***

دروغی کز لبش قاصد پی تسکین من گوید

یقین می‌دانم و از شوق می‌خواهم ز سر گیرد

***

قاصد رسید از ره، خندان و مژده گویان

ای دل! هزار مژده، کایّام غم سرآمد

میر عزیز اللّه حضوری قمی (م: ۱۰۰۰ هـ)

قاصد چو به من نامهٔ سر بستهٔ او داد خندید، همانا که ز مضمون خبری داشت

رشکی همدانی (م: ۹۹۱ هـ)

چسان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا

که رشکم می‌کشد، گر بگذرد پیک خیال آنجا

قاصد از حال من آن به که فراموش کند

کان نه حرفیست که گویند و کسی گوش کند

***

قاصد که ترا دید، ندارد خبر از خود

دیگر به من زار، که آرد خبر از تو؟

رضایی کاشی (م: ۹۹۵ه)

سخن آهسته گویی چند با اغیار ای قاصد!

مرا کشتی، به خون من خطی آورده‌ای گویا

ضمیری اصفهانی

میرم ازین خیال که قاصد به من چرا هر گه که گفت نام تو در اضطراب شد

مخلص سبزواری «حاجی حسین» (م: ۹۹۶ه)

جان رسیده بر لب و در انتظار قاصدم آه اگر این بار پیغامم چو هر بار آورد

میر حیدر رفیعی کاشی (م: ۱۰۲۵ ه)

گو دیرتر ز پیشش، قاصد بیا که دانم نومید خواهدم ساخت، حالا امیدوارم

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ه)

دانسته ده به دستش، زنهار نامه قاصد

پهلوی او مبادا، غیری نشسته باشد

***

چو من پیغام خود با قاصد دلدار می‌گویم

ز بیم آن که از یادش رود، صد بار می‌گویم

***

کاش چون قاصد رسد، بیخود نگردم یک زمان

تا بخوانم نامه و بر دیدهٔ گریان نهم

صالحی خراسانی «خواجه محمد میرک» (م: ۹۹۷ه)

قاصد چو بردی نامه‌ام، پیشش زمانی صبر کن

شاید نهانی پرسشی، از حال بیمارش کند

امیر روزبهان صبری اصفهانی (م: اواخر قرن دهم)

ز تو خوشدل نگشتم هرگز ای قاصد! چه خواهد شد
به پیغام دروغی از زبانش شاد کن ما را

صبوری تبریزی (م: اواخر قرن دهم)

قاصد به حیله تا دهدم بیشتر فریب
گوید به صد ملاحظه حرف نبوده را

ـ در میان حرفی نه و قاصد پی تسکین من
یک سخن را هر زمان گوید به عنوان دگر

غضنفر کرجاری (م: ۱۰۰۳ ﻫ)

زهره‌ام نیست که احوال ز قاصد پرسم — بسکه اندیشه کنم از خبر نومیدی

قاسمی اردستانی (م: ۹۸۶ ﻫ)

قاصد از آن گله‌پرداز چه خواهی گفتن — سر گران آمده‌ای، باز چه خواهی گفتن؟

تقی اوحدی اصفهانی (م: ۱۰۴۰ ﻫ)

ای قاصد! این تبسّم پیش از کلام تو — از التفات یار خبر می‌دهد مرا

طریقی ساوجی «محمود بیگ» (م: اواخر قرن دهم)

در یکدگر نظاره‌کنانند اهل بزم — قاصد مگر که نامهٔ من سر گشوده داد؟
ـ محرومیش سزاست طریقی! هر آنکه او — مکتوب خود به قاصد ناآزموده داد

قربی دماوندی (م: حدود ۱۰۲۰ ﻫ)

می‌فرستم بَرِ او قاصد و می‌گوید رشک — سببی ساز خدایا که به منزل نرسد

میر مرادی استرابادی (م: ۹۷۹ ﻫ)

قاصد مسکین ز کوی دوست می‌آمد ملول
گوش بر حال دلم آن سنگدل گویا نداشت

معلوم تبریزی «محمد حسین بیگ» (نیمهٔ دوم قرن ۱۱)

جواب نامه‌ام از بس ز جانان دیر می‌آید
جوان گر می‌رود قاصد به کویش پیر می‌آید

مقیمی بهارلوی تبریزی «حسن بیگ» (م: ۱۰۱۰ ه)

نهان شود ز خجالت چو بینم قاصد　　ز بس که گفته دروغ از زبان یار به من

شکیبی اصفهانی (م: ۱۰۲۳ ه)

قاصد ز انفعال نخواهد که بیندم　　از بس دروغ گفته به من از زبان تو

نور الدین محمد قراری گیلانی (م: ۹۹۲ ه)

غیر، پیش قاصدش بر خود نهد نام مرا　　تا کند غافل ازو تحقیق پیغام مرا

میلی هروی «میرزا قلی» (م: ۹۸۳ ه)

ما را ز بس که یار فراموش کرده است

قاصد در انفعال ز عرض پیام ماست

***

رسوایی‌ام ببین که ز شرم پیام من　　قاصد به سوی او نتواند روانه شد

***

بسی خشنود می‌آید به سویم قاصدش، گویا

به غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد

***

بسکه قاصد را بیازارد، چو نام من برد

رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد

***

قاصد ندید در طلبم رغبتی ز یار　　کآهسته آید و به شتابم نمی‌برد

***

نومیدی از تغافل قاصد مرا فزود

با آنکه انتظار جوابی نداشتم

***

جواب نامهٔ شوقم حدیث نومیدیست

که قاصد آمد و بگذشت شرمسار از من

نسبتی مشهدی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

نمی‌آرد جواب نامه‌ام از صد یکی قاصد
به یار او نیز چون من آشنا بوده‌ست، دانستم

سنجر کاشی «میر محمد هاشم» (م: ۱۰۲۲ ه)

بهتر از صد نامه آن قاصد که داند درد عشق
یک سخن گوید که در دلْ کار صد دفتر کند

حیاتی گیلانی «ملّاکمال‌الدین» (م: ۱۰۲۸ ه)

ای کاش قاصد نآورد، دیگر بَرَم پیغام تو
تا بر زبان دیگری، جاری نگردد نام تو

نقی کمره‌ای «شیخ علینقی» (م: ۱۰۳۰ ه)

قاصد مرسان مژده به دل زود، مبادا کم حوصله از لذت پیغام بمیرد

* * *

دهد قاصد نوید وصل و، هجران قصد جان دارد
هوس دارم که پیشش جان دهم،ای مرگ! مهلت ده

والهی قمی «میر یوسف» (قرن دهم)

مگر قاصد نوید وصل جانان خواهد آوردن
که بوی آشنایی دمبدم از باد می‌آید

ولی دشت بیاضی (م: ۱۰۰۱ ه)

مگر که نامهٔ نومیدیم جواب نداشت که قاصد آمد و در آمدن شتاب نداشت

* * *

خرسند به امّید جواب است دلم، کاش قاصد که رود جانب او، دیرتر آید

* * *

گر به من قاصد او مژدهٔ دیدار نداشت چون نگاهی که به من داشت، به اغیار نداشت

* * *

قاصد ز برم رفت که آرد خبر از یار　　باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

روغنی استرابادی (م: ۹۸۰ ه)

قاصد از آمدنش می‌کند آگاه مرا　　تا کشد جذبهٔ شوقش به سر راه مرا

ـ زبانی گوی قاصد شرح شوقم را، که در نامه　　ز دست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده

صابر مشهدی «محمد علی» (قرن دهم)

قاصد به که آیا ز تو دیگر خبری داشت؟　　کز کوی تو می‌آید و هر سو نظری داشت

عبدی گنابادی (قرن دهم)[1]

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد　　جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد

میر فصیحی انصاری هروی (م: ۱۰۴۹ ه)

دی قاصد یار آمد و مژگان تری داشت　　از یار مگر بهر هلاکم خبری داشت؟

جعفری تبریزی «میر محمد جعفر» (نیمهٔ دوم قرن دهم)

نکرد یاد من از ناز و من بدین خود را　　دهم فریب که بر قاصد اعتماد نکرد

عرشی یزدی «طهماسب قلی بیگ تکلو» (نیمهٔ دوم قرن دهم)

خوش آن کسی که اگر نایدش ز یار پیام
دهد قرار که بر قاصد اعتماد نکرد

مرا از شوق ترسم جان برآید نامه ناخوانده
بگو اوّل تو ای قاصد! ستم‌های زبانی را

فردی تبریزی (قرن دهم)

قاصد به نام من غم خود گفت پیش او　　من شادمان که درد دلم را شنیده است

شرف الدین غیرتی شیرازی (م: اواخر قرن دهم)

باور نکند این دل نومید، ز قاصد　　هر چند که گوید ز زبان تو سخنها

شیخ ابوالقاسم قاسمی کازرونی (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

می‌روم خود به خبرگیری بزمش امشب　　تاب دیر آمدن قاصد و پیغامم نیست

---

۱. در آتشکده به نام حزینی گنابادی است و خطاست.

هادی تبریزی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

ز پیام من جوابی، نشنید قاصد، امّا دهدم به این تسلّی، که ندیده‌ام هنوزش[1]

فدایی صفوی «رستم میرزا» (م: ۱۰۵۲ ﻫ)

ای دل! برو از قاصد بیگانه خبر گیر شاید که ز جانان خبری داشته باشد

کلبی بهارلو «کلبعلی بیگ» (زنده در ۱۰۲۵ ﻫ)

حریفان جمله مرغ نامه بردارند یا قاصد

منم کز بیکسی مکتوب خود بر باد می‌بندم

نظیری نیشابوری (م: ۱۰۲۱ ﻫ)

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا

بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا

صوفی خراسانی «خواجه احمد میرک» (قرن دهم)

ندانم چون فرستم قاصدی پیش تو، می‌دانم

که هر کس پیشت آید، سوی من دیگر نمی‌آید

رفیق اصفهانی «ملّا حسین» (م: ۱۲۱۲ ﻫ)

ز کوی او بَرِ من زان خبر نمی‌آید که هر که می‌رود آنجا، دگر نمی‌آید

مُنشی اردوبادی «میرزا محمد» (م: اوایل قرن ۱۱)

قاصد آورد به من نامه و از ذوق پیام بیخودم، نامه و پیغام نمی‌دانم چیست

عاشق اصفهانی «آقا محمد» (م: ۱۱۸۱ ﻫ)

قاصد به زبان نام وی آورد و شد از کار کس آگهی از نامه و پیغام ندارد

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ﻫ)

قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست

نامهٔ ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

۱. در آتشکده به نام صفیری دیلمی است و خطاست.

محمود میرزابن فتحعلیشاه قاجار

فرستادم بَرِ او قاصد، امّا خود از بیطاقتی همراه رفتم

سحاب اصفهانی کاشانی «سید محمد» (م: ۱۲۲۲ ه)

دلا نومید باش از وصل او، کز کوی او قاصد
چنین کآهسته می‌آید، توان دانست پیغامش

حسن نهاوندی (قرن ۱۳)

به قتلم گوئیا قاصد خبرآورده، کو حرفی
به غمخواران من می‌گوید و از من نهان دارد

شایق ساکی لرستانی «هادی بیگ» (م: ۱۲۲۹ ه)

تا به دستش داد قاصد، کرد با مکتوب من
آنچه دستم در فراقش با گریبان می‌کند

طایر شیرازی «حسن خان» (قرن ۱۳)

نارفته بَرِ او سخنی گوید و من هم از ساده دلی شاد، که قاصد خبر آورد

آشفتهٔ ایروانی «کلب حسین» (قرن ۱۳)

فرستادم به کویش قاصد و بی‌طالعی بنگر
که خود با یار خود بیگانه‌ای را آشنا کردم

وفایی تفرشی «عبدالله بیگ» (قرن ۱۳)

ندارد نامه‌ای قاصد به کف، امّا ز کوی او
بسی خشنود می‌آید، ندانم چیست پیغامش

ساغر کنگاوری «میرزا جعفر» (قرن ۱۳)

ز رشک آمده جان بر لبم، بیا ای دل!
دعا کنیم که قاصد نرفته بازآید

قطرهٔ چهار محالی «میرزا عبدالوهاب» (قرن ۱۳)

نوید وصل یار ای قاصد! از دلدار آوردی
برو، از این خبرها بهر ما بسیار آوردی

واله داغستانی «علیقلی خان» (م: ۱۱۷۰ ه)

گشود چون سر غمنامه‌ام بـه قـاصد گـفت

برو بگو که بمیرد ز غم، جـواب ایـن است

* * *

قاصد ار گرید چنین بـر روز مـن		نـامه‌ام در راه مـی‌گردد سـفید

فنایی جغتایی «ملّا شاه» (نیمهٔ دوم قرن دهم)

وی شاعر و شمشیر زن و شطرنج باز بود، و در ملازمت جلال‌الدین محمد اکبر شاه به سر می‌برد، روزی در حضور گفت که: این سه شین را کسی از من نبرده است، شاه گفت: همچنین شین شیطانی را! از اوست:

تا گـل روی تـو از بـادهٔ گـلفام شکـفت

باده از عکس گل روی تو در جام شکفت

در باغ چند روزی، گـل از جـمال دم زد

چون دید آن گل رو، گلبانگ بر قدم زد[1]

حسن بیگ رفیع قزوینی الاصل مشهدی (زنده در ۱۰۶۶ ه)

آمد بـه بـاغ بـلبل، انـدیشه کـن ز آهش

گر گل به دست داری، گلبانگ بر قدم زن

فنایی ماوراء النهری «ملّا خُرد زرگر» (قرن دهم)

نگویم بهر تشـریف قـدومت خـانه‌ای دارم

غریبم، خاکسـارم، گـوشهٔ ویـرانـه‌ای دارم

ملک قمی (م: ۱۰۲۵ ه)

به بزم غیر روی چند، این چه انصاف است		گـهی بـه خـانهٔ مـا نـیز مـی‌توان آمـد

سالک یزدی (م: حدود ۱۰۶۶ ه)

گاهی گذری بـه ایـن‌طرفها		مجنون ترا خـرابـه‌ای هست

---

۱. گلبانگ بر قدم زدن: کنایه از تند و تیز رفتن است.

صائب تبریزی

آمد سحر به کلبهٔ من مست و بی‌حجاب　　امروز از کدام طرف سرزد آفتاب

ایرج قاجار «جلال‌الممالک» (م: ۱۳۴۴ ه)

آفتاب از کدام سمت دمید؟　　که تو امروز یاد ما کردی

اسیری اصفهانی «حسین خان» معاصر نادر شاه

وی شاعر بسیار توانایی بوده و در تتبع بوستان سعدی تصنیفی به نام هفت‌انجمن داشته مشتمل بر ده هزار بیت، و امروز از آن کتاب مستطاب نشانی در دست نیست به جز این چند قطعه:

به کسری چنین گفت بوذرجمهر　　که تا می‌خرامد به کامت سپهر

مبادا به کس کینه ورزد دلت　　ملرزان دلی تا نلرزد دلت

* * *

یکی ارّه بر پای سروی نهاد　　به دست وی آن سرو از پا فتاد

دگر روز دادش مکافات دست　　که از نخلی افتاد و پایش شکست

* * *

به دوران دو کس را اگر دیدمی　　به گرد سر هر دو گردیدمی

یکی آنکه گوید بد من به من　　دگر آنکه پرسد بد خویشتن

* * *

یکی از امیران شیرین نفس　　نمی‌راند در بزم، از خود مگس

که چون گیرد از راندن من کِران　　مبادا دهد زحمت دیگران

دو بیت ذیل از یک غزل اوست:

گرفتم اینکه گشادند پای بستهٔ ما

چه می‌کنند به بال و پر شکستهٔ ما

گواه اینکه نه رند و نه زاهدیم، بس است

پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

ناخوانده به بزم یار رفتن

قیدی شیرازی (م: اواخر قرن دهم)

ز مجلس دورباش غمزه‌ام می‌رانـد و مـی‌گفت ایـن

سـزای آنکـه در بـزم بـتان نـاخوانـده مـی‌آید

میلی هروی (م: ۹۸۳ ه)

مرا بیطاقتی نـاخوانـده چـون آرد بـه بـزم او

پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد؟[1]

ـ در پهلوی اغیار بـه هـر سـو نـظری داشت

گـویا ز نـهان آمـدن مـن خـبری داشت

قاسمی اردستانی (م: ۹۸۶ ه)

در بزم تو این خواریم امـروز سـزا بـود   تـا بـاز بـه جـایی نـروم نـاطلبیده

ضمیری اصفهانی (م: ۹۸۷ ه)

خجلم ازین که رفتم، سوی بـزم او نـخوانـده

چه کنم اگر به حرمت، ننهد بـه پـیش گـامی

شعوری نیشابوری (قرن دهم)

ز بیتابی بـه بـزمت آمـدم، بـر هـم مـزن مـجلس

چه خوی است این، زمانی صبر کن، بگذار بنشینم

فهمی کاشی «موحدالدین» (م: ۱۰۱۲ ه)

اگر ناخوانده در بزمش روم کز وصـلش آسـایم

کسی او را طلب ناکـرده بـرخـیزد، کـه مـی‌آیم

---

۱. شعوری نیشابوری از میلی هروی گرفته و گفته:

شـعوری چـون روم از بیخودی نـاخوانـده در بـزمش

پـی رفـع خـجالت هـمزبان مـن کـه خـواهـد شـد؟

(به نقل از یادداشتهای استاد گلچین معانی و نیز حواشی سفینهٔ خطی ایشان) [پرویز گلچین معانی]

صرفی ساوجی «صلاح الدین» (م: ۱۰۰۲ ه)

گر به سویش می‌روم نا خوانده، مـی‌رانـد مـرا
ور تــحمّل مـــی‌کنم، هـرگز نـمی‌خوانـد مـرا

گلچین طهرانی «احمد گلچین معانی» (متولد ۱۲۹۵ ش)

آمدم، راندی مرا، رفتم؛ فـرا خـوانـدی مـرا
گر فرا می‌خواندیَم، باری چرا راندی مـرا؟[1]

نشاطی گرجی اصفهانی «محمد باقر بیگ» (م: ۱۲۳۴ ه)

نمی‌آیم ازان ناخوانده بـا ایـن شـوق در بـزمش
که قدری نیست پیش میزبان، ناخوانده مهمان را

قاضی احمد فگاری جوینی (م: ۹۸۹ ه)

در مجلس تو سرزده گـر آمـدم مـرنج　　لطف تو کرده است چـنین بـی‌ادب مـرا

با غیرآمدن یار

نظیری نیشابوری (م: ۱۰۲۱ ه)

مردم از شرمندگی، تا چند با هـر نـاکسـی
مردمت از دور بنمایند و گویم یـار نـیست

علی نویدی کرمانی (م: ۹۷۵ ه)

تا کی به غیرت بینم، و دوزم به پشت پـا نـظر
هرگز نشد چشـم تـرم، خـرسند از دیـدار تـو

هلاکی همدانی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

به رهت ز رشک میرم، چو به غیر هـمره آیـی
نـــه تـــهوّر تـــغافل، نـــه مـــجال آشـــنایی

---

۱. مطلع غزلی است که در صفحه ۲۴۷ سفینهٔ خطّی آمده است.
استاد این غزل گلایه‌آمیز را حدود دو ماه پس از بازگشت از سفر اروپا و آمریکا (۱۳۶۵/۹/۱۸) خطاب به برادرم پیروز گلچین معانی سروده و ارسالش نموده است. (پرویز گلچین معانی)

رضایی کاشی (اواخر قرن دهم)

چو باشی همره اغیار، از غیرت نمی‌خواهم
که چشمم بر تو افتد، گر چه می‌میرم برای تو

میر یوسف والهی قمی (م: ۱۰۲۰ ه)

همره غیرست و با من صد عنایت می‌کند
یارب این لطفست، یا رفع خجالت می‌کند

نقی کمره‌ای (م: ۱۰۳۰ ه)

آیی به غیر و گویی، از کرده‌ها مگو هیچ
از کرده‌ها نگویم، اینها که می‌کنی چیست؟

بهار دارابی «میرزا محمد علی شیخ الاسلام» (قرن ۱۳)

پنداشتم کز آمدنش غم رود ز دل همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت

مخلص شیرازی «محمد نبی» (قرن ۱۳)

آشفته‌ام ز رفتن خود کردی و کنون همراه غیر آمدی، آشفته‌تر شدم

شرفجهان قزوینی

با هر که بینمش، چو بپرسم که کیست این؟
گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست

محمد امین ذوقی تونی (م: ۹۷۹ ه)

پس از عمری که بهر پرسش من یار می‌آید
غم دل تا نگویم، همره اغیار می‌آید

قاسمی اردستانی (م: ۹۸۶ ه)

یار بهر پرسشم همراه اغیار آمدست یار را بنگر که بهر پرسش یار آمدست

باقی اصفهانی «میر عبدالباقی» (م: ۱۲۳۸ ه)

با غیر به پرسش من آمد می‌خواست وفا کند، جفا کرد

عالی شیرازی «محمد حسین» (قرن ۱۳)

با غیر آمدی که ز رشکم کنی هلاک   من خوش که پرسش دل بیمار می‌کنی

حرف سرگوشی زدن با یکدگر[1]

صبایی (قرن دهم)

گر نمی‌خواهی که افتم در گمانهای غلط

با رقیب امروز این سرگوشی بسیار چیست؟

جعفری تبریزی (قرن دهم)

مدّعا آزردن من گر نبودت، با رقیب

راز دل گفتن به سرگوشیّ و خندیدن چه بود؟

محمد امین ذوقی تونی (م: ۹۷۹ هـ)

ز رشکم تا کُشد، با غیر می‌گوید به سرگوشی

حکایتها، که آن را آشکارا می‌توان گفتن

میر حضوری قمی (م: ۱۰۰۰ هـ)

نشستم تا برت، با غیر کردی طرح سرگوشی

اگر صحبت به این دستور خواهد بود، برخیزم

محمد قلی سلیم طرشتی طهرانی (م: ۱۰۵۷ هـ)

یک حرف نشنوی ز من، و غیر سوی خویش

گوش ترا گرفته به سرگوشی آورد

برخاستن از بزم

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ هـ)

یار برخاست چو رفتم من بیدل، بنشست   غرض آن بود که از بزم کند بیرونم

---

۱. مولانا صائب تبریزی فرماید:

در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر

در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشان است

(به نقل از فرهنگ اشعار صائب، تألیف زنده یاد احمد گلچین معانی، چاپ سوم، امیرکبیر، ۱۳۸۱، ج ۲، ص ۵۲۰). [پرویز گلچین معانی]

میلی هروی (م: ۹۸۳ ه)

شب که به بزم خویشتن، دید منِ خراب را
رفت برون ز مجلس، و کرد بهانه خواب را

***

از بزم تا ز آمدن من برون رود
بر خاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت

صوفی خراسانی «خواجه احمد میرک» (نیمهٔ دوم قرن دهم)

ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود   بهانه جویی او بهر رفتن من بود[1]

غضنفر کرجاری (م: ۱۰۰۳ ه)

اگر به رغم من از بزم، خشمگین برخاست
بدین خوشم که ز پهلوی همنشین برخاست

صالحی خراسانی «خواجه محمد میرک» (م: ۹۹۷ ه)

به بزم او چو روم، می‌طپد دلم که مباد   هنوز من ننشینم، که یار برخیزد

داعی اصفهانی «ملّا میرک» (م: ۹۹۸ ه)

به پیش او چو نشینم، رود به فکر فرو   که از بزم به کدامین بهانه برخیزد

میر حضوری قمی (م: ۱۰۰۰ ه)

به امّیدی که شاید غیر هم برخیزد از مجلس
پس از عمری که در بزمش نشینم، زود برخیزم

آذر بیگدلی شاملو (م: ۱۱۹۵ ه)

تا ز برخاستن من همه از جا خیزند   هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم

سحاب اصفهانی کاشانی (م: ۱۲۲۲ ه)

برخاستم که غیر هم آید برون ز بزم   یکباره وصل یار به کام رقیب شد

---

۱. این بیت در خلاصة‌الاشعار به نام واقفی مشهدی ثبت شده است.

بزم یار

حالتی ترکمان طهرانی (م: ۱۰۰۰ ه)

گر به مجلس خواندم، از هر طرف اغیار را
پهلوی خود می‌نشاند تا نباشد جای من

بسمل شیرازی «حاجی علی اکبر نواب» (م: ۱۲۴۷ ه)

تا کند خون در دلم، بنشاندش پهلوی خویش
ورنه مقداری نباشد پیش او بیگانه را

روغنی استرابادی (م: ۹۸۰ ه)

در بزم ازان به پهلوی خود جا دهد مرا
تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

اختر گرجی اصفهانی «احمد بیگ» (م: ۱۲۳۲ ه)

تا طفیل او به مجلس بر مَنَش افتد نگاه
چون درون آید رقیبی، جا دهم پهلوی خویش

* * *

بینم اگر به بزم، نهانی به سوی او   بیند چنان به غیر که او را خبر کند

* * *

به مجلس تا که من ننشسته‌ام، بر جای ننشیند
ازان ترسد که چون بنشست، بنشینم به پهلویش

محتشم کاشی (م: ۹۹۶ ه)

مدّعی در مجلسم جا می‌دهد پهلوی تو   تا شود آگاه اگر ناگاه بینم سوی تو

نظام دستغیب شیرازی (م: ۱۰۲۹ ه)

بسکه نظاره دشمنی، منتظرم که یک زمان   ملتفت کسی شوی، تا نگرم به سوی تو

درد دل

هلالی جغتایی (م: ۹۳۶ ه)

بسکه می‌خواهم که باشم با تو در گفت و شنود
یک سخن گر بشنوم، صد داستان گویم ترا

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ ه)

یکدو حرفست حدیثم، بشنو بهر خدا
مکن اندیشه، که بسیار نخواهم گفتن

ضمیری اصفهانی، کمال‌الدین حسینی (م: ۹۸۷ ه)

مده راه حدیثم، ورنه خواهی رنجه شد از من
که در اظهار درد دل، سخن بسیار می‌گویم

امیر روزبهان صبری اصفهانی (م: اواخر قرن دهم)

من به پیشش درد دل گویم به صد امّید و او
منتظر کاین گفتگوی من به پایان کی رسد

نوری اصفهانی «قاضی نور الدین محمد» (م: ۱۰۰۰ ه)

خوش آن ساعت که چون درد دلی با یار می‌گفتم
نمی‌رنجید، حرفی را اگر صد بار می‌گفتم

عالی شیرازی «نعمتخان» (م: ۱۱۲۱ ه)

چه بیدردانه امشب درد دل با یار می‌گفتم
که او کم می‌شنید از ناز و من بسیار می‌گفتم

انور زند «ابراهیم خان بن کریمخان زند»

خوشا روزی که پیشت شکوهٔ اغیار می‌گفتم
به حرفم گوش می‌دادیّ و من بسیار می‌گفتم

وفایی تفرشی «عبدالله بیگ» (نیمهٔ اوّل قرن ۱۳)

خوشا روزی که درد خود بَرَش اظهار می‌کردم
نمی‌رنجید اگر اظهار آن صد بار می‌کردم

واله اصفهانی «آقا محمد کاظم» (م: ۱۲۲۹ ه)

چو خواهم درد دل گویم به نوعی مهربان گردد
که من از شرمساریها لب از اظهار می‌بندم

یقینی لاهیجی «قاضی عبدالله» (قرن دهم)

ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی

درد دل می‌گفتم و افسانه می‌پنداشتی

حجاب عشق

طغرای مشهدی (قرن ۱۱)

یار سرگرم حیا، من ادب‌آموز نگاه چشم تا کار کند شرم و حجابست اینجا

حزنی اصفهانی «تقی الدین محمد» (م: ۹۹۵ه)

بعد عمری که نشستیم بهم یک ساعت شرم نگذاشت که دانیم تماشایی هست

قاسمی کازرونی «شیخ ابوالقاسم» (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

به همزبانی یارم حجاب وانگذاشت سر هزار سخن داشتم، حیا نگذاشت

ولی دشت بیاضی (م: ۱۰۰۱ ه)

ازان ز حال من آگه نیی، که هیچگهم حجاب عشق به اظهار مدّعا نگذاشت

هلاکی همدانی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

متحیّرم که پیشت، چه حجاب مانعم شد

که نه شُکر وصل کردم، نه شکایت جدایی

ضمیری اصفهانی (م: ۹۸۷ه)

به عشق او نمی‌دانم چه حالست این که من دارم

که در بزم وصال از حسرت دیدار می‌میرم

قیدی شیرازی (م: اواخر قرن دهم)

او در کمال گرمی و من در کمال شوق

در حیرتم که باعث چندین حجاب چیست؟

لطفی شیرازی (م: ۹۹۱ه)

امشب که یار رخصت نظّاره داده است

چندان حجاب هست که راه نگاه نیست

رضایی کاشی (م: ۹۹۵ ه)

حــاضری، لیک حــجابم ز تـو دارد مـحروم
طرفه حالیست، تو اینجایی و حرمان اینجاست

صادق اردوبادی (م: ۹۹۷ ه)

در حجاب عاشقی می‌داردم یار از حیا　　یک زمان در بزم نتوانم بَرَش تنها نشست

صبری اصفهانی (م: اواخر قرن دهم)

چه دلخوشی ز وصال توام، همان گـیرم　　که حاضریّ و مرا جرأت تماشا نـیست

فروغی قزوینی (زنده در ۱۰۱۶ ه)

شد حیا مانع و نگذاشت که گویم سخنی　　بعد عمری که شـبی مـحرم رازش بـودم

امید نهاوندی «میرزا ابوالحسن خان» (قرن ۱۳)

شرم من و غرور تو مـانع ز گـفتگوست　　خوش بود اگر ازین دو یکی در میان نبود

پهلوان بیگ قمری، (قرن دهم)

در عین وصل، مرده‌ام از بهر یک نگـاه　　وز شرم عشق، سیر بـه رویت نـدیده‌ام

سراغ خانهٔ عاشق ز اغیار گرفتن

میلی هروی (م: ۹۸۳ ه)

با آنکه به پرسیدن مـا آمـده، مـردیم　　کآیـا ز کـه پـرسیده ره خـانهٔ مـا را

وامق اصفهانی «محمد صالح» (نیمهٔ اوّل قرن ۱۳)

تا شـود غـیر، خـبردار و بـیاید از پـی　　هر که برخورد به وی، جست ره خانهٔ ما

شرر بیگدلی «حسینعلی» (قرن ۱۳)

کند خون تا ز غیرت هـم دل او هـم دل مـا را
مـدام از غـیر مـی‌گیرد سـراغ خـانهٔ مـا را

سحاب اصفهانی، سیّد محمّد (م: ۱۲۲۲ ه)

حاجتی نیست که پرسی ز کسی، در هـمه شـهر
خانه‌ای را که نـدانـی تـو، هـمین خـانهٔ مـاست

تابوت

عاشق اصفهانی «آقا محمد» (م: ۱۱۸۱ ه)

پی تابوت من گفتم بیا گـامی دو از یـاری

نگفتم بر مراد غـیر، چـاک پـیرهن بگشـا

محتشم کاشی (م: ۹۹۶ه)

برای غیر گوری کنده بـودم در زمـین غـم

کنون تابوت خود را بر لب آن گور مـی‌بینم

فکری اصفهانی «محمد رضا» (م: ۱۰۴۰ ه)

ز سنگین رفتن تابوتم از کوی تـو مـی‌ترسم

که یابد مدّعی رازی که در دل داشـتم روزی

عبیدی شیبانی، عبیداللّه خان اوزبک (م: ۹۴۶ه)

ای مؤذن! بر سر تابوت من فـریاد کـن　　یار را آگاه ساز و روح مـا را شـاد کـن

غیاثای شیرازی (قرن ۱۱)

هـمره نـعشم بـیا، تـا بـه سـر تـربتم　　با تو غنیمت بود، یک دو سه گام دگر

بابا فغانی شیرازی (م: ۹۲۵ه)

بگذرانید از سـر آن کـوی، تـابوت مـرا　　تا به تقریب نماز آن سروناز آید بـرون

انسی ذوالقدر «حسن بیگ» (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

تو ایستاده و من خـفته، نـیست شـرط ادب

بـه روز مـرگ مـبادا بـه مـن نـماز کـنی

بیانی استرابادی (قرن دهم)

تابوت من آهسته ازان کـو گـذرانـید　　چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا

کوکبی قزوینی «قبادبیگ» (م: ۱۰۳۳ ه)

تابوت ما پس از مرگ، بـر دوش دشـمنان نـه

تـا چـند بـار خـاطر، بـاشیم دوسـتان را؟

حکیم رکنا مسیح کاشی (م: ۱۰۶۶ ه)

ز هر جا بگذرد تابوت مـن فـریاد بـرخـیزد
که آه این مرده سنگین می‌رود، پُر آرزو دارد

وله

روزی که مرا زین ده ویـرانـه بـرند تابوت مـرا عـاقل و دیـوانـه بـرند
این نقل مکـانیست کـه بـیماری را زین خانهٔ بدشگون بدان خانه بـرند

میرزا مهدی بیان اصفهانی (اوایل قرن ۱۲)

پس از مردن ز کویش نعش من مشکـل شـود بـیرون
دلیـــلم ایــن کــه در بــیماری عشـق تـو سـنگینم

نادم گیلانی «شهسوار بیگ» (م: ۱۰۴۸ ه)

هرگز این طفل‌مزاجـی نـرود از یـادم گر به تابوت روم، شوخی گهواره کنم

ذهنی کاشی «میر حیدر» (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

مُردم چو در وفـایت، دل از جـفا بگـردان
تـــابوت مــن بـیارا ، در کـوچه‌ها بگـردان

ناخرسندی از بزم یار

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ه)

روم هرگه به بزم یار، نـاخشنود بـرخــیزم
نگوید با من بیدل سخن، تا زود برخـیزم

رضایی رازی «شاه رضا نور بخشی» (م: ۹۸۰ ه)

ز بزمش تا به کی با چشم خون آلود بـرخــیزم
ببینم غـیر را خشـنود و نـا خشـنود بـرخـیزم

میلی هروی (م: ۹۸۴ه)

ز بزمش با چنین خواری نخواهـم زود بـرخــیزم
که پـندارم اگـر مـانم دمـی، خشـنود بـرخـیزم

صبری اصفهانی (م: اواخر قرن دهم)

به اندک لطفی آن به کز بَرَش خشنود برخیزم
نگیرد تا دلش از صحبت من، زود برخیزم

حضوری قمی (م: ۱۰۰۰ ه)

نشینم چون به بزم آن جفاجو، زود برخیزم
که گر مانم دمی، ترسم که ناخشنود برخیزم

وحشی جوشقانی (م: ۱۰۱۳ ه)

نشیند چون به بزمش غیر، خواهم زود برخیزد
نخواهم غیر من از بزم او خشنود برخیزد

استاد صادقی افشار گوید که وحشی جوشقانی خیلی قوی هیکل و پر زور به نظر می‌رسد، و این بیت که گفته است با تنومندیش خیلی متناسب است:

فرهاد اگر از بیستون، گلگون به گردن می‌رود
من بیستون را می‌برم، کارم چو بر گردن فتد

افسانه

آهی جغتایی (م: ۹۲۷ ه)

فسانه‌ام به تو معلوم چون شود، که ترا
هنوز حرفی ازان ناشنیده خواب گرفت

حیدر کلوچ هروی (م: ۹۵۸ ه)

شب بُوَد افسانه بهر خواب، و بیداری برند
هر کجا افسانهٔ دور و دراز من گذشت

سحاب اصفهانی کاشانی «سید محمد» (م: ۱۱۲۲ ه)

آوَرَد هر چند خواب افسانه، امّا نایدت
هرگز اندر دیده خواب ار بشنوی افسانه‌ام

سرگذشت

؟

ز سر بگذشت بی تو آب چشمم　　یکی از سرگذشتم بی تو این است

سروش اصفهانی «محمد باقر» (م: ۱۲۰۵ ه)

با تو گویم شمّه‌ای از سرگذشت　　بی‌تو آب دیده‌ام از سر گذشت

امید کرمانشاهی «عباس» (م: ۱۲۸۸ ه)

اشکم از سر گذشت در غم تو　　یکی از سرگذشت من این است

خواجه حافظ شیرازی (م: ۷۹۱ ه)

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

هلالی جغتایی (م: ۹۳۶ ه)

بی‌تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست

شب چنان، روز چنین، آه چه مشکل حالیست

ناظم تبریزی «محمد صادق» (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱ ه)

حال این دل تو چه دانی، ز سر زلف بپرس

که پریشان خبر از حال پریشان دارد

طبیب اصفهانی «میر عبدالباقی» (م: ۱۱۶۸ ه)

اگر از حال ما پرسی، بپرس از طرّهٔ جانان

پریشانان نکو دانند احوال پریشانان

رضوانی شیرازی «سیّد محمّد فصیح‌الزّمان» (م: ۱۳۲۴ ش)

خبر از حال دلم طرّه جانان دارد　　که پریشان خبر از حال پریشان دارد

نقی کمره‌ای «شیخ علینقی» (م: ۱۰۳۰ ه)

ای وای بر آن مرغ گرفتار، که از وی　　صیّاد شود غافل و در دام بمیرد

حزین لاهیجی «شیخ محمد علی» (م: ۱۱۸۰ ه)

ای وای بر اسیری، کز یـاد رفـته بـاشد　　در دام مانده باشد، صـیّاد رفـته بـاشد

وحشی بافقی «کمال الدین» (م: ۹۹۱ ه)

مریض طفل‌مزاجـند عـاشقان، ورنـه　　علاج درد تغافل، دو روز پرهیز است

نقی کمره‌ای

علاج سـرکشی او تـغافلست، و دریـغ　　که در طبیعت عشق، این دوا ضرر دارد

رفیق اصفهانی (۱۲۱۲ ه)

هـر روز بـه بستر جـدایـی مـن زار　　بـیمارترم ز روز اوّل صـد بـار

وین درد دگر کـه هـر زمـان مـی‌کُشدم　　پـرسیدن اغـیار و نـپرسیدن یـار

تواضع به زبان و چشم و ابرو

علایی کرهرودی «قاضی علاء الدین منصور» (م: ۹۳۶ ه)

سر گفتگوی با من، تـه دل بَـرِ رقـیبان　　من خسته را بکشتی، به تواضع زبـانی

وحشی بافقی (م: ۹۹۱ ه)

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گـذشت　　تواضعی که به ابرو کنند کـرد و گـذشت

محتشم کاشی (م: ۹۹۶ ه)

به تمکینی که مژگانش به جنبیدن نشـد مـایل

تـواضـع کـردنی زان نـرگس پُـرکار فـهمیدم

پرسش رقیب از جانب یار

قیدی شیرازی (م: ۹۹۰ ه)

ز بیماری ندارم غم، مـرا ایـن مـی‌کشد هـر دم

کـه مـی‌آید رقـیب و از زبـان یـار مـی‌پرسد

نیکی اصفهانی «زین الدین مسعود» (م: ۱۰۰۰ ه)

تا جان دهم ز رشک، رقیب از زبان تو　　هـر روز پـرسش مـن بـیمار مـی‌کند

ملک طیفور انجدانی (قرن دهم)

سرکشیّ و ناز و استغنا که اکنون کار اوست

او نمی‌دانست، اینها را منش آموختم

قراری گیلانی «نورالدین محمد» (م: ۹۹۲ ه)

ز تواضعی که روزی، ز تو دیده بودم، اکنون

ز تغافلت نرنجم، که هنوز شرمسارم

ضمیری اصفهانی (م: ۹۸۷ ه)

نور نظر ز دیدنت از کار رفته است   گویا که کرده است فراموش دیده را

نظام دستغیب شیرازی (م: ۱۰۲۹ ه)

رسم نظاره گشت فراموش دیده را   از بس ز بیم خوی تو ضبط نگاه کرد

نقی کمره‌ای (م: ۱۰۳۱ ه)

رو در آیینه از آن رو ننماید، که نظر   راه برگشتن از آن روی فراموش کند

حزین لاهیجی، (م: ۱۱۸۰ ه)

چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت   کند نگاه فراموش راهِ خانهٔ چشم

فایز دشتستانی «علاء الدین محمد» (قرن ۱۱)

به چشمم بر نمی‌گردد نگاه از روی زیبایش

که دارد دامن نظّاره را مژگان گیرایش

خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)

بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا   در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

دردی سمرقندی (قرن دهم)

گهی می‌کن به مکتوبی مشرّف خاکساران را

که دیده همچو کاغذ شد سفید امّیدواران را

شمسی بغدادی (م: ۹۶۴ ه)

آنچه هرگز بر نیاید از لبش، کام من است

وآنچه هرگز بر زبانش نگذرد، نام من است

کس نمی‌یارد پیام من بـه گـوش او رسـاند

پیش او چیزی که نتوان گفت، پیغام من است

طلعت اصفهانی «آقا محمد» (قرن ۱۳)

آنچه هرگز بر زبانت نگـذرد، نـام مـن است

و آنچه هرگز نشنود گوش تو، پیغام من است

میلی هروی (م: ۹۸۳ ه)

حرفی که از کسی نشنیدی، پیام ماست　　در نامهٔ تو آنـچه نگـنجید، نـام مـاست

وحشی بافقی (م: ۹۹۱ ه)

یکبار نـام مـن بـه غـلط بـر زبـان نـرانـد

مـا را شکـایت از قـلم مشکـبار تست

بر پاره کاغذی دو سـه مـدّی تـوان کشـید

دشنام و هر چه هست، غرض یادگار تست

نظیری نیشابوری، محمّدحسین (م: ۱۰۲۱ ه)

آنکه صد نامهٔ ما دید و جوابی نـنوشت　　سطری از غیر نیامد که جوابی نـنوشت

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ ه)

هست آن مه را سرِ پرسیدن بیمار خویش　　ای اجل! با من بساز امروز و فردای دگر

هلالی جغتایی (م: ۹۳۶ ه)

یک دو روز دگر از لطف به بالین من آی　　که من امروز دگـر دارم و فـردای دگـر

فرهنگ شیرازی «پسر وصال» (م: ۱۳۰۹ ه)

عاقبت از سر کوی تو بـرون بـاید رفت　　گیرم امروز دگـر مـاندم و فـردای دگـر

از همین غزل است:

از سر کوی تو گیرم که روم جـای دگـر　　کـو دلی تـا بسـپارم بـه دلارای دگـر

راه پـنهانی مـیخانه نـدانـد هـمه کس　　جز من و زاهد و رند و دوسه رسوای دگر

میر ابوالحسن فراهانی (م: ۱۰۳۹ ه)

دوستان گویند فکر دلبر دیگـر بکـن　　کو دل دیگر که فکر دلبر دیگر کـنم ؟

هوشی شیرازی (نیمه اول قرن دهم)

جز کوی تو ما را نبود منزل دیگر گیرم که بود یار دگر، کو دل دیگر

جعفر قزوینی «آصف‌خان» (م: ۱۰۲۱ ه)

به مصلحت سخنم را قبول کرد، ولی عجب که هر چه کند جز خلاف آن نکند

اختر گرجی اصفهانی «احمد بیگ» (م: ۱۲۳۲ ه)

خلاف آن کند هر کار گفتم بارها او را

کنون دانسته‌ام، این بار می‌دانم چه می‌گویم

صبری اصفهانی «امیر روز بهان» (م: اواخر قرن دهم)

دگر از حال خود با یار می‌دانم چه می‌گویم

به او گر می‌رسم این بار می‌دانم چه می‌گویم

به او گر می‌رسم اظهار رنجش می‌کنم، امّا

نمی‌رنجانمش بسیار، می‌دانم چه می‌گویم[1]

اگر گوشی کند برحرف درد من، نمی‌گویم

حکایت‌های دور از کار، می‌دانم چه می‌گویم

در آن وقتی که من با یار باشم، گر به تقریبی

بر آید حرفی از اغیار، می‌دانم چه می‌گویم

حکایت گر کند باز از شکایت کردنم صبری

چو نتوانم نمود انکار، می‌دانم چه می‌گویم

شمسی بغدادی (م: ۹۶۴ ه)

گوش بر حرف رقیبان ستمگر می‌کنی در حق ما هر چه می‌گویند، باور می‌کنی

ولی دشت بیاضی (م: ۱۰۰۱ ه)

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد

که هر که در حق من هر چه گفت، باور کرد

۱. دو بیت اوّل غزل مذکور در آتشکده اشتباهاً به نام ضمیری اصفهانی ثبت شده است.

گل بر سر زدن در مستی

محتشم کاشی (م: ۹۹۶ ه)

ز گل بر سر زدن چون گفتمش کامشب مگر مستی
ز لعلش سر زد انکاری کزو اقرار فهمیدم

هلاکی همدانی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

مستانه چه گلهاست که بر سر زده‌ای باز
اینها گل آن است که ساغر زده‌ای باز

خلیل خراسانی (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

خوبان همه فوج فوج و صف صف گل بر سر و جام باده در کف

طعنه و عتاب

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ ه)

با ما سخنت شب همه از مهر و وفا بود امروز چه گفتند، که نوع دگری باز

میلی هروی (م: ۹۸۳ ه)

باز بد گویان چه گفتند از من بیکس که دوش
هر چه گفتی طعنه‌آمیز و عتاب‌آلوده بود

محتشم کاشی (م: ۹۹۶ ه)

با من بدی امروز، ز اطوار تو پیداست بدگو سخنی گفته ز گفتار تو پیداست

عشق و جنون

مؤمن استرابادی «میر محمد مؤمن سمّاکی» (م: ۱۰۳۴ ه)

کمینه مرتبهٔ عشق، عشق مجنون است محبّت کم ازین داخلِ محبّت نیست

حکیم رکنا مسیح کاشی (م: ۱۰۶۶ ه)

عشقی که رفته رفته جنون آورد، چه سود دیوانه گشتن از نگه اوّلین خوش است

میرزا محمد صادق مینای اصفهانی در صبح صادق آورده است که حکیم رکنا در اواخر عهد اکبری از آله‌آباد به گل‌کندهٔ دکن رفت و میرمحمد مؤمن استرابادی که وزیر

اعظم سلطان محمد قطبشاه بود به دیدنش آمد، حکیم شیشهٔ شراب را به گمان آنکه شیشهٔ گلاب است بر او ریخت. میر که صالح و عالم بود رنجید. حکیم منفعل گشت و به بیجاپور شتافت.

نیز از حکیم رکناست:

ای ملائک! در شما آوارگی می‌افکند   کوکب بخت مرا از آسمان بیرون کنید

***

تمام زندگیم با می دو ساله گذشت   حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

***

آن روز که کار همه می‌ساخت خداوند   ما دیر رسیدیم و به کاری نرسیدیم

***

گر بی‌تو یک دو روز صبورم، عجب مدار   چون شاخ نوبریده ندارم خبر هنوز

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

الا یا ایّها السّاقی ادر کأساً وناولها
که عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکلها

بیدل شیرازی «میرزا رحیم» (م: ۱۲۵۷ ه)

عشق آسان ز نخست است، ولی دشوار است
مشکل افتد، چو کسی سهل گرفت آسان را

رضایی رازی «شاه رضا نور بخشی» (م: ۹۸۰ ه)

دلا عشق آسان گرفتی و ترسم   که آهسته آهسته دشوار گردد

میر عسکری خوافی مخاطب به عاقل‌خان و متخلّص به رازی (م: ۱۱۰۷ ه)

عشق چه آسان نمود، آه چه دشوار بود
هجر چه دشوار بود، یار چه آسان گرفت

میرزا حسابی نطنزی (م: ۹۹۳ ه)

چه خوش است از تو خشمی، که ز روی ناز باشد
که به عجز چون درآیم، در صلح باز باشد

نشاط اصفهانی «میرزا عبدالوهاب معتمد الدوله» (م: ۱۲۴۴ ه)

باشد ز هزار لطف خوشتر خشمی که ز روی ناز باشد

عهدی ساوجی (قرن دهم)

دم آخرست بنشین، که رخ تو سیر بینم که امید صد تماشا، به همین نگاه دارم

قامتی گیلانی (قرن دهم)

بسیار گر نظر به رخت می‌کنم مرنج بسیار هم گذشته که رویت ندیده‌ام

بزمی همدانی «میر عقیل کوثری» (قرن یازدهم)

بنشین نفسی تا که رخت سیر ببینم ترسم که ترا بار دگر دیر ببینم

داعی اصفهانی «ملّا میرک» (م: ۹۹۸ ه)

آمدی کز غم بیرون ز شمارم پرسی بنشین تا به تو یک یک بشمارم، بنشین

نظیر زنگنه «امان اللّه بیگ» (م: ۱۲۲۶ ه)

بنشین نفسی تا غم دل با تو شمارم زان پیش که افتد نفس من به شماره

حسابی نطنزی (م: ۹۹۳ ه)

زودتر خستهٔ خود را دریاب کش نفسها به شمار افتاده

مخلصی سبزواری (م: ۹۹۶ ه)

هر خون که ز دیده‌ام فرو می‌ریزد هجران تو بازم به گلو می‌ریزد

از بس که تمنای تو در دل دارم چون اشک ز چشمم آرزو می‌ریزد

ترکیب بندی استادانه وکم نظیر در تعریف و توصیف خر

جسمی همدانی «کمال‌الدین» (زنده در ۱۰۲۴ ه)

این خر که هم طویلهٔ رخش تهمتن است

چون خِنگ تیز گام فلک تند و توسن است

خر نیست این، که عطسهٔ شبدیز خسرو است

خر نیست این، که کرّهٔ رخش تهمتن است

مـاند بـه گـور وقت تکـاپو بـه ره، ولی
گوری که اژدهاشکن و شـیراوژن است
ماند بـه شـیر وقت عـلیق و چـرا، ولی
شیری که وقت خوردن طعمه لگد زن است
از پای تا به سـر هـمه ادراک و زیـرکی
وز گوش تا به دم همگی حیله و فن است
خارا کـند بـه کـاسهٔ سُـم هـمچو تـوتیا
نه کاسهٔ سُم است، تو گویی که هـاون است
آنجا که نعره بر کشد او، رعد خامش است
وآنجا که دم زند ز عجل، برقْ کودن است
سـیمابی از تـحرّک و بـرقی ز چـابکی
کـوهی ز مـحکمیّ و نسـیمی ز نـازکی
با رعد هـم طـویله و بـا بـرق هـمعنان
بـا ابـر هـم قـبیله و بـا بـاد تـوأمان
دودیست منجمد چون کند بر هوا صعود
سیلی است منبسط چو شود بر زمین دوان
از بس که هست وقت تکـاپوی، بـیقرار
وز بس که هست وقت تردّدْ سبک عنان
الّا بـه وقت رفـتن و بـرگشتنش دگـر
تـعیین وضـع او نکـند عـقل خـرده‌دان
آری مشخّص است که گاهی مـیسّرست
تشخیص ذات شخص، که ادراک او توان
از بس که همچو برق به سرعت کند گذر
نتوان به روز، نقش سُمَش یـافتن نشـان

در پویه ذوق بسکه ز رفتار خود کند
پا بر زمین نمی‌رسدش همچو آسمان
از بس که بهر پویه، نعلش در آتش است
در آتش است، گویی پور سیاوش است
گر پویه‌اش کسی به خیال اندر آورد
اندیشه از تصوّر آن پر برآورد
او را نه سرعتی است که کس را دهد مجال
چندان که پویه‌اش به خیال اندر آورد
می‌خواست روزگار، پی اهل روزگار
انموذجی ز صاعقه و صرصر آورد
ترتیب داد لاجرم این نوع مرکبی
کز برق و باد در تک و پو محضر آورد
کاهش ز کهکشان بُوَد و جو ز سنبله
امّا به این علیق، چرا سر در آورد
در بیقراریش نفسی اختیار نیست
باد است و باد را چه عجب گر قرار نیست
این خر نه از مقولهٔ خرهای دیگر است
نامش خرست، ورنه به از اسب و استر است
این خر، مصاحبِ خر عیسای مریم است
این خر، خَرِ عُزیر نبی را برادر است
در صورت بهیمی و معنیش آدم است
باطِنْش همچو مؤمن و ظاهر چو کافر است
چون زادهٔ پلنگ به کهسار، چابک است
چون بچهٔ نهنگ به دریا شناور است

بوزرجمهر خوانمش از بس که حـاذق است
افراسـیاب گـویمش از بس دلاور است
در خـارجش نـظیر نـیابی، کـه مـثل او
بـــر تـــختهٔ مـخیّله هـم نـامصوّر است
گـر پـیش راهش آیـد دریـای آتشـی
زان بگذرد چنان که تو گویی سمندر است
خـرمهره‌ای نـبایدش از بـهر چشـم بـد
زیـرا کـه چشـم بـد غـبارش نـمی‌رسد
گویی که زاغ در طیران است یـا غـراب
یا خود صعود کرده دخانیست یا سحاب
بل آن دخان که از وی افلاک راست نور
بل آن سحاب کز وی خورشید راست تـاب
از برق نعلش ار شـرری بـر هـوا جـهد
مـرآت آفـتاب شـود ابـر هـمچو آب
از بس که ذوق پویه برو غالبست، هست
اعضای او همیشه چو زیبق در اضطراب
مست است گاه پویه و چون رأی هوشمند
هـرگز عـنان نـتافته است از ره صـواب
نامش خرست و گر به حقیقت کنی نـظر
گـــوزش بـود بـه از نَـفَس آدمـیِّ خـر

غزالی چنبک هروی (م: ۹۷۲ هـ)

تا کی غم زمـانه، ای رنـد لاابـالی! پر ساز شیشهٔ می، تا دل کنیم خالی

موجی بدخشانی «محمد قاسم» (م: ۹۷۹ هـ)

سـاقیا تـا کـی ز دوران شـرح بـدحالی کـنیم
شیشه‌ای پر کن که یک ساعت دلی خالی کنیم

علوی کاشانی «میر محمد طاهر علوی» (م: ۱۰۳۶ ه)

امشبم چون شیشهٔ می، دل ز تنهایی پُر است

همچو ساغر همدمی کو تا دلی خالی کنم

رضایی رازی «شاه رضا نور بخشی» (م: ۹۸۰ ه)

نپنداری به دل از کویت ای پیمان شکن! رفتم

پس از صد محنت و خواری، دل آنجا ماند و من رفتم

تابع قمی «میر محمد باقر» (قرن ۱۱)

من رفتم و دل به کوی او ماند   از رفتن بیدلانه پیداست

فصیحی هروی (م: ۱۰۴۹ ه)

رتبهٔ حسن بلندست، چه حاجت به نقاب   بهر منع نگهی کز مژه کوتاهتر است

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش   من و دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد

حیدر هروی «ملّا حیدر کلوچ» (م: ۹۵۸ ه)

گوش باید کرد هر جا گفتگویی بگذرد   شاید آنجا گفتگوی ماهرویی بگذرد

شرف‌جهان قزوینی (م: ۹۶۸ ه)

به هر مجلس که جاسازم حدیث نیکوان پرسم

که حرف آن مه نامهربان را در میان پرسم

تسلّی شیرازی «ابراهیم» (قرن ۱۱)

شاید که گفتگوی تو باشد دران میان

هر قصّه‌ای که هست به عالم، شنیدنی است

سنجر کاشی «میر محمد هاشم» (م: ۱۰۲۱ ه)

هنر در عهد ما از ناروایی   به مهر حاکم معزول ماند

طالب آملی «محمد» (م: ۱۰۳۶ ه)

ای جنس هنر چون تو متاعی به جهان نیست

عیب تو همین است که در کشور مایی

سؤال و جواب

رشکی سبزواری (م: ۹۸۴ ه)

گاه سؤال تا ندهد دیگری جواب   حرفش تمام ناشده گویم جواب او

ضمیری اصفهانی (م: ۹۸۷ ه)

به امّیدی که پرسد یار و حال خویشتن گویم
روم چون پیش او با خود به زیر لب سخن گویم

واقفی مشهدی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

هر گه ز من حدیثی، آن دلنواز پرسد
عمداً کنم تغافل، شاید که باز پرسد

وقوعی تبریزی (م: ۱۰۱۸ ه)

سخن گاه سؤالش بی‌تأمل بهر آن گویم
که ترسم حرف غیری در میان پیش از جواب افتد

رنجش

امینی استرابادی (قرن دهم)

ناز چشم ستم‌انگیز ترا بنده شوم   رنجش مصلحت‌آمیز ترا بنده شوم

بدیهی مشهدی (قرن دهم)

گر چه رنجیده، همان بر سر راهش آیم   کآید از تندی آن مه که تغافل نکند

حزنی اصفهانی (م: ۹۹۵ ه)

ز من رنجیده یار، و رنجش از اغیار هم دارد
دلم با عالمی غم، شادی بسیار هم دارد

صبوری تبریزی (م: اواخر قرن دهم)

به‌قدر رنجش یکروزهٔ تو ما را هم   شکیب هست، ولی روزگار می‌گذرد

صرفی ساوجی (م: ۱۰۰۲ ه)

زود رنجی را گرفتارم که از نازکدلی
بی سبب خود رنجد و از خویش رنجاند مرا

طریقی ساوجی (م: اواخر قرن دهم)

هلاک سرکشی و سرگرانیت گردم   سرِ تغافل و نامهربانیت گردم
چه کرده‌ام، سبب رنجش تو چیست بگو   بگو، که گرد سر بدگمانیت گردم

کمالی سبزواری (م: ۱۰۲۰ ه)

هلاکم کرد ذوق آن ادا هنگام رنجیدن   که می‌گفتی جدایی می‌کنم، امّا نمی‌کردی

میلی هروی (م: ۹۸۴ ه)

رنجیده آنچنان که اگر خود خبر کند   سویش کسی ز بیم عتابم نمی‌برد

وقوعی تبریزی (م: ۱۰۱۸ ه)

رنجیده از من و سببی در میانه نیست   جرم مرا و رنجش او را بهانه نیست

آهی جغتایی هروی (م: ۹۲۷ ه)

شب که خواب از دیده فریاد سگ کوی تو بُرد
زین گمان مردم که ره بیگانه‌ای سوی تو بُرد

ولی دشت بیاضی (م: ۱۰۰۱ ه)

خوش آنکه پی صلح، شتابان شده باشی   وز رنجش بیهوده پشیمان شده باشی

***

رنجیده به جان یار ز من، ورنه چرا گفت   با این همه رنجش که نرنجیده‌ام از تو

هلاکی همدانی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

نه بدعهدم نه هرگز بیوفایی دیده‌ای از من
نمی‌دانم که بی‌موجب چرا رنجیده‌ای از من
ـ خاطر از بی‌تابیم رنجید دلدار مرا
اضطراب شوق برهم زد سر و کار مرا

رشک

سایل دماوندی (م: ۹۴۰ ه)

هر که بینم به درت گر همه سایل باشد
رشکم آید که مبادا به تو مایل باشد

فصیحی تبریزی (م: ۹۵۶ هـ)

نقش پایی به سر کوی تو دیدم، مُردم   که چرا غیر من آنجا دگری می‌آید

هجری طهرانی «خواجه محمد شریف» (م: ۹۸۴ هـ)

سوزم که مگر داغ تمنای تو دارد   آن کس که به کویت گذری داشته باشد

رشید کازرونی (م: ۹۷۰ هـ)

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد

مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

طریقی ساوجی (م: اواخر قرن دهم)

دوش غوغای سگان تو به گوشم آمد

مُردم از رشک، که آیا که گذشت از کویت

مسجد

میر مقبول قمی (م: ۹۲۴ هـ)

وقت نماز پهلوی او جا گرفته‌ایم   باشد که سلام، نگاهی به ما کند

میلی هروی (م: ۹۸۴ هـ)

رفتم به مسجد از پی نظّارهٔ رُخَش   دستی به رو گرفت و دعا را بهانه ساخت

بد آموز

قاضی یحیی لاهیجی (م: ۹۵۲ هـ)

ای عهد خود از قول بدآموز شکسته   دی عهد وفا بسته و امروز شکسته

نیکی اصفهانی «زین‌الدین مسعود» (م: ۱۰۰۰ هـ)

دامن ز بدآموزی دشمن مکش از من   دست من و دامان تو، دامن مکش از من

ولی دشت بیاضی (م: ۱۰۰۱ هـ)

سویم امشب نظری دارد و کس مانع نیست

دیدهٔ بخت بدآموز به خوابست مگر

ملکی سرکانی «ملکی بیگ» (م: ۱۰۰۴ ه)

تا کی به من ای دیدهٔ روشن! ننشینی   با من ز بدآموزی دشمن ننشینی
امّید که هرگز به دل خوش ننشیند   آنکس که ترا گفت که با من ننشینی

درد

قاضی یحیی لاهیجی (م: ۹۵۲ه)

درد دل من نهفتنی نیست   وین درد دگر که گفتنی نیست

هلاکی همدانی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

درد دل خویش از تو نهفتن نتوانم   درد دگر اینست که گفتن نتوانم

خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ه)

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند   شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند

خواندنی

غباری کابلی «قاسم علی خان» (م: ۱۰۰۰ ه)

ملّا عبدالقادر بداونی که جای جای درین دفتر ذکرش آمده است، سنّی حنفی متعصّبی بوده، و در منتخب‌التواریخ هر جا که از یک شیعی مذهب نام برده (جز دربارهٔ قاضی نوراللّه شوشتری) بی اختیار بد و بیراه گفته است. امّا در شرحی که ذیلاً خواهد آمد، بدگویی وی از غباری کابلی به حکم «القاص لایحب القاص» بوده است. چه بداونی چندی خلیفه یا آخوند (=استاد و معلم) جلال‌الدین محمد اکبر شاه بوده، و چون شاه مذکور غباری را به خلیفگی خود برگزیده وی از رشک و حَسَد در ترجمهٔ حالش تا توانسته ازو بد گفته است.

میرعلاء الدولهٔ کامی قزوینی صاحب تذکرهٔ نفایس المآثر در سال ۹۷۳ هجری راجع به غباری مزبور می‌نویسد: «اسمش قاسمعلی‌خان است. جوانی قابل به حیثیّت است. به حسن طبع و ادراک آراسته و به حلیهٔ اخلاق پسندیده پیراسته است. و بدین صورت منظور انظار کیمیا آثار حضرت اعلی گشته از نزدیکان درگاه جهان پناه است.»

ولی بداونی که احوال شاعران را دربست از نفایس المآثر برداشته است، در مورد وی

ترک رویّه کرده و چهار سال پس از درگذشت غباری در منتخب‌التواریخ (تألیف سال ۱۰۰۴ ه) نوشته است: «غباری – همان قاسمعلی ولد حیدر بقال است که به بداصلی و غرور و تکبر بی‌موقع مشهور بود... یکی از پدرش پرسید که: چند پسر داری؟ گفت: هشت، به این تفصیل که:

دو از من است و دو از بی‌بی و دو از هر دو

دوی دگر که نه از بی‌بی است و نه از من

قاسم علی اوّل حال صاحب حسن بود و در مجلس خوانندگی می‌کرد. آخر چند گاه خلیفهٔ خلیفة الزمانی شده و اعتبار تمام پیدا کرده به مرتبهٔ خانی رسید، و همان سخن راست آمد که یکی به دیگری می‌گفت که: شنیدی فلانی را خان کردند؟ او گفت: خوب شد که آن مردک قابل همین بود!

او خطی و سوادی چون آقای جهان داشت (= خواجهٔ جهان امین الدین محمود خراسانی وکیل اکبر شاه)

او را چو طفلکان خطکی و سوادکی — با آن خط و سوادک خود اعتقادکی

.... در سنهٔ الف با هزار حسرت از عالم درگذشت و «قاسم علی خان ابله» تاریخ او شد، و به روایتی سال وفاتش هزار و یک است. و بدین تقریر به جای ابله «جاهل» درست می‌آید.!

چون تو ابله باشی ار جاهل بخوانندت مرنج

زانکه این هر دو عبارت، ده نه یکدیگرست»

ازوست:

هر کس که به عشق مبتلا می‌گردد — با محنت و درد آشنا می‌گردد

در دایرهٔ عشق، هر آنکو ره یافت — پرگار صفت گِرد بلا می‌گردد[1]

طفل

حیرتی تونی، تقی‌الدین (م: ۹۶۱ه)

آن طفل که بود آیتی از لطف الهی — مَیْ خورد و بلایی ز بلاهای خدا شد

---

۱. در تذکرهٔ صبح گلشن غباری مذکور «بقالی از سرزمین ایران» نوشته شده، و خطاست.

سالم تبریزی «محمود بیگ» (قرن دهم)

به قتلم چون کشد شمشیر، نِی از بیم جـان تـرسم
که طفلست و چو بیند کشته‌ام ترسد، از آن تـرسم

لسانی شیرازی (م: ۹۴۱ ﻫ)

طفلی که بود چون گـهر اشک در حـجاب
رفع حجاب کـرده بـه روی مـن آمـده‌ست

شهیدی قمی (زنده در ۹۳۶ ﻫ)

غمهای دل کنون به تو گـفتن چـه فـایده
طـــفلی هـــنوز و مـدّعیان هـمنشین تـو

حیدر کلوچ هروی (م: ۹۵۸ ﻫ)

ز بیداد آن طـفل تـرسم کـه آخـر ستم پـیشه‌ای، بـی‌وفایی بـرآیـد

اسیری رازی «امیر قاضی» (م: ۹۸۲ ﻫ)

دلخسته‌ام ز ناوک طـفلی کـه روزگـار در دست او نداده به بازی کـمان هـنوز

***

در خردسالی این هـمه آشـوب مـی‌کنی
فریاد ازان زمان که تو مجلس‌نشین شوی

میلی هروی «میرزا قلی» (م: ۹۸۴ ﻫ)

طفل من محجوب و من بـدنام و خـلقی طـعنه‌زن
سادگی بنگر که می‌خواهم بـه خـود یـارش کـنم

صالحی خراسانی «محمد میرک» (م: ۹۹۷ ﻫ)

طفلی بلای جان شده کـارباب زهـد را ایمان به جرم تقوی صـد سـاله مـی‌برد

طالب گیلانی «یحیی خان» (قرن دهم)

گر چه طفلی، عشوه از خوبان فـزون دانسـته‌ای
وقت نادانی است، حیرانم کـه چـون دانسـته‌ای

هلاکی همدانی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

مه من هنوز طفلی، به جفا مباش مایل
که طبیعت تو عادت، نکند به بیوفایی

نوری اصفهانی «قاضی نور الدین محمد» (م: ۱۰۰۰ ه)

به طفلی تو و بیرحمی تو دانستم   که در زمان تو رحم از زمانه برخیزد

حضوری قمی «میرعزیز اللّه» (م: ۱۰۰۰ ه)

طفلی و غافل از بد و نیک جهان هنوز
زودست اختلاط تو با این و آن هنوز

حالتی ترکمان طهرانی «قاسم بیگ» (م: ۱۰۰۰ ه)

بیگانه طبع و طفل است، فریاد از جدایی
ترسم خلل پذیرد، این ربط و آشنایی

فیضی آگره‌ای (م: ۱۰۰۴ ه)

دل من در کف طفلیست که از بیخبری
بلبلش مرده به کنج قفسی افتاده‌ست

عرفی شیرازی (م: ۹۹۹ ه)

در دل‌شکنی آفت دهرست نگاهش
طفلی که پدر می‌شکند طرف کلاهش

نقی کمره‌ای «شیخ علینقی» (م: ۱۰۳۱ ه)

زارم بکش به خاطر جمع ای پسر! مترس
طفلی، نمی‌برد به تو کس این گمان هنوز

میرحضوری قمی (م: ۱۰۰۰ ه)

طفلست و در حجاب چو با من سخن کند
نگذاردش حیا که نگاهی به من کند

ولی دشت بیاضی (م: ۱۰۰۱ هـ)

طفلست و ز بیتابی من چون نشود گرم
مشتاق نپرورده و دیوانه ندیده

نظیری نیشابوری «محمد حسین» (م: ۱۰۲۱ هـ)

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا

ظهوری ترشیزی «نورالدین محمد» (م: ۱۰۲۵ هـ)

به طفلی خدمت پیری نکردیم — به پیری خدمت طفلی ضرور است

***

مدار خویش منه جمله بر نمی‌دانم — گذشت کار ز طفلی، چرا نمی‌دانی؟

شاپور طهرانی «خواجه شرف الدین» (زنده در ۱۰۲۸ هـ)

طفلست و به عاشق روش زیست نداند
صد جان اگر از کس طلبد، نیست نداند

اکبر قزوینی «محمداکبر» (قرن ۱۱)

خوش بود که طفل من، در برم چو جان آید
من بغل بغل گویم، او دوان دوان آید

وعدهٔ دیگر

درویش کاکای طبخی قزوینی (م: ۹۸۰ هـ)

وعدهٔ قتلم به فردا آن پری پیکر دهد
لیک می‌ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد

روغنی استرابادی (م: ۹۸۰ هـ)

صد اِهم کشت از خلاف وعده آن بیرحم و من
کشتهٔ آنم که بازم وعدهٔ دیگر دهد

میلی هروی «میرزا قلی» (م: ۹۸۳ ه)

از خلاف وعده‌ام شـد مـنفعل، وز اضـطراب
رفت از یادش کـه بـازم وعـدهٔ دیگـر دهـد

فارغی قزوینی فرزند سایلی (م: ۹۶۵ ه)

در وفای وعده چون کوشد که می‌دانـد کـه مـن
مـی‌شوم راضـی کـه بـازم وعـدهٔ دیگـر دهـد

ضمیری اصفهانی «کمال الدین حسین» (م: ۹۸۷ ه)

آن فرامُش وعده را قربان شـوم، چـون در رهـی
بـیندم، از شـرمساری وعـدهٔ دیگـر دهـد

حزنی اصفهانی «تقی الدین محمد» (م: ۹۹۵ ه)

از خلاف وعدهٔ آن بیوفا شـادم، کـه هست
احـتمال اینکه بـازم وعـدهٔ دیگـر دهـد

غضنفر کَرَجاری (م: ۱۰۰۳ ه)

آن پسر پُرکار و دل فـرمانبر و مـن سـاده لوح
هـر زمـان بـازی مـرا از وعـدهٔ دیگـر دهـد

شفایی اصفهانی «حکیم شرف الدین حسن» (م: ۱۰۳۷۹ ه)

دیده‌ام صد ره خلاف وعـده از یـار و هـنوز
چشـم آن دارم کـه بـازم وعـدهٔ دیگـر دهـد

گوناگون

اقدسی مشهدی «محمد اقدس» (م: ۱۰۰۲ ه)

خشمناک است، ندانم چه ز من سـرزده بـاز
کـه مـیان سـخن و لب، شکـرآبست هـنوز

فسونی تبریزی «محمود بیگ» (م: ۱۰۲۷ ه)

عشقست دلا، این همه نـومید چـرایـی؟
شاید شب ما هـم سـحری داشـته بـاشد

بابا فغانی شیرازی (م: ۹۲۵ ه)

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد خون گریم و نظّارهٔ محبوب نباشد

هر ناله میان من و او قاصد دردیست دلسوزِ مرا حاجت مکتوب نباشد

طرزی شوشتری بغدادی (م: اوایل قرن ۱۱)

یکباره فراموشی ما خوب نباشد پیغامی، اگر قاصد و مکتوب نباشد

قاسمی اردستانی (م: ۹۸۶ ه)

تو که یک روز پراکنده نبوده‌ست دلت

صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی؟

شانی تکلّو (م: ۱۰۲۳ ه)

بگذار که پنهان بود این درد جگرسوز انگار که گفتیم و دلی چند شکستیم

***

عشقم چنان گداخت، که موران تربتم عضوی نیافتند که دندان فرو کنند

***

بیداد کن، که ناله اگر نالهٔ من است از صد یکی به جانب گردون نمی‌رود

یغمای جندقی «میرزا ابوالحسن» (م: ۱۲۷۰ ه)

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من

آنچه البته به جایی نرسد، فریاد است

اهلی شیرازی (م: ۹۴۲ ه)

اکنون که تنها دیدمت، لطف ار نه آزاری بکن

سنگی بزن، تلخی بگو، تیغی بکش، کاری بکن

صرفی ساوجی «صلاح الدین» (م: ۱۰۰۲ ه)

چه از وفا که نکردم، چه از جفا که نکردی

مگو که با تو چه کردم، بگو چه‌ها که نکردی

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ ه)

کو باده تا به شیشهٔ گـردون زنـیم سـنگ

تا کی زمـانه سـنگ زنـد بـر سـبوی مـا

عطای اردستانی «میر عطای حکیم» (زنده در ۱۰۳۵ ه)

رفت وقت آن که مست از یک دو سـاغر مـی‌شدیم

شیشه گو ایـن پـنبه را از گـوش خـود بـیرون کـند

رونقی همدانی (زنده در ۱۰۳۵ ه)

نـوبهار آمـد، بـیار آن آتش بـی دود را

سبزه سر زد، شیشه می‌زیبد کنار رود را

هوشی سنقری (قرن دهم)

گفتم روم که چشمت، مایل بـه خـواب نـاز است

بگشـود زلف و گـفتا، بـنشین کـه شب دراز است

مطلع مذکور را با بسیاری از ابیات نغز شاعران قرن دهم هجری صفرعلی بیگ فردی زند تصاحب کرده است، و محمود میرزای قاجار که مربّی و ممدوح وی بوده در سفینة المحمود (صص ۴۱۵-۴۱۷) ضمن ترجمهٔ حالش می‌نویسد: «در بستن مضامین اشعار کسان جری و بی‌درنگ بود، دفتری به اندازهٔ ده هزار شعر دارد، بعد از دقّت بسیاری که اشعار ناس را از ابیات او تمیز دادم (!) این چند شعر لایق تحریر افتاد تا عاقبت به که منجر شود؟ »

عرفی شیرازی (م: ۹۹۹ ه)

نه ز مـهر آمـده‌ای بـر سـر بـالین دمِ نَـزْع

حیف آمد که گذاری به دلم حسرت خویش

سوزی ساوجی «ملّا حسنعلی» (م: ۱۰۰۲ ه)

دم آخرست همدم، چه روی بـه جسـتجویش

بگـذار تـا بـماند، بـه دل مـن آرزویش

حیاتی گیلانی «کمال الدین» (م: ۱۰۲۸ ه)

دم مرگ کاش چشمم، نـفتد بـه مـاه رویش
که ز شـوق او بـماند، بـه دل مـن آرزویش

میرزا محمد باقر برخواری اصفهانی (قرن ۱۱)

آنکه دل بُرد از تو یارب حسنش افـزونتر شـود
رحـــم پـیدا کـردهای تـا عشـق پـیدا کـردهای

داعی اصفهانی «ملّا میرک» (م: ۹۹۸ ه)

میان خوبرویان چون برآری سـر، کـه گـویندت
ز دستت بـرنمیآید کـه یک عـاشق نگـه داری

حزنی اصفهانی «تقی الدین محمد» (م: ۹۹۵ ه)

تو رسم دوستیّ و شیوهٔ یاری چـه مـیدانـی
همین دل می توانی بُرد، دلداری چه میدانـی

اختری یزدی (قرن ۱۱)

تعلیم ناز چـند دهـی چشـم مست را دل آنقدر بِبَر که تـوانـی نگـاه داشت

حالتی ترکمان طهرانی «قاسم بیگ» (م: ۱۰۰۰ ه)

دمبدم چشم سیاهت بـه نگـه مـیکُشدم
تا نگه میکنی، آن چشم سـیه مـیکُشدم

شتابی گنابادی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

نیک درهـم شـدست کـار جـهان زلف یـــار مـــن است پـنداری
بسکـــه آشـــفته و پـریشان است روزگـــــار مـــن است پـنداری

امید همدانی «قزلباش خان» (م: ۱۱۵۹ ه)

سراسر، همچو مهر و ماه گردیدیم دنیا را ندارد منزل آسـایشی، دیـدیم دنـیا را[۱]

---

۱. مکرّر در ص ۱۰۴ دستنویس.

اسد قزوینی «اسد بیگ» (قرن ۱۱)

در جهان هر چـه کـه مـی‌باید هست سخن است ایـن کـه چـنین بـایستی
ور نــهم پــای فــضولی بــه میان هــمه عــالم بــه ازیــن بــایستی

جسمی همدانی (زنده در ۱۰۲۵ هـ)

به گریه زادم و با گـریه از جـهان رفـتم درین خرابه چنان کآمـدم چـنان رفـتم

هجری رازی طهرانی «خواجه محمد شریف» (م: ۹۸۴ هـ)

درِ امید نبستی چنان، که در هـمه عـمر کسـی ز پـیش تـو امّـیدوار بـرخـیزد

***

آتش خرمن من، سوخته خـرمن دانـد همچو من سوخته‌ای سوز دل من دانـد

رضایی کاشی (م: ۹۹۵ هـ)

داریم دلی سوخته، کـو سـوخته جـانی
تا رو به هم آریم و دمی سـیر بگـرییم

***

نه تو ای فلک! به خونم، همه عـمر تشـنه بـودی؟
غـم هـجر آمـد اینک، بکش انـتقام خـود را

***

گفتی بود چه مـقدار، انـدازهٔ شب غـم
از ابــتدای عــالم، تــا انـتهای عـالم

***

درِ دل می‌زند بـا یک جـهان نـاز
دلم تنگ است، مـی‌ترسم نگـنجد

***

هر چند بینمت، به تو مـیلم فـزون شـود
آب حیاتی، از تو کسی سیر چون شـود؟

شانی تکلّو (م: ۱۰۲۳ ه)

به خضر اگر گذری، آب زندگانی را　　چو آب حسرتش اندر دهان بگردانی

هلاکی همدانی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

خدا حسن ترا دادهست آنی　　که نتواند کسی آن را بدزدد

واله هروی «درویش ملّا محمد» (زنده در ۱۰۴۸ ه)

بر من نفکند چشم و دانم　　بر هیچ کس اینقدر نینداخت

حیاتی کاشی (م: اوایل قرن ۱۱)

منّتی بر من ندارد گر سراپا مردمیست　　مردمی گر می‌کند، نسبت به مردم می‌کند

عالمی دارا بی‌شیرازی (م: ۹۷۵ ه)

داری هوس که غیر برای تو جان دهد　　آه این چه آرزوست، مگر مرده‌ایم ما؟

بیخود لاهوری «ملّا جامی نامدار خانی» (م: ۱۰۸۴ ه)

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت　　عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاوست، بلی　　گاوست کسی که بار دنیا برداشت

سرخوش لاهوری گوید: ملّا جامی بیخود روزی در خانهٔ لهراسب بیگ، بخشیِ نامدارخان مهمان بود، دیگچهٔ پر از شراب در پهلو داشت. هر لحظه جامی به دست خود پر کرده می‌خورد و همچون بلبل مست شعرخوانیها می‌کرد، چون یاران به نماز برخاستند، رفت که با جماعت نماز بگزارد، گفتم: آخوند صاحب! این چه طور نمازست؟ گفت: بابا نماز به کیفیّت همین است.»

از جام جم اوحدی مراغه‌ای (م: ۷۳۸ ه)

عابدی شب به خواب در فکری　　دید دنیا چو دختر بکری
کرد از وی سؤال کای دخترا!　　بکر چونی به این همه شوهر؟
گفت دختر که با تو گویم راست　　که مرا هر که مرد بود نخواست
هر که نامرد بود خواست مرا　　وین بکارت ازان بجاست مرا

همین موضوع را ابن یمین فریومدی (م: ۷۶۹ ه) ضمن قطعه‌ای ۲۵ بیتی در مناظرهٔ

عیسی مسیح با زال دنیا آورده و از آنجاست:

شگفت آنکه با این همه شوهران / هنوزم بکارت بود برقرار
ز راه تعجّب مسیحاش گفت / کی ای زشت‌رو قحبهٔ نابکار!
چگونه بکارت نشد زایلت / چو داری فزون شوهران از هزار
به پاسخ چنین گفت آن گنده پیر / که ای زُبده و قُدوهٔ روزگار!
گروهی که کردند رغبت به من / ازیشان ندیدم یکی مرد کار
کسانی که بودند مردان مرد / نگشتند گرد من از ننگ و عار
چو حالم چنین است با شوهران / اگر بکر باشم شگفتی مدار

کمال الدین مسعود خجندی (م: ۸۰۳ ه)

خواستم از خادم مطبخ حساب / برّه‌ای کو کشت و بر سه پایه بُرد
گفت بر رسم فدا کان سود تست / حشو آن همسایهٔ بی‌مایه بُرد
پیه و دنبه حاجی سقّا گرفت / شیردان را گنده پیر دایه برد
گفتمش دل را کجا بردی که نیست؟ / گفت دل را دختر همسایه برد

روحانی سمرقندی «ابوبکر محمد بن علی» (زنده در ۶۲۵ ه)

مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار / تاهمه عمر ز آفت به سلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند / وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

حاجی لطفعلی آذر بیگدلی صاحب آتشکده در ذیل قطعهٔ مذکور نوشته است:

به زعم فقیر اگر کسی از کار اوّل احتراز کند، محتاج به کار دوم نمی‌شود، خدای تعالی گوش شنوایی و دیدهٔ بینایی کرامت فرماید، ان شاءاللّه.

حیدر طهماسبی کاشی (م: ۹۷۱ ه)

«چو تیره شود مرد را روزگار» / رود کدخدایی کند اختیار
پس آنگه به زیر لحافی رود / «همه آن کند کش نیاید به کار»

صفیری جو نپوری هندوستانی

وی معاصر تقی‌اوحدی بوده است و او می‌نویسد که با عدم رجولیّت کدخدا شده و

از طعنهٔ مردم زن را و خود را به کارد زد و کشت.

ازوست:

ز عشق زادم و عشقم بکشت زار، دریغ — خبر نداد به رستم کسی که سهرابم

أهی جغتایی هروی (م: ۹۲۷ ه)

گر سرو چو قدّ تست، رفتارش کو؟ — ور غنچه چو لعل تست، گفتارش کو؟
گیرم به سر زلف تو ماند سنبل — دلهای پریشان و گرفتارش کو؟

شمسی بغدادی (م: ۹۶۴ ه)

غنچه و سروْ کارِ آن، قدّ و دهن نمی‌کند
سرو روان نمی‌شود، غنچه سخن نمی‌کند

شجاع کاشی (م: ۹۸۱ ه)

ز من مپرس که روزت سیاه از غم کیست
ز زلف فتنه گرت پرس و آن سیاه دگر

شیخ اجل سعدی شیرازی

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که مدّتی ببریدند و باز پیوستند

خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)

چون رشته گسست می‌توان بست — امّا گرهیش در میان هست

محتشم کاشی (م: ۹۹۶ ه)

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی — شوی ز کرده پشیمان، به هم توانی بست

ذوقی اردستانی (م: ۱۰۴۵ ه)

پیوند دوستداری ازان پاره می‌کنم — تا باز بندم و به تو نزدیکتر شوم

لا ادری

من رشتهٔ محبت تو پاره می‌کنم — شاید گره خورد، به تو نزدیکتر شوم

منسوب به ژنده پیل شیخ احمد جامی (م: ۵۳۶ ه)

چشمم که سرشک لاله گون آورده بر هر مژه قطره‌های خون آورده
نی نی به نظاره‌اش دل خون شده‌ام از روزن دیده سر برون آورده

میرک بلخی «ملّا میرک خان» (م: ۱۰۶۱ ه)

نه دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده به دیدن تو دل از دیده سر برآورده

صبوحی قمی «شاطر عباس» (م: ۱۳۱۵ ه)

به تماشای خط و خال و رخ چون قمرت دلم از روزنهٔ دیده سر آورده برون

طالب آملی (۱۰۳۶ ه)

تو آن عهدی که با من بسته بودی مگر بهر شکستن بسته بودی

راهب اصفهانی «میر محمد جعفر» (م: ۱۱۶۶ ه)

دلی بستم به آن عهدی که بستی در آخر هر دو را با هم شکستی

آگهی یزدی (نیمهٔ اوّل قرن دهم)

نه ترا خشک لب از روزه توانم دیدن نه لبت را به لب کوزه توانم دیدن
من که یکدم نتوانم به غمی دید ترا چون به این محنت سی روزه توانم دیدن
ماه خیرات و زکاتست، چنان کن که گهی روی خوب تو به دریوزه توانم دیدن

هلاکی همدانی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

از روزه گشته آن لب همچون نباتْ خشک
درحیرتم که چون شده آب حیاتْ خشک؟

شهاب الدین عمعق بخاری (م: ۵۴۳ ه)

آن سبزه که از عارض تو خاسته شد تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
در باغ دلم بهر تماشای رخت «گل بود به سبزه نیز آراسته شد»

تضمین از میرزا ابراهیم ادهم اُرتیمانی (م: ۱۰۶۰ ه)

تا ساقی من آن گل نو خاسته شد خوشحالیم افزون و غمم کاسته شد
جام مِیَم از بنگ مرصّع گردید «گل بود به سبزه نیز آراسته شد»

شیخ اجل سعدی شیرازی

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و قدّ و روش
ندیده‌ام، مگر این شیوه از پری آموخت

رفیق اصفهانی «ملّاحسین» (م: ۱۲۱۲ ه)

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت — که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
ندانم از چه نیاموخت طور دلداری — معلّمی که به او طرز دلبری آموخت
به کودکیش همه مشق جورکیشی داد — به طفلیش همه مشق ستمگری آموخت

شفایی اصفهانی «حکیم شرف الدین حسن» (م: ۱۰۳۷ ه)

غم عالم پریشانم نمی‌کرد — سر زلف پریشان آفریدند

رفیق اصفهانی «ملّا حسین» (م: ۱۲۱۲ ه)

پریشان خاطرم کردند روزی — که آن زلف پریشان آفریدند

یقینی لاهیجی «قاضی عبدالله» (نیمهٔ اوّل قرن دهم)

بسیار میل وصل مکن، زآنکه این شراب — مستی زیاده بخشد، اگر کم خورد کسی

میرجنونی قندهاری (م: ۹۹۹ = رفیع الدرجات)

مشو سرگرم جام وصل او ای دل! که این باده
اگر مستی دهد، درد سر بسیار هم دارد

میرجنونی سیه چرده بود و جعفری تبریزی «میرمحمد جعفر» دربارهٔ وی گفته است:

نخل ماتم جنونی آنکه ز صدق — در جبینش نشان مقبلی است
او به نسل علی نمی‌ماند — ظاهراً نسل قنبر علی است

تقی اوحدی در عرفات‌العاشقین ضمن ترجمهٔ محمد اقدس اقدسی مشهدی (م: ۱۰۰۲ ه) که به گفتهٔ وی سبزی تلخ باحسنی نمکین بوده، نوشته است: «در شیراز وقتی میان وی و میرجنونی منازعه شد، و طالش نام شخصی میانجی ایشان می‌کرد، و میرجنونی نیز سبز

چهره بود» او در هجو خود و جنونی و طالش گفته است:

دیروز من و جنونی از روی جدل — رفتیم بهم از سر کین دست و بغل
می‌سوخت دلم به طالش آن‌دم، که مباد — پامال شود چو گُه میان دو جعل

وله

عجب است از تو سویم، نگهی به ناز کردن — تو کجا و بر اسیران، در رحم باز کردن
زغمت جهان چنان شد، که صبا نمی‌تواند — به تبسّم نهانی، لب غنچه باز کردن

شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌ای (م: ۱۰۰۴ ه)

گر دیر دیر می‌نگرم بر رخت، مرنج — خود را به دوری تو بدآموز می‌کنم

قطعه

منم فیضی که در میدان معنی — چو من چابکسواری تیزتگ نیست
به جلد شعر من از پوست تا مغز — هجای مردم ناپاک رگ نیست
بدان می‌ماند این پاکیزه گفتار — که در دیوان حافظ نام سگ نیست

میر غلامعلی آزاد بلگرامی

در سروآزاد ذیل قطعهٔ مذکور نوشته است: «شیخ محمد یحیی آله‌آبادی در کتاب اعلام الانام گوید: صاحب قطعه را این بیت به نظر نرسیده:

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی — چرا به گردن حافظ نمی‌نهی رسنی؟

راقم الحروف (به آزاد) گوید: در بعضی نسخ دیوان خواجه حافظ به جای لفظ «حافظ» لفظ «عاشق» واقع شده و مقطع چنین است:

مزاج دهر تبه شد درین بلاحافظ! — کجاست فکر حکیمیّ و رای برهمنی

از حسن اتفاقات اینکه چیزی که شیخ فیضی می‌خواست، در دیوان فقیر آزاد موجود است (!) و از این لفظ مبرّاست.» انتهی کلامه.

بندهٔ هیچمدان «احمد گلچین معانی» یادآور می‌شوم که بیت مورد بحثِ آن دو بزرگوار از خواجه حافظ شیرازی نیست و در آتشکده جزو منتخبات اشعار شاعر نامدار سرزمین خودشان طوطی هندوستان امیر خسرو دهلوی چنین آمده است:

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی   چرا به گردن خسرو نمی‌نهی رسنی[1]؟

ولَه

به گرد دیدهٔ خود خاربستی از مژه کردم   که نی خیال تو بیرون رود، نه خواب درآید

***

مردمان در من و حیرانی من حیرانند   من دران کس که ترا بیند و حیران نشود

***

کسی نماند که دیگر به تیغ ناز کُشی   مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ﻫ)

ز رشک غیر ترسم بیخودیها سرزند از من

ز بزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم

رضایی رازی «شاه رضا نور بخشی» (م: ۹۸۰ﻫ)

ندارم تاب رفتن گر چه از بزمش به امّیدی

که باشد گویدم یک لحظه بنشین، زود برخیزم

میلی هروی «میرزا قلی» (م: ۹۸۴ﻫ)

پس از عمری چو در بزمش به صد تقریب بنشینم

سخن از مدّعای من کند، تا زود برخیزم

امین کاشانی «خواجه محمد امین کوسه» (زنده در ۱۰۲۲ ﻫ)

مقدّم بر خودم زان می‌نشاند یار در مجلس

که گردم شرمسار از وضع خویش و زود برخیزم

شیدای اصفهانی «محمد علی» (م: ۱۲۱۴ ﻫ)

پس از عمری اگر یک شب روم در بزم وصل او

فرستد از قفای غیر، تا من زود برخیزم

۱. در مجمع‌الفصحا آمده است: «چرا به گردن خسرو نمی‌کنی رسنی».

میر حزینی یزدی (قرن دهم)

انـتظار او نـمی‌گویم کـه زارم مـی‌کشد نا امیدیهای بـعد از انـتظارم مـی‌کشد[1]

لطفی شیرازی (م: ۹۹۱ ﻫ)

به فسون مهربانی، مـدهم فـریب دیگـر
مگرت نمی‌شناسم، تو کـجا و مـهربانی

طوفی تبریزی (نیمهٔ دوم قرن دهم)

ز وفا مکن حکایت، که نـدارم از تـو بـاور
به زبان میار حـرفی، کـه دلت خـبر نـدارد

چین بر جبین

سوزی ساوجی «ملّا حسنعلی» (م: ۱۰۰۲ ﻫ)

دیگر چه شد، نگـاه فـریبندهٔ تـو کـو؟ چین بر جبین چرا زده‌ای، خندهٔ تو کو؟

باقر خردهٔ کاشانی (م: ۱۰۳۸ ﻫ)

هر گاه بر جبین تو از خشم، چین نشست برخاست فتنه‌ای که اجل بر زمین نشست

صائب تبریزی «محمد علی» (م: ۱۰۸۶ ﻫ)

انصاف نیست آیهٔ رحمت شـود عـذاب چینی که حق زلف بود بـر جـبین مـزن

شکوهی همدانی «معاصر شاه عباس»

چین که باشد خانه‌زاد زلف بر ابرو مـنه یک جهان آشفتگی را بر سر یک مو منه

چلبی تبریزی «محمد حسین» (قرن ۱۱)

گردون هر آنچه بست، امید گشاد هست کار کسی حواله بـه چـین جـبین مـباد

گره ابرو

طریقی ساوجی «محمود بیگ» (م: اواخر قرن دهم)

گره ابرویِ آن سرو قدِ دلجـو چـیست؟ گر نرنجیده ز ما، آن گِرهِ ابرو چـیست؟

---

۱. مکرّر در صفحهٔ ۱۵ دستنویس.

نظیری نیشابوری «محمد حسین» (م: ۱۰۲۱ هـ)

گره به گوشهٔ ابرو، نگه به جانب غیر
به پیش دشمن خود هیچ کس چنین ننشست

ضمیری اصفهانی (م: ۹۸۷ هـ)

گرنه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو　　سوی بدن که آورد، جان گریزپای را؟

***

شادم که وعده داد به فردای محشرم　　کان روز هیچ وعده به فردا نمی‌رسد

شفایی اصفهانی «حکیم شرف الدین حسن» (م: ۱۰۳۷ هـ)

به حشرم وعدهٔ دیدار گر دادی نمی‌رنجم
وصال چون تویی را صبر این مقدار بایستی

اختری یزدی (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

هلاکم می‌کند در عشقبازی رشک پروانه
که گاهی رخصت بر گرد سر گردیدنی دارد

صائب تبریزی

پیش ازین پروانه می‌گردید اگر برگرد شمع
شمع می‌گردد کنون بر گرد سر پروانه را

میلی هروی (م: ۹۸۴ هـ)

مشکل غم و دردیست که درد و غم ما را　　بی‌غم نکند باور و بیدرد نداند

شرفجهان قزوینی (م: ۹۶۸ هـ)

از درد من چه پرسی، نشنیدنیست دردم　　احوال خود چه گویم، ناگفتنی است حالم

حضوری قمی «میر عزیز اللّه» (م: ۱۰۰۰ هـ)

دستِ دردی از گریبان دلم کوته نشد
کز کمین درد دگر دست و گریبان برنخاست

حیاتی گیلانی «کمال الدین» (م: ۱۰۲۸ ه)

عمر بی‌درد دلی هرگز مباد زندگانی در گرفتاری خوش است

حیاتی کاشی (زنده در ۱۰۲۵ ه)

دلدار تویی، یار تویی، مونس جان تو گر درد دلی داشته باشم به که گویم؟

حسابی نطنزی (م: ۹۹۳ ه)

زین بزم برون رفت و نکو کرد حسابی کآزرده دل آزرده کند انجمنی را

مخلص خان میر بخشی عالمگیر

زنهار به محفل نذهی ره چو منی را کآزرده دل آزرده کند انجمنی را

از متأخرین

در محفل خود راه مده همچو منی را کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

پریشان همدانی «مرتضی قلی بیک» (قرن ۱۳)

چو می‌دانم نمی‌آیی به هر جایی که من باشم

از آن‌رو همنشین غیر در هر انجمن باشم

جلالی یزدی «علیرضا» (قرن ۱۳)

در مجلس اغیار روم، زآنکه به هر جا

دلدار مرا دید، نیاید دگر آنجا

باقی اصفهانی «میرزا عبدالباقی» (م: ۱۲۳۸ ه)

به من اظهار رنجش می‌کند از غیر و زین غافل

که نه شادش توانم دید با غیر و نه ناشادش

طایر شیرازی «حسن خان» (م: ۱۲۴۷ ه)

جهانی مایلش، لیک از کسی افزون برم غیرت

که نه شادش توانم دید با غیر و نه ناشادش

مرشد قلی بیگ شاملو (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

درشتی سخت بیدردیست، نرمی پیشهٔ خود کن
که کاری کز نگه می‌آید، از ابرو نمی‌آید

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

در تیغ نیست جوهر اقبال مردمی کاری که چشم می‌کند، ابرو نمی‌کند

مرتضی قزوینی «مرتضی قلیخان» قهوه چی باشی شاه عباس ثانی

کاروان رفت و تو از بانگ درایی در خواب
خبر از خویش نداری که کجایی در خواب

صائب

تن خاکی هدف ناوک دلدوز قضاست خبر از خویش نداری که کجایی درخواب

صافی اصفهانی «میرزا جعفر» (م: ۱۲۱۹ ه)

دردا که دوای درد پنهانی ما افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهدهٔ جمعی است که پنداشته‌اند آبادی خویش را به ویرانی ما

خسرو دهلوی (م: ۷۲۵ ه)

به لب آمده‌ست جانم، تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم، به چه کار خواهی آمد

مرتضی اصفهانی «مرتضی قلی بیگ» (زنده در ۱۰۸۳ ه)

ز میان چو رفته باشم، به کنار خواهی آمد
چو به کار من نیایی، به چه کار خواهی آمد

دستور قزوینی «میر رفیع» (نیمهٔ اول قرن ۱۱)

آنچه تقدیرست از تدبیر نپذیرد خلل
سرنوشت آن نیست کش بتوان دگر از سر نوشت

کلیم همدانی «ابوطالب» (م: ۱۰۶۱ ه)

با سرنوشت بد چه کنم، آه چاره نیست
این آن نوشته نیست که خطّش به سر کشم

صوفی اردستانی (زنده در ۹۵۷ ه)

شخصی دانشمند بود و میل صحبت درویشان داشت، از این‌رو به خدمت شیخ محمد اسیری نور بخشی لاهیجی صاحبت مفاتیح الاعجاز (م: ۹۱۲ ه) رفت و با درویشان او در خلوت به چلّه نشست، چون پنج روز بر این بگذشت، از خلوت خانقاه بیرون آمد و به میخانه رفت و چندان شراب خورد که مست شد، چون به خلوت بازگشت، این مطلع گفته به خانقاه فرستاد:

مرشد ماست خم باده که در روی زمین
نیست پیری به ازو صافدل و گوشه‌نشین

رفیعی کاشی «میر حیدر» (م: ۱۰۲۵ ه)

عزم سفر کرد یار، ما ز میان می‌رویم
او اگر از شهر رفت، ما ز جهان می‌رویم

رفیق اصفهانی «ملّا حسین» (م: ۱۲۱۲ ه)

تا کی خبر ز روز سفر می‌دهی مرا　　از روز مرگ من چه خبر می‌دهی مرا

بیدل عظیم آبادی، «میرزا عبدالقادر»، (م: ۱۱۳۳ ه)

گویند بهشت جای خوبیست　　آنجا هم اگر دماغ باشد

امینای نجفی (قرن ۱۱)

زاهد به هوای خلد سرگردان است　　دوزخ مَحکِ تجربهٔ مردان است
گویند که درد و غم نباشد به بهشت　　معلومم شد که جای بیدردان است

طایر شیرازی «حسن خان» (م: ۱۱۴۷ ه)

در آنجا نه نیاز عاشقی نه ناز معشوقی　　بهشت جاودان مشکل پسند افتد دل ما را

سابق اصفهانی «حاجی فریدون» (قرن ۱۱)

به رضوان می‌توان بخشید «سابق»!   بهشتی را که یک آدم ندارد

سالم کشمیری «محمد اسلم» (م: ۱۱۱۹ ه)

دل وحشی از خلق را غم نباشد   بهشت است آنجا که آدم نباشد

بیدل عظیم آبادی «عبدالقادر» (م: ۱۱۳۳ ه)

کشمیر که انتخاب باغ دنیاست

در هر کف خاکش دو جهان نشو و نماست

دارد همه چیز غیر نوع آدم

گر زین سببش بهشت خوانند رواست

مفلح اصفهانی (قرن دهم)

بهشت آنجاست کآزاری نباشد   کسی را با کسی کاری نباشد

میرزا محمد طاهر اصفهانی مخاطب به التفات خان و متخلّص به طاهر (م: ۱۱۲۹ ه)

میر غلامعلی آزاد بلگرامی گوید: «ذکیّ‌الطبع بود و نثر مستعدّانه می‌نوشت، و به مثابه‌ای قدرت داشت که سه کاتب در حضور او با اسباب کتابت می‌نشستند، هر سه را عبارت خود می‌فرمود، و فقرهٔ لاحق برای هرکدام بی تأمل می‌گفت، و ربط کلام از دست نمی‌داد، و با وصف آن خود هم در آن حالت مشغول کتابت می‌بود.»

قطران تبریزی (سدهٔ پنجم)

چون کُشته ببینیَم، دو لب گشته فراز   از جان تهی این قالب فرسوده به آز

بر بالینم نشین و می‌گوی به ناز   کای کشته ترا من و پشیمان شده باز

مسیحی پوشنگی (قرن نهم)

ما را به جفا کشته پشیمان شده باشی

خون دل ما ریخته حیران شده باشی

گویند که وی در سفر مکّه در بادیه‌ای به سایهٔ مغیلان در عین درماندگی نشسته خار از پا بیرون می‌کرده است که یکی از شوخ طبعان قافله در بدیهه این بیت گفته و بر او

خوانده است:

از رنج ره و دردسر خار مغیلان   از آمدن مکّه پشیمان شده باشی

ویسی‌سمرقندی و ساغری از شاعران قرن نهم بودند و در هرات به سر می‌بردند، هنگامی که مولانا عبدالرّحمن جامی عازم سفر مکّه شد، آن دو نیز تصمیم به ملازمت گرفتند، ولی ساغری چون امساک بر طبعش غلبه داشت، در وقت رفتن بهانه بر انگیخت. ویسی نیز به عذر نداشتن دراز گوش از تصمیم خود عدول کرد.

ازین رو امیر نظام الدین احمد شیخم «سهیلی جغتایی» این قطعه را برای ایشان گفت:

ویسی و ساغری به عزم حرم   گشته بودند هر دوشان سفری

لیک از آن راه هر دو واماندند   این یک از بی‌خریّ و آن ز خری

تنهای اصفهانی، «عبداللطیف خان»، (م: ۱۱۱۶ ه)

ساقی هزار مرتبه دست سبو گرفت   ما را به نیم جرعه می از خاک بر نداشت

لراقمه احمد گلچین معانی

کی شد که دستگیری افتادگان کنی   تنها به دهر، دست تو ساغر گرفته است

عبرت نایینی، «میرزا محمد علی مصاحبی» (م: ۱۳۲۱ ش)

از خانهٔ ما راه به میخانه دراز است

ای کاش که این خانه به میخانه دری داشت

خادم اصفهانی، «بابا قاسم» (م: ۱۱۵۶ ه)

به من دشوار شد دیگر ره میخانه پیمودن

بر این پیری به کوی می‌فروشم خانه بایستی

صفایی نراقی، «ملّا احمد» (م: ۱۲۴۴ ه)

از بیم ملامت رهم از میکده بسته است

از خانهٔ ما کاش به میخانه دری بود

شرر بیگدلی، «حسینعلی بیگ» (قرن ۱۳)

قحط باران را نیامد چاره‌ای از شیخ شهر
ناله‌ای برخیزد ای کاش از دل میخواره‌ای

مسرور قزوینی «آقارضی» (م: ۱۱۱۲ ه)

فیض عجبی یافتم از صبح، ببینید — این جادهٔ روشن ره میخانه نباشد

وله

ای ساکنان کوی خرابات! همّتی — من می‌روم به کعبه شما را دعا کنم

صیدی تهرانی «میر سیّد علی» (م: ۱۰۶۹ ه)

در جهان بود ازین پیش نشاطی و کنون — ما مکافات‌کشِ عشرت آن یارانیم

غالب اصفهانی «میر محمدحسین» (قرن ۱۲)

افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر — دیوانه به راهی رود و طفل به راهی

طالب آملی «محمد» (م: ۱۰۳۶ ه)

آغشتهٔ هزار کدورت به زیر چرخ — مانند دُرد، در ته مینا نشسته‌ایم

گلخنی قمی (قرن نهم)[1]

ای مردگان! ز خاک یکی سر بدر کنید — بر حال زندهٔ بَتَر از خود نظر کنید

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

از شیر مادرست به من می‌حلال‌تر — زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

غزالی مشهدی (م: ۹۸۰ ه)

ما ز مرگ خود نمی‌ترسیم، امّا این بلاست
کز تماشای بتان محروم می‌باید شدن

یوسف جویباری بخاری (قرن ۱۱)

چشم برداشتن از روی عزیزان صعب است
ورنه بیرون شدن از ملک جهان این همه نیست

---

۱. به الف ابدال بلخی هم منسوب است. تحفهٔ سامی، ص ۳۸۵.

ولە

ایّام گل چو فصل جوانی غنیمت است

تا جام می تهی شده، پیمانه پُر شدست

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

به کار هر که درین نشأه سایه اندازی　　در آفتاب قیامت به کار می‌آید

سعید قمشه‌ای «میرزا...» (نیمهٔ دوم قرن ۱۱)

در آفتاب قیامت نمی‌کشی آزار　　اگر برهنه تنی را قبا توانی کرد

شانی تکلّو (م: ۱۰۲۳ ه)

بختم اگر تلافی شبهای غم کند　　یک روز خوش به مردم عالم نمی‌رسد

رضای قمشه‌ای «میرزا محمد رضا» (م: ۱۰۸۱ ه)

سرم به عرش رسد گر زمانهٔ بی‌مهر　　به قدر آنکه به خاکم فکند، بردارد

یحیای اصفهانی (زنده در ۱۰۸۳ ه)

نمی‌توان سر مویی کشید منّت خلق　　خدا کند که نیاید کسی به کار کسی

صالح تبریزی (زنده در ۱۰۸۳ ه)

جهان به منّت اهل جهان نمی‌ارزد　　هزار شکر که نیکی ز کس نمی‌آید

طاهر قمی فارسی الاصل «ملّا محمد طاهر» (زنده در ۱۰۸۳ ه)

به خون دیده نوشتیم بر در و دیوار　　که چشم مردمی از مردم زمانه مدار

ظهوری ترشیزی (م: ۱۰۲۵ ه)

سر می‌طلبی، بر آستان است　　جان می‌طلبی، در آستین است

***

این شکایت‌نامهٔ نامهربانیهای تست　　آنچه دیدم از جداییها جدا خواهم نوشت

الهام اصفهانی «میر سیّد مرتضی» (زنده در ۱۰۷۶ ه)

گر من و او در مقام نامه‌پردازی شویم

او چه‌ها خواهد نوشتن، من چه‌ها خواهم نوشت

نظامی گنجوی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار — که در پیری تو خود بگریزی از یار

ملک قمی «ملک محمد» (م: ۱۰۲۵ ه)

تو از من چند بگریزی، بترس آخر ازان روزی

که چون پیدا شوی از دور، من نیز از تو بگریزم

فدایی شیرازی «شیخ محیی الدین احمد» (م: ۹۲۷ ه)

از باغ جنان فتاد در دام عذاب — آدم ز پی گندم و من بهر شراب

مرغان بهشتیم، عجب نیست اگر — او از پی دانه رفت و من از پی آب

بدیع اردستانی «قاضی بدیع الزمان» (نیمهٔ اوّل قرن ۱۱)

خلد را از کف به مینای شرابی می‌دهم — گر به نانی داد آدم، من به آبی می‌دهم

بیدل نیشابوری «محمد امین بیگ» (سدهٔ ۱۳)

دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ

از چار سو گرفته به من روزگار تنگ

بیت ذیل دربارهٔ سرمامک بازی کودکان گفته شده و منقول است از اکبر نامه (۲ : ۳۸۷)

ز ابتدا سرمامک و بابک نبازیدم چو طفل

زآنکه هم مامک رقیبم بود و هم بابای من[۱]

الهام اصفهانی «میر سیّد مرتضی» (زنده در ۱۰۷۶ ه)

روی چون ماه ترا هر شب که می‌بینم به خواب

صبحدم از شوق می‌بالم به خود چون آفتاب

خواجه آصفی هروی (م: ۹۲۳ ه)

چو در خوابم درآیی، بخت بد از بهر محرومی

مرا بیدار می‌سازد که یار آمد، چه خوابست این؟

---

۱. بیت از خاقانی است، ولی در دیوان چاپی او و لغت‌نامه «سرمامک غفلت» ذکر شده است.

برهمن اکبرآبادی «چندربهان» (م: ۱۰۷۳ ه)

شبی خیال تو آمد به خواب و آسودیم دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را

رفیق اصفهانی «ملّا حسین» (م: ۱۲۱۲ ه)

مگر به خواب بود چشم آسمان کآن ماه

پس از هزار شب امشب مرا به خواب آمد

لا ادری

بیش ازین در نامه می‌نتوان نوشت این حکایت را بباید دفتری

سالم تبریزی «محمود بیگ» (سدهٔ دهم)

نمی‌گردید کوته رشتهٔ‌مطلب، رها کردم

حکایت بود بی پایان، به خاموشی ادا کردم

رقّتی اصفهانی «یحیی» (م: ۱۰۲۱ ه)

قصّه طولانی است و شب کوتاه باقی داستان به فردا ماند

امید همدانی «محمد رضا قزلباش خان» (م: ۱۱۵۹ ه)

دمید صبح و نشد قصّهٔ فراق تمام بگویمت شب دیگر اگر نفس باقیست

غیاث یزدی «خواجه غیاث الدین نقشبند» معاصر شاه عباس اوّل

در تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۴۹) آمده است که: وقتی قبای زر بفت تمام کرده در حاشیه این رباعی که زادهٔ طبع اوست نقش نموده و شاه در جواب فرموده که: چشم می‌پوشیم:

ای شاهِ سپهرْ قدرِ خورشیدْ لقا

خواهم ز بقا به قدّ عمر تو قبا

این تحفه به نزد چون تویی عیب من است

خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا

اسیر سنندجی «اسداللّه» (م: ۱۲۶۲ ه)

ای کریمی که عیب پوشی را دست لطفت مدام کوشیده

بنده‌ات را سَرِ کَلی است که نیست هیچ زخمی در آن نخوشیده

بـه کـلاهی اگـر کـنی چـه شـود   از کـــرمْ عـــیب بـنده پـوشیده

تشبیهی کاشی «میر علی اکبر» (زنده در ۱۰۲۸ ه)

این چه بی حاصلی است آه، که جز مـن هـمه کس

انــدرین کــارگه حــادثه در کــاری هست

مسیح کاشی «حکیم رکن الدین مسعود» (م: ۱۰۶۶ ه)

آن روز که کار همه می‌ساخت خـداونـد

ما دیر رسـیدیم و بـه کـاری نـرسیدیم[1]

تجلّی کاشی (م: ۱۰۱۹ ه)

گر در سر کوی تو ننالم عـجبی نـیست   در جـای خـطر نـاله بـبندند جـرس را

طالب آملی (م: ۱۰۳۶ ه)

جرس مبند به محمل کـه راه پـر خـطرست

چو پای ناقه درین دشت، کم صـدایـی بـه

علم معمّا

علم معمّا همچون سوزنی است که در کاهدان افتاده باشد و بعد از مشقّت بسیار که بطلبند و بیابند، سوزنی یافته باشند. «نورالدین عبدالرحمن جامی، (م: ۸۹۸ ه)»

علم معمّا حکم شکار خوک دارد، اسب سقط گشته و تیرها شکسته و کمان از کار رفته و خوک کشته به کار نمی‌آید. «زین الدین محمود قوّاس بهداینی از مشایخ صوفیّه م: ۹۶۷»

معمّا به لنگری چینی ختایی می‌ماند که سرپوش بر سر داشته باشد و گرسنه‌ای به گمان اینکه طعام است، سرپوش بردارد و پر از کاه به نظر آید. «شاه عباس اوّل»

ادیب صابر ترمذی (م: ۵۴۶ ه)

بدین زمانه کـه مـا انـدرو گـرفتاریم   بزرگ و خُرد همی ذُلّ یکدگر جـویند

اگر به مرگ یکی را ز ما عـزیز کـنند   به جای مرثیه شاید که تهنیت گـویند

۱. مکرّر در ص ۱۸۲ دستنویس.

خواجه حافظ شیرازی (م: ۷۹۲ ه)

اوقات خوش آن بود که بـا دوست بسـر رفت
بــاقی هــمه بــی‌حاصلی و بــی‌خبری بـود

حیدر کلوچ هروی (م: ۹۵۸ ه)

افســوس ازان کسـان کـه نـدانـند این‌قدر
کز عمر آن خوش است که یک لحظه باهمند

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

گذشت خواجه و چون عـنکبوت مـرده هـنوز
مگس شکــــار کـــند تــارهای آمــالش

خالص اصفهانی مشهدی، «سیّد حسین امتیاز خان» (م: ۱۱۲۲ ه)

کی شویم آزاد از قید خودی چـون عـنکبوت
بــعد مـردن هـم بـه دام خـود گـرفتاریم مـا

کامل جهرمی، «قوام الدین عبدالله» (م: ۱۰۲۸ ه)

آشــنایی مــایهٔ رنـج است، تـنهایی گـزین
گر همه خضرست همصحبت، ازو بیگانه باش

کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ ه)

گـــــرمی احـــباب را، دیـــده و ســنجیده‌ام
ســــردی ایــــام ازان، گــرمتر افــتاده است

ـ در شراب صحبت احـباب، زهـر غـفلت است
گر به چاه افتد کسی، بـهتر ز دام صـحبت است

سرخوش لاهوری «محمد افضل» (م: ۱۱۲۷ ه)

نیست در عالم بهشتی خـوشتر از خـلوت مـرا
دوزخـــی نــبود بَــتَر از گـرمی صـحبت مـرا

سنجر کاشی «میر محمد هاشم» (م: ۱۰۲۱ ه)

هنر در عهد ما از ناروایی　　به مُهر حاکم معزول ماند[1]

کلیم همدانی «ابوطالب» (م: ۱۰۶۱ ه)

پیش پا را نتواند ز سیه روزی دید　　در کف هر که چراغی ز هنر یافته‌ام

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

روزی که برف سرخ ببارد ز آسمان　　بخت سیاه اهل هنر سبز می‌شود

لا ادری

اینجا تن ضعیف و دل خسته می‌خرند　　بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

عتابی تکلّو «حسن بیگ» (م: ۱۰۲۵ ه)

اخلاص به چاک پیرهن نیست　　اینجا دل پاره می‌شناسند

اختر گرجی «احمد بیگ» (م: ۱۲۳۲ ه)

با قصّهٔ محشر به جهان عیش حرام است　　پس مصلحت آن است که باور نکند کس

صبحی همدانی (م: ۱۰۴۰ ه)

هیچ نگفتیم چرخ بی سرو پا را　　بر که نوشتی برات روزی ما را ؟

طالب آملی «محمد» (م: ۱۰۳۶ ه)

زخرده گیری روز حساب آزادم　　ورق سیاه چنان کرده‌ام که نتوان خواند

اشرف مازندرانی «ملّا محمد سعید» (م: ۱۱۱۶ ه)

در نامهٔ زمانه به جز حرف جنگ نیست　　گویی که از سیاهی لشکر نوشته‌اند

***

چه غم می‌خوری؟ بر جهان خنده کن　　همان گریهٔ خردسالی بس است

***

بدمستی سودایم، پیمانه نمی‌خواهد　　خوابی که بود سنگین، افسانه نمی‌خواهد

---

۱. مکرّر است.

شیخی هروی (سدهٔ دهم)

دیده بودم روی تو، دانسته بودم خوی تو　　دیده و دانسته خود را در بلا انداختم

شفایی اصفهانی «حکیم شرف الدین حسن» (م: ۱۰۳۷ ه)

خاطرم از تو تسلّی به نگاهی نشود
چشم لطف از تو به اندازهٔ حسرت دارم

خسرو دهلوی، (م: ۷۲۵ ه)

به گرد دیدهٔ خود خاربستی از مژه کردم
که نه خیال تو بیرون رود، نه خواب درآید[1]

اشکی قمی، (م: ۹۷۲ ه)

چون نهم بر سایه‌اش پا تا نیاید همرهش
سر کشد از زیر پای من رود همراه او

حزین لاهیجی، «شیخ محمد علی» (م: ۱۱۸۰ ه)

ضعیفی‌ها فکنده ست از نواسنجی زبانم را
کنون چون نی همین از گوش من آواز می‌آید

سالم تبریزی «محمود بیگ» (سدهٔ دهم)

چون غم پیری به کسی رو نهد　　روی بر آیینهٔ زانو نهد
هر دم از آیینهٔ زانوی خویش　　روی اجل را نگرد سوی خویش

نجف زنگنه «نجف قلی خان» (سدهٔ ۱۱)

ای دل! از راه فنا چند مکدّر گردی　　بیش ازین نیست رهی کآمده‌ای برگردی

صفای قمی «مهدی قلی بیگ» (سدهٔ ۱۱)

پشت پایی زدم دو عالم را　　یک قدم بود این دو فرسنگم

جعفر شاملو «محمد جعفر بیگ» (سدهٔ ۱۱)

هر شکاف خرابه‌ای دهنی است　　که به معمورهٔ جهان خندد

---

۱. مکرّر است.

سلمان ساوجی (م: ۷۷۸ ه)

طلبکاریم و مقصد ناپدید است گرانباریم و مرکب ناتوان است

اسیر شهرستانی «میرزا سیّد جلال» (م: ۱۰۴۹ ه)

خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت

دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنید

کاتبی ترشیزی «شمس الدین محمد» (م: ۸۳۸ ه)

ما کاروانییم و جهان کاروانسرا در کاروانسرا نکند کاروان سرا

فانی کشمیری «شیخ محسن» (م: ۱۰۸۱ ه)

همه بُردند آرزو در خاک خاک دیگر چه آرزو دارد؟

نم فیض آنچه بُد در کار او شد

زلالی خوانساری (م: ۱۰۳۱ ه) در هر هفت مثنوی خود که موسوم است به سبعهٔ سیّاره، اشراق استرابادی «میر محمد باقر داماد» (م: ۱۰۴۱ ه) را مدح گفته است.

نصر آبادی در ترجمهٔ وی (ص ۲۳۰) می‌نویسد: «مشهور است که در مدح میر این بیت گفته بود:

به تخمیرش یداللّه چون فرو شد نم فیض آنچه بُد در کار او شد

شخصی به او گفت که چرا مدح شیخ بهاء الدین محمد (شیخ بهائی عاملی) نمی‌کنی؟ قطعه‌ای در مدح شیخ گفته به خدمت شیخ برد، چون بیت بلند روی نداده بود، شیخ می‌فرمایند که: نم فیض آنچه بُد در کار او شد» !

همو گوید: «روزی به قهوه خانه آمده مسوّدهٔ اشعار در دست داشت، به دست ملّاغروری (شیرازی) داد، این بیت را که در تعریف براق برابر یک دیوان شعر است خط باطل برآن کشیده بود:

ز جستن جستن او سایه در دشت چو زاغ آشیان گم کرده می‌گشت

ملّا غروری گفت: چرا این بیت را خط باطل کشیده‌ای؟ گفت: بعضی یاران گفتند که معنی ندارد. غرض که آنچه می‌گفت از غیب به زبانش می‌دادند.»

در صنعت ایجاز

محمدافضل سرخوش لاهوری در کلمات الشعرا (ص ۱۶) می‌نویسد: «از زبان میرزا محمد علی ماهر شنیده‌ام که زلالی با صاحب سخنی دیگر این حکایت را می‌گفت که شب زمستان بود و یاران در صحرا فرود آمده بودند، ناگاه آتش سرد گشت، یکی از میان جمع برخاست که چوب پیدا کند، گذرش به جانب گورستان می‌افتد، تابوتی در آنجا می‌یابد، به سر برداشته می‌آورد، یکی در راه ازو می‌پرسد که از عزیزان که مرده است؟ می‌گوید: آتش. و زلالی این‌همه را در دو بیت بسته:

شبی رندی در ایّام زمستان — به سر تابوت می‌بردی شتابان

یکی پرسید ازو کای یار دلکش — که مردست از عزیزان؟ گفت آتش

نیز ازوست در تعریف گلشن:

نزاکت آنچنانش نقش بستی — که بار رنگ، شاخ گل شکستی

چنانش سبزه در نشو و نما بود — که رنگ سبزه از سبزه جدا بود

حارس خزانهٔ شاه طهماسب صفوی

تقی‌اوحدی در تذکرهٔ عرفات‌العاشقین ضمن ترجمهٔ محمد قاسم زاری اصفهانی (م: ۹۷۹ ه) می‌نویسد: «گویند وقتی در صفاهان مبلغ سی تومان از وی جریمه گرفته بودند و به خزانهٔ عامرهٔ پادشاه جنت مکانی واصل ساخته، وی از صفاهان به قزوین که در آن وقت پایتخت آن شهریار بود رفته، شبها زره پوش، خود بر سر، اُتاقه (پَر) زده، مکمّل و مسلّح بر گرد خزانه گشتی و پاس داشتی تا صباح، و چون حارسان «حاظر باش، بیدار باش» گفتی، القصّه به حضرت پادشاه رسانیدند که شخصی به این صفات هر شب به حراست خزانه قیام می‌نماید، و حقیقت وی معلوم نیست، بدین تقریب وی را طلب فرموده، وجه آن را ستفسار نمودند، جواب داد که: مبلغ سی تومان عین الامال من در این خزینه است، پاس ملک خود می‌دارم و نگهداشت حق خود می‌کنم، آن پادشاه بعد از ظهور صورت حال خندان شده بشاشت بسیار فرمود و آن مبلغ را با خلعت خاص و وظیفهٔ مستمرّه به وی شفقت فرمود و عذر خواست، پس بدین وسیله به آن جناب مخصوص گردید.»

وی طبع شوخی داشته و دربارهٔ استر میرغیاث الدین محتسب گفته است:

استر میرمحتسب شب و روز　　کاه دیوار خانه می‌بوید
تُبره در بر، پلاس در گردن　　الغیاث الغیاث می‌گوید

نیز ازوست:

بر دار می‌کشند سرِ عاشقان زار　　زاری تو نیز عاشقی، آنجا سری برآر

فارغی هروی و وفایی خوافی

شیخ ابوالوجد فارغی هروی، عالمی زاهد، شاعری عارف، درویشی فانی مشرب، و ظریفی خوش طبع بود، وی در عهد سلطنت ظهیرالدین محمد بابر پادشاه مؤسّس سلسلهٔ تیموری هند (۹۳۲-۹۳۷ ه) به اتفاق خال خود شیخ زین‌الدین وفایی‌خوافی عازم هندوستان شد. چون به بازار کابل رسیدند غیر از کهنه پوستینی با خود نداشتند، شیخ زین گفت: من این پوستین را برای فروش عرضه می‌کنم به شرطی که شما خوش‌طبعی را کنار بگذارید، و او قبول کرد، یک مشتری به پنج سکّهٔ شاهرخی آن را می‌خرید و شیخ زین زیاده می‌طلبید، آخر شیخ ابوالوجد بی غرضانه به میان آمده دلّالی می‌کرد، بعد از مناقشهٔ بسیار گفت: ای بی‌انصاف! پنج شاهرخی را خود این پوستین کیک و شپش داشته باشد، و با این سخن سودا بر هم خورد، و شیخ زین به اعتراض گفت: این چه محل ظرافتهای خنک است که شما دارید؟ ما محتاج بهای نان شده‌ایم، و شیخ ابوالوجد به خنده می‌گذرانید. این دو بزرگوار در ملازمت بابر پادشاه و پسرش همایون به ترقیاتی نایل آمدند و سرانجام از غایت اتحاد و یکجهتی در یک سال (= ۹۴۰ ه) از جهان رخت بربستند و در مدرسه و خانقاهی که شیخ زین الدین در آگره بر کنار آب جون ساخته بود، مدفون گردیدند.[۱]

شیخ ابو الوجد فارغی هروی، راست:

مگو که توبه شکستن نیاید از دستم　　که داد کاسه به دستم که توبه نشکستم؟

***

۱. منتخب‌التواریخ، ج ۱، صص ۴۷۵ - ۴۷۷.

رشتهٔ جمعیّت ای یاران همدم! مگسلید   در پریشانی، پریشانیست، از هم مگسلید

این رباعی را به جهت برادر خود شیخ میر از روی طیبت گفته:

ای کرده به عمر خویش خرْ گمْ بسیار   هر جا که خریست می‌کند از تو فرار
زینسان که بود کار تو خر گم کردن   ترسم خود نیز گم کنی آخر کار

و این ابیات از شیخ زین الدین وفایی خوافی است:

بهر دل بردن ما حاجت بیداد نبود
می‌سپردیم اگر می‌طلبیدی از ما[1]

***

ای گریبانم ز شوقت پاره، دامن چاک چاک
بی تو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم ؟

زر بر سر پولاد نهی نرم شود «مثل سایر»

پولاد سلطان ولد تیمورسلطان و نبیرهٔ محمدخان شیبانی «شیبک خان» است و در میان سلاطین اوزبک به خوبی او در حسن و جمال و حلم و وقار جوانی نبوده. روزی مسخرهٔ خود را گفت که: تو با چنین منظر ناخوش جوانان را چگونه رام خود سازی؟ و او بی ملاحظه در جواب گفت: زر بر سر پولاد نهی نرم شود! و سلطان تبسّم کنان گستاخی او را عفو نمود.»

ازوست:

هر گه که بازْ نرگس پُرناز می‌کنی   درها به روی من ز بلا باز می‌کنی

عاشق تربتی

میر عاشقی تربتی (م: ۹۵۴ هـ) سیّدی عامی بود و نود سال عمر کرد، سام میرزای صفوی گوید: «در آن سن به شعر گفتن چندان حریص بود که در محلّی که برادرش فوت شده بود و در تابوت نهاده می‌بردند، او از عقب تابوت می‌رفت و شعر می‌گفت!»

۱ ـ مطلع ذیل که در منتخب التواریخ بداونی (۱: ۴۷۱-۴۷۲) به وی نسبت داده شده، از نرگسی ابهری است:
آرمیدی به رقیبان و رمیدی از ما   ما چه کردیم و چه دیدی، چه شنیدی از ما ؟

ازوست:

گاه قتلم شعلهٔ شمشیر آن قاتل بس است شربت آبی ز تیغ او دم بسمل بس است

وضوی باطل نشدنی

سام میرزای صفوی در ترجمهٔ سیّد رازی فرزند میرعنایت اللّه متولّی امامزاده عبدالعظیم گوید: «روزی در حضور جمعی از یاران به خواب رفته بود و بعد از ساعتی از خواب برخاست، بی‌آنکه وضو بسازد بنیاد نماز کرد، یاران گفتند که: بی وضو چرا نماز می‌خوانی؟ جواب داد که وضو ساخته و به خواب رفته بودم، گفتند: خواب کردی وضویت باطل شد، جواب داد که: خاصیّت من این است که در خواب وضوی من باطل نشود! زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست. و این مطلع درویش دهکی راکه سی سال پیش گفته به نام خود می‌خواند:

می‌کند پروانه ترک جان و می‌سوزد روان تا نبیند شمع خود را مجلس‌آرای کسان

مطلعی قزوینی

میرزا محمد طاهر نصر آبادی در ذکر احوال بابا حسین قزوینی متخلّص به مطلعی که مردی در کمال نامرادی و شوخ طبعی بوده است می‌نویسد: «از لطیفه‌های او که مشهور است، یکی این است که خاتون صاحب حسنی را به علت حرکت ناشایستی حاکم فرموده بود که از منارهٔ بلندی بیندازند، مشارالیه پیش داروغه رفته التماس می‌کرد که زن مرا به جای او سیاست کنید و او را به من دهید. بعد ازین واقعه زنش می‌گفته که مرا رسوا کردی، هر کس مرا می‌بیند این نقل را می‌کند، در جواب می‌گوید که بد کردم سرشناست کردم؟!».

ازوست:

پیچیده پا به دامن، گشتیم عالمی را قالیچهٔ سلیمان، دامان ماست گویی

شیدای فتحپوری (م: ۱۰۸۰ ه)

وی شاعری قادر، ولی هجوگوی و بی‌حیا و حاضر جواب بود، چنانکه بیشتر شاعران معاصر خود را هجو کرده است، از هجوهای او یکی این است که دربارهٔ ملک

الشعرا طالبای کلیم همدانی گفته است:

شب و روز مخدومنا طالبا　پی جیفهٔ دنیوی درتگ است
مگر قول پیغمبرش یاد نیست　که دنیاست مردار و طالب سگ است

و از بی‌حیاییهای وی این است که روزی در مجمعی از شاعران، اظهری کشمیری که نابینا بود، غزلی خواند بدین مطلع:

دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم
عشق داند که به این دیده چه احسان کردم

و چون به این بیت رسید:

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین
من همان شرم ترا بر تو نگهبان کردم

ملّا شیدا گفت: مخدوم راست گفته‌اید، مثل مشهور هندی است که: زن نابینا را خدا نگهبان است!

وی در زمان شاهجهان پادشاه (۱۰۳۷–۱۰۶۸ ه) شاگرد پیشه (نوکر و خدمتکار) بود و پنج روپیه یومیّه داشت، در سفری که شاهجهان به کشمیر رفت، چون شالی کهنهٔ چند ساله ذخیره شده بود، فرمود که بابت یک چهارم دریافتی شاگرد پیشگان شالی به آنان بدهند. شیدا به دیوان اعلی نزد نواب اسلام خان (میر عبدالسّلام مشهدی، م ۱۰۵۷ ه) که وزیر اعظم بود رفت و عرض کرد که من شاعرم، شالی گرفتن به من چه مناسبت دارد؟

اسلام خان گفت: حکم عام است و من برای تو نمی‌توانم ضابطهٔ دیگر تعیین کنم، چون اصرار و ابرام را از حد گذرانید، یساولان بی‌حرمتش کردند و از پیش نظر براندند چنانکه دستارش از سر افتاد، در آن حال بانگ برداشت که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا بشنو، چون قدری نزدیک بُردندنش گفت: عزّتی که من در دیوان شما یافتم، شما نیز در دیوان من خواهید یافت! نواب متبسّم شد و براتش را گرفته دستخط معافی نوشت.

ازوست:

غمین مباش چو کاری به مدّعای تو نیست
که هرچه نیست برای تو، آن سزای تو نیست

***

ساده لوحی که به یک غمزه دلم شیدا کرد
آن‌قدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

***

پنجهٔ اهل سخاوت جانب دست گدا
وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است

دل عاشق به هیچ خرسند است

چنانکه سیّد قریش رمّال کاشانی معاصر سام میرزای صفوی در عین نامرادی گفته است:

زان خوشدلم که یار همی گفت با رقیب
سیّد قریش اسب مرا بُرد و آب داد

تحفهٔ سامی (ص ۳۸)

تعریف مازندران

از سیّد محمد رازی متخلّص به متقی شاعر قرن دهم

اندرین مازندران کس را نمی‌گیرد ملال
کیک رقاص است و چنگی پشّه و خوشخوان شغال

تحفهٔ سامی (ص ۴۱)

محمد بیگ کرمانی (نیمهٔ دوم سدهٔ ۱۲)

از تغافلی، وز تبسّمی، می‌کشد مرا، زنده می‌کند
ناله می‌کنم، طعنه می‌زند، گریه می‌کنم، خنده می‌کند

باقی اصفهانی «میر عبدالباقی» (م: ۱۲۳۸ ه)

تا شادی و غم ز هـم جـدا شـد　　شادی همه از تو، غم ز مـا شـد

حاجت شیرازی «آقا یادگار عطار» (م: ۱۱۸۵ ه)

دلم به داغ تو می‌سوزد، از که شکوه کنم؟　　به خانه آتشم از شمع مـحفل افـتادست

حجاب تبریزی «میرزا ابو تراب» (نیمهٔ دوم سدهٔ ۱۲)

زین پیش گردون، در شیر مـن خـون　　مـــی‌کرد و اکـــنون، در بـــاده‌ام آب

مقیمای تهرانی «میرزا مقیم» (م: حدود ۱۰۷۵ ه)

ما را غـرور عـافیت از راه بُـرده بـود　　ناسازی زمـانه بـه فـریاد مـا رسـید

شهرت شیرازی «شیخ حسین» (م: ۱۱۴۹ ه)

خواب گران مـردم، بـیدار کـرد مـا را　　بدمستی عـزیزان، هشـیار کـرد مـا را

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

چند در خواب رود عمر تـو ای بـی پـروا!
آنـقدر خـواب نگـهدار کـه در گـور کـنی

***

هیچ کس در کـاروان زنـدگی بـیدار نـیست
ماندگان در خواب غفلت، رفتگان افسانه‌انـد

گلچین معانی «احمد» (جامع این اوراق)

در خطرگاهی که ما هسـتیم کس بـیدار نـیست
خواب مرگ است این که می‌بینی، نه خواب زنـدگی

کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ ه)

ز انـــقلاب زمـــان در پـــناه جـــهل گـــریز
که آنچه مانده به یک حال، عیش نادان است

مدهوش اصفهانی «سیّد مبارک خان» (سدهٔ ۱۱)

عشق آن روز به سرحدّ کمال انجامید

که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود

نوعی خبوشانی «محمد رضا» (م: ۱۰۱۹ ه)

ماجرای شب مپرس، ار بشنوی با کس مگو

باغبان در خواب و گل سرمست و مرغ آزاد بود

صائب تبریزی (م: ۱۰۸۶ ه)

دلم به پاکی دامان غنچه می‌لرزد

که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

وفایی اصفهانی (نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۱)

دَرِ دل نیم شبان کوب، که چون روز شود

همه درها بگشایند و دَرِ دل بندند

سوزی ساوجی «ملّا حسنعلی» (م: ۱۰۰۲ ه)

به او خورشید هم دلبستگی داشت

که رویش وقت رفتن در قفا بود

بهاری قمی «علی‌میر» (م: ۱۰۲۶ ه)

به جلوه‌گاه جمالت ز شرم و ذوق تماشا

فرو رود به زمین آفتاب و باز برآید

سالک قزوینی «محمد ابراهیم» (سدهٔ ۱۱)

کلبهٔ ما تیره روزان یک قلم بی نور نیست

برق هم گاهی گذاری زین حوالی می‌کند

بابا فغانی شیرازی (م: ۹۲۵ ه)

آبی بر آتش دل ما هیچ کس نزد چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم

قبول کشمیری «عبدالغنی بیگ» (م: ۱۱۳۹ ه)

نالهام چون دید در طفلی پدر گفت این بابا فغانی می‌شود

فانی کشمیری «شیخ محسن» (م: ۱۰۸۱ ه)

از کمال فضل و دانش بینوا افتاده‌ایم در جهان چون کاسهٔ پر از صدا افتاده‌ایم

قاضی فخر الدین دهراجی کاشغری

گر بمانیم زنده، بردوزیم جامه‌ای کز فراق چاک شده

ور بمردیم، عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده

محتشم کاشانی (م: ۹۹۶ ه)

چو او می‌دید سوی من، به سوی غیر می‌دیدم

تغافل را چنین خاطرنشان یار می‌کردم

***

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی

ببین برای که ای بیوفا! که را کشتی

اصیل حایری اصفهانی «میر معصوم» (سدهٔ ۱۲)

ترک دنیا بود از لذّت دنیا بهتر مرگ زن هیچ کم از لذّت دامادی نیست

مشرقی طوسی «میرزا ملک» (م: ۱۰۵۰ ه)

کار دوباره عیش به تاراج دادن است می را ز خُم به جام کن و در سبو نکن

نسبتی مشهدی (م: ۹۹۵ ه)

صبوری من و بی‌رحمی تو آتش و آب دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ

***

فرداست که هستی به همین درد گرفتار آن کن به من امروز که بر خویش پسندی

کلیم همدانی (م: ۱۰۶۱ ه)

باطنش همچو پشت آینه بود ظاهر هر که صاف‌تر دیدم

با این همه تنگی که نصیب دهن تست　　داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست

ارشد کازرونی (نیمهٔ اوّل سدهٔ نهم)

ز هجر تلختر آبی نداشت جام سپهر　　وگرنه دست قضا در گلوی ما می‌ریخت

وحدت قمی «حکیم عبدالله» (سدهٔ ۱۱)

تا سزای یکدگر را در کنار هم نهند　　کاش می‌گردید ظاهر، باطن یاران بهم

میر یحیی کاشی (م: ۱۰۶۴ ﻫ)

هم بزم غیر گشت که هجران‌طلب شوم　　می‌گیردم به مرگ که راضی به تب شوم

میربرهان ابرقویی (م: ۱۰۶۵ ﻫ)

ما را به نامه نیز فراموش کرده‌ای　　دانسته‌ای که دیدهٔ ما را سواد نیست

دَرَکی قمی (سدهٔ ۱۱)

گر نگهدار من آن است که من می‌دانم　　شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

شفایی اصفهانی «حکیم شرف الدین حسن» (م: ۱۰۳۷ ﻫ)

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری　　مگر آهم ازین پهلو به آن پهلو بگرداند

فیّاض لاهیجی، «ملّا عبدالرّزاق» (سدهٔ ۱۱)

تو به هر کوچه خرامان و من از رشک هلاک

که نبسته است کسی چشم تماشایی را

مغربی تبریزی «محمد شیرین» (م: ۸۰۹ ﻫ)

نابرده به صبح در طلبْ شامی چند　　ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

در کسوت خاص آمده عامی چند　　«بدنام کنندهٔ نکونامی چند»

مصراع چهارم تضمین است از رباعی ذیل که در دیوان بابا افضل کاشی، م: ۷۰۷ ﻫ، (ص ۷۱) مندرج است:

پوشیده مرقعند این خامی چند　　نارفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفته ز طامات الف لامی چند　　بدنام کنندهٔ نکونامی چند

عصّار تبریزی «حاجی محمد» (م: ۷۸۴ هـ)، قطعهٔ ذیل را در عذر نپوشیدن خلعت شیخ الاسلام تبریز گفته است:

جامه‌ای بخشیده شیخ اسلام اعظم بنده را
وه مبارک جامه‌ای، سالی فراوان یافته
رشته حوّا از برای آدمش در بدو حال
مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته
وآنکه از مفتول پشم ناقهٔ پیغمبرش
فاطمه گشته رفوگر هر کجا بشکافته
من چه حق دارم بپوشم جامه‌ای را کاندرو
آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته!

شاپور تهرانی «خواجه شرف الدین ارجاسب» از شعرای مشهور نیمهٔ اول قرن یازدهم با میرزا قوام الدین جعفر آصفخان قزوینی (م: ۱۰۲۱ هـ) از امرا و شعرای نامدار نسبت خانوادگی و ارتباط نزدیک داشت، در تذکرهٔ میخانه آمده است: «به تحقیق پیوسته که میرزا جعفر آصف‌خان با آن زبدة المتأخرین (در هندوستان) خوب سلوک می‌کرده و یارانه پیش می‌آمده، گویند که روزی خان مذکور شال طوسی به آقاشاپور می‌بخشد، ظاهراً که آن شال پاره‌ای در تخته مانده و کرم زده بوده است، میرزا جعفر آصف‌خان ازین مقدّمه غافل، مکرّر تعریف آن شال می‌نموده است، از شوخی‌طبعی که ارباب نظم را باشد، آقا شاپور این رباعی را نظم کرده به آن خان نکته دان می‌خواند:

این کهنه نسیج عنکبوت طوس است؟ یا عبرتی از جهان پُر افسوس است؟
پودش همه پشم سگ اصحاب‌الکهف تارش همه تار ریش دقیانوس است

میرزا جعفر آصفخان از کمال محبّتی که به آن عزیز داشته این گستاخی را می‌گذراند و بر روی او نمی‌آورد.»

شاپور، نخست فریبی تخلّص می‌کرد، در آن اوقات سیّد اسماعیل طبعی قزوینی به سببی از وی رنجیده و این قطعه را در هجو او گفته است:

خواجه شاپور فریبی که مدام از پی رزق

صبح عیدش همه چون شام محرّم باشد

دست خشکیدهٔ او گر به مثل ابر شود

غمزهٔ گل همه خمیازهٔ شبنم باشد

بسکه دلگیر ز همکاسه بود، می‌شکند

کاسه‌ای را که درو صورت آدم باشد

شاپور

جز غصّه فلک حوالهٔ ما نکند — جز لخت جگر نوالهٔ ما نکند

یک جرعه به ما نمی‌دهد ساقی دور — تا خون به دل پیالهٔ ما نکند

حکایت غریب

در ربیع الاوّل سال ۹۸۲ هجری هنگامی که جلال‌الدین محمد اکبر شاه به تسخیر پتنه و حاجی پور می‌رفت، به شرحی که خواجه نظام الدین احمد هروی در طبقات اکبری (۲: ۲۸۵) نوشته است: «در موضع چکور (مابین کالپی و آله‌آباد) حکایتی غریب بوسیلهٔ بعضی بنده‌های درگاه به عرض اشرف رسید، و صورت واقعه آنکه: یکی از زنّار داران (= برهمن) این موضع، دختر صُلبی خود را به زنی نگاه داشته، و آن بدبخت را از آن دختر فرزندان حاصل شده بود، حکم قضاجریان به احضار زنّاردار و دخترش شرف صدور یافت، و بعد از احضار، حضرت اقدس متوجّه تحقیق این قضیّهٔ نامرضیّه شدند، و آن ملعون بی تحاشی به وقوع این امر مکروه اعتراف نمود، و گفت شوهر آن دختر چند سال پیش ازین در تاخت ولایت کرهه، کشته شده بود، و از فحوای کلام او معلوم می‌شد که شوهر دختر را هم او کشته باشد، و این سخن به عرض اشرف رسید که باباخان قاقشال در آن ایام که جاگیردار این پرگنه بود، زناردار مذکور را به گناه مزبور گرفته مدّتی محبوس داشته، مبلغ دویست روپیه جریمهٔ آن گناه گرفته او را گذاشته بود. حضرت خلیفهٔ الٓهی از دنائت همّت بابا قاقشال تعجّب فرمودند، درین اثنا آن ملعون گفت که مسلمان می‌شوم به شرط آنکه دختر را به دستور سابق به او بگذارند. حضرت

خلیفهٔ الهی که معجون طینت پاکش از حیات خمیر یافته بود، مدّتها متأمل و خموش بودند، بعد از آن حضرت قاضی یعقوب را که قاضی عساکر معلّا بود به کشتی دیوانخانه طلبیده[1] از حکم شریعت درین واقعه استفسار فرمودند. قاضی یعقوب بعد تقدیم دعا به عرض رسانید که اگر این شخص مسلمان می‌بود به اتفاق ائمهٔ دین واجب القتل بود. امّا در باب کافر دو قول است ؛ بعضی به کشتن رفته‌اند و گروهی گفته‌اند نمی‌باید کشت ؛ تا مردم بدانند که در دین باطل این گروه، امثال این امور شایع است و از طریق و آیین ایشان متنفّر گردند. حضرت به دقّت نظر ترجیح قول اوّل فرموده هر دو را به خدمت رای که حراست زندان و عقوبت مجرمان به او متعلق بود سپردند، روز دوم خدمت رای را گفتند تا آلت تناسلی و مایهٔ فسق و فجور آن ملعون را از بیخ و بن بریده در پیش چشم او کباب کردند، و آن ملعون ابد و مطرود ازل به گمان آنکه شاید به همان عقوبت خلاص شود، آن کباب را به اشتهای تمام می‌خورد و روز دیگر به تیغ سیاست رسید و به جهنّم واصل گشت. و دخترش توبه نموده به جان امان یافت.»

تشیّع اهل گیلان

شاه محمود بن ابوبکر طهرانی (زنده در ۹۲۸ هـ) ظریف و شوخ طبع بوده، وقتی به گیلان که مردمش به تشیّع معروفند به رسالت رفته بود، و چون اهالی آنجا به همنام پدرش ارادتی نداشتند، به او چیزی نمی‌فروختند، لذا این بیت را گفته نزد والی گیلان فرستاد:

به زرم نان نفروشند و مروّت نکنند   مگر از نام شریف پدرم آگاهند؟

نقل به معنی از هشت بهشت (ص ۳۹۱).

تشیّع اهل سبزوار

امین احمد رازی از تاریخ مبارکشاهی معین اسفراینی نقل کرده است که: «سبزواریی جهت هیمه خریدن به سر راهی ایستاده بود، اوّل کسی که هیمه آورد، پرسید که چه نام

---

۱. شاه و همراهان با کشتی از دریای جون به این سفر می‌رفتند.

داری؟ گفت: ابوبکر، او را به ایذا بگذرانید. هیمه کش دیگر آمد، ازو نیز نام بپرسید، گفت: عمر نام دارم. او را نیز به آزار تمام روان کرد. دیگری که رسید، نام پرسید، گفت: عثمان، او را نیز به دشنام بدر کرد. تا دیگر هیمه کش بیامد، نامش پرسید، گفت: علی نام دارم. سبزواری گفت: قربان نامت شوم ای پیشوای اهل اسلام! در هیمه‌کشی نیز پس ماندهٔ همه‌ای. ! هفت اقلیم (۲:۲۸۴-۲۸۵)

نزاری اردبیلی (قرن دهم)

تو آن نبی که ز بهر خدات دارم دوست
و یا برای دل مصطفات دارم دوست
اگر چه احسنی امّا حَسَن نبی و حسین
که از برای دل مرتضات دارم دوست
بسیار باده، بده بوسه، در کنارم گیر
که از برای چنین کارهات دارم دوست

گلشنی شیرازی (زنده در ۱۰۲۵ ه)

روزی که سر کوی توام منزل بود صحرا صحرا ز آب چشمم گل بود
اکنون همه مغز استخوان می‌گریم خونابهٔ اوّلین که دیدی دل بود

اخی شیرازی

عنان کار نه در دست مصلحت‌بین است
عنان به دست قضا ده که مصلحت این است

تاریخ نگارستان (ص ۳۷)

عامی نهاوندی (قرن ۱۱) در نعت نبیّ اکرم

دو سر دادند میزان فلک را که تا سنجند قدر یک به یک را
به یک سر پادشاه اهل بینش به دیگر سر تمام آفرینش

میر فارغی شیرازی (قرن دهم)

ای چشم جهان بین مرا نور از تو ایّام، مرا ساخته مهجور از تو

دوریّ تــو کـرده است بـیمار مـرا		نزدیک به مردن شـده‌ام دور از تـو

ابوالوفای شوشتری (از متقدمین)

از لطیفیّ جـام و لطـف مـی بـه جـام		کس ندانـد ایـن کـدامست آن کـدام

گویی اینجا نـیست بـاده جـام هست		گویی اینجا هست بـاده نـیست جـام




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی